

بانوی کوچک

سیا

باسمه تعالی

بازم نگاه خستمو میدوزم به دورتادور باغ . بایه نفس عمیق حجم زیادی از هوای سرد اواخر پاییزو وارد ریه ام میکنم . من عاشق این باغ شده بودم . روی تاب نشسته بودم که درب اتوماتیک عمارت باز شد و ماشین مشکی رنگ بزرگی وارد حیاط شد . من این ماشینو خوب میشناختم . به راننده نگاه کردم سعید بود پسر مشهدی رحیم و رباب خانم که حالا بعد از سربازی شده بود راننده ی اقا . نگاه متعجبمو به ماشین دوختم سابقه نداشته اقا بدون خبر واسه ناهار بیاد خونه حالا لابد خبری شده بود که اقا واسه ناهار اومده . ماشین جلوتر اومد و نزدیک من ایستاد و در ماشین باز شد و اول ازهمه کفشهای مشکی واکس زده اش رو بیرون گذاشت بعد پیاده شد . مثل همیشه تپش عالی بود باکت و شلوار ابی نفتی براقی که پوشیده بود واقعا جذاب شده بود . سرمو بالا اوردمو چشم دوختم به موهای مشکی براقش که فقط کمی اطراف شقیقه هاش سفید شده بود نگاهمو اوردم پایین تر و دوختم تو چشماش و غرق چشمای مهربونش شدم . صورت جذابش که هنوز تو مرز ۴۰ سالگی می تونست خاطرخواه های زیادی رو دنبال خودش بکشه و من دختر ۲۲ ساله ای بودم که هنوز هم نمی دونستم چه تقدیری منو به اینجا کشونده . غرق شدم توچشماش و یادم رفت سلام کنم دلم هوای گذشته رو داشت نگاه مهربونش دلمو لرزوند باصدای سلام سعید یه دفه به خودم اومدم و نگاه ازش گرفتم من

داشتم چه غلطی میکردم اروم مثل همیشه با سر سلام دادم و اون با یه لبخند مهربون اومد سمتم مثل همیشه فاصله رو رعایت کرد و گفت : سلام عزیزم هوا سرده , بیرون چیکار میکنی ؟ بریم تو

جوابشو ندادم , حتی جواب سلام رحیم رو هم ندادم , راه عمارتو در پیش گرفتم وقتی واردخونه شدم موجی از هوای گرم خونه که به صورتم خورد باعث شد به خودم بلرزمو تازه بفهمم که بیرون چقدر سرده . بی توجه به رباب خانم که ازم میپرسید : خانم نهار حاضره اقا هم اومدن غذا رو بکشم ؟

راه اتاقمو پیش گرفتم چرا این زن هنوز بعد از ۴ ماه نمیفهمید که من خودمو خانم این خونه نمی دونم , چرا با اینکه میدونست جوابشو نمیدم باز سوال پیچم میکرد ؟

برگشتمو نگاهمو دوختم به رباب و گفتم : به اقا بگو من نهار نمی خورم کسی مزاحمم نشه ...

رفتم تو اتاقمو خودمو به تخت رسوندم روی تخت نشستم و نگاهمو دوختم به عکس روی پاتختی من و مامانم و بابا و سامان . یه خانواده ی دوست داشتنی و یه زندگی دوست داشتنی چی شد که به اینجا رسیدیم نمی دونم ...

بازم یاد سامان باعث شد که چشمم پر از اشک بشه دلم گریه میخواست اما دوست نداشتم گریه کنم نفسمو توی سینه حبس کردم سعی کردم با قورت دادن اب دهنم بغضمو فرو بدم اما نشد نفسم گرفت بازم باعث شد که این درد لعنتی دوباره سراغم بیاد نفسم که گرفت دست انداختم که اسپریمو از روی پاتختی بردارم که ازدستم لیز خوردو افتاد زمین . داشتم خفه میشدم باید خودمو به در میرسوندم و کمک میخواستم امنمی شد , نمی تونستم , چشمم

جایی رو نمی دید از روی تخت که بلند شدم دو قدم به سمت در رفتم اما به دفعه چشمام سیاهی رفت افتادم زمینو دیگه هیچی نفهمیدم ...

بازم خواب اون روزا رو میدیدم صدای جیغ مامان می اومد اطرافم پر بود از صدا چهره ی سامانو میدیدم , نگاه بغض دار مامان جلوی چشم بود و اطرافم پر شده بود از صدا . دوست داشتم بخوابم حسرت یه خواب شیرین به دلم مونده مونده بود . همش احساس گرما داشتم صدا می اومد یکی داشت اسممو صدامیزد مامان داشت جیغ میکشید بابا روی زمین افتاده بود و صورت سامان غرق خون بود.....

- ساره , ساره , عزیزم

یکی داشت منو صدا میزد . باسوزش دستم از خواب پریدم . تمام بدنم عرق کرده بود نگاهمو دوختم به قطرات سرمی که وارد رگهام میشد . تواتاق خودم بودم . بازم اون صدای مهربون اومد

-بیدار شدی عزیزم , خواب بد میدیدی ، ناخودآگاه چشمامو بستم که نبینمش با چشم بسته اخم کردم چونه ام لرزید و اشک ناخودآگاه از گوشه ی چشمم سرازیر شد . دستی که رو موهام نشست باعث شد چشمامو بازکنم و اون نگاه مهربونو خیره به خودم ببینم صدای مهربون با لبخند مهربونی که گوشه ی لبش بود اروم اشکمو پاک کرد و گفت:

- چی شده عزیزم ؟ چی باعث شده بازم چشمای قشنگت بیارن ؟

- می خوام بخوابم اما صداها نمی ذارن .

نشست کنارم روی تخت و تکیه داد به بالای تخت بعد اروم اروم موهامو نوازش کرد و دستمو تو دستش گرفت و گفت:

-اروم بخواب که من اینجام نباید از چیزی بترسی مطمئن باش دیگه صدایی نمیاد .

می دونست نوازش موهام بهم آرامش میداد اروم اروم موهامو ناز میکرد و تمام وجودم پر شد از آرامش چشم روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم حتی به صدای دلم هم که میگفت باید از این مرد متنفر باشی گوش ندادم فقط آرامش میخواستم چشمام رو بستمو خوابیدم . خوابیدم رفتم به گذشته ها . مثل اینکه قرار نبود گذشته دست از سر من برداره . برگشتم به گذشته ...

راه دانشگاه تاخونه خیلی کم بود اما همین راه کم هم واسه منی که خیلی تنبل بار اومده بودم سخت و طاقت فرسا بود . تازه از اتوب*و*س پیاده شده بودم هوا خیلی گرم بود . تیرماه بود و اواخر امتحانات . امتحانمو خوب داده بودم واسه همین گرما کمتر کلافه ام میکرد . وقتی رسیدم سرکوچه مون از سرکوچه که چشمم افتاد به

درحیاطمون یه ذوقی تو دلم نشست که نگو . همیشه همین طوری بود . من عاشق

خونه مون بودم . خونه ی بزرگی نبود اما تا دلت بخواد صفا داشت . عاشق حیاط

خونمون بودم . مامانم همیشه میگفت دختر تو کی میخوای دست از سر این خونه

بررداری؟ اما مرغ من یه پا داشت همیشه از کلاسای دانشگاه میزدم که زودتر
به

خونه برسم . خونه بهم ارامش میداد . تو خونه مامان بود بابا بود از همه مهم
ترسامان

بود . یه خانواده ی دوست داشتی کوچولو . مامانو بابا سنشون زیاد بود . دیر
ازدواج

کرده بودن و اوایل ازدواج حدود ۱۲ سالی بچه دار نشدن بعدشم که با نذر و
نیاز خدا منو سامانو بهشون داده بود . من ۲۱ سالم بود و دانشجو بودم و سامانم
که ۱۹ سالش بود و دانشجوی مهندسی برق . بابا عاشق درس خوندن بود .
دوست

داشت ما به بهترین جاها برسیم ما هم واسش کم نذاشتیم خوندمو خوندم
اول من

بعدم سامان شدیم دانشجو .

به درحیاط که رسیدم کلید انداختمو وارد شدم . همین که در هالو بازکردم
موجی

از هوای خنک کولر پوستمو نوازش کرد . سر و صدای مامان از آشپزخونه می
اومد . از دم در بلند سلام دادم

مامان از آشپزخونه به استقبالم اومد و مثل همیشه با روی خوش حالمو پرسید
-خوبی دخترم خسته نباشی

-مرسی مامان خیلی گشنه ام نهار حاضره؟

-اره مادرتا تو دست و صورتتو بشوری باباتو سامانم میرسن با هم ناهار
میخوریم

-باشه مامان

رفتم تو اتاقمو لباسمو با یه تیشرتو شلوارخونگی عوض کردم و وضو گرفتمو
نماز خوندم . نمازم که تموم شد بابا اینا هم از راه رسیدن

-سلام بابا

-سلام عزیز بابا خوبی

-مرسی

سامانم مثل همیشه منو مسخره میکرد و بهم میگفت لوس . حرصمو دراورده
بود وقتی اومد از کنارم رد بشه یه زیرپایی انداختم واسش که اگه زود نجنبیده
بود باکله

خورده بود به گوشه ی مبل . باحرص از جاش بلند شد و افتاد دنبالم صدای
جیغم

هوا بود که دیدم بابا وضو گرفته و از دسشویی اومد بیرون دویدم پشتش سنگر
گرفتم که سامان بهم رسید خواست بگیرتم

-بابا جوووون تو رو خدا نذار منو بگیره

-جرات داری بیا بیرون

از پشت بابا زبونمو واسش دراوردم که حرصش بیشتر دراومد و خواست با یه
پرش

موهامو بکشه که باصدای بلند بابا به خودمون اومدیم بابا رو به سامان گفت

-پسر بابا تو پسری ولش کن این بچه رو

-بچه ؟ این بچه است این که دو برابر من سن داره
-ولش کن بابا این دختره به خاطر من بس کنین این بل بشورو
همیشه همین طور بود بابا طرف منو میگرفت و سامانو حرصی میکرد . من
بزرگتر بودم اما سامان بود که همیشه بزرگتر از سنش رفتار میکرد واسه همین
خیلی

وقتا دیگران فکر میکردن سامان بزرگتره عوضش من به قول مامانم تصمیم به
بزرگ شدن نداشتم . من عاشق سامان بودم . بزرگترین تفریحم تو زندگی اذیت
کردن

سامان بود اوایل بچه ترکه بودیم اونم منو اذیت میکرد اما این اخریا یه بار که از
دستم کفری بود بابا یواشکی کشیدتش کنار و بهش گفت پسر بابا تو آگه
بخوای پا به

پای خواهرت اذیتش کنی معلومه که زورت بهش میرسه اما بدون اون دختره تو
پسری یکم مراعاتشو کن . خواهرت که به جز تو کسی رو نداری باید با تو
شوخی کنه

دیگه . ازاون به بعد اذیتای سامان کمتر شده بود اما من نه . شاید روزی دوسه
بار

قهر میکردیمو اشتی . وقتی اشتی بودیم خونه رو روی سرمون میذاشتیم جوری
که مامان سرمون داد میکشید که بس کنین چون به سرم کردین . چه روزای
خوشی داشتیم که قدرشو نمی دونستیم . امروز قرار بود عمو اینا شام بیان خونه
ی ما . من سه تا عمو داشتم که هرسه تاشونو میپرستیدم . خانواده هامون خیلی

صمیمی بودن به خاطر کار مشترکی که با پدرم داشتن هفته ای یکی دوبار دور هم جمع میشدیم و این قدر بهمون خوش میگذشت که حد نداشت. یاد ندارم حتی یکی از عموهام تنها مسافرت برن همیشه باهم بودن و مطیع بابام که بزرگترشون بود. روحرف بابا حرف نمیزدن. من سه تا عمو داشتم عمو علی که از همه کوچکتر بود و دو تا دختر داشت. بنفشه ۱۵ ساله و نیلا ۵ ساله عمو مهدی که از عمو علی بزرگتر بود دو تا دختر داشت. مریم و مینا که هر دو تا شون ازدواج کرده بودن و یه پسرما داشت پویا که هم سن سامان ما بود و دانشجوی عمران و اما عمو یاور که از بابا کوچکتر بود و از بقیه بزرگتر یه دختر داشت فتانه که ازدواج کرده بود وی ه پسر ۷ ساله داشت و پسرش ماهان که ۳۰ سالش بود و تازه نامزد کرده بود. ماهان و نامزدش خیلی دوست داشتنی بودند. من عاشق ماهان بودم خیلی هوای منو داشت البته هوای بابارو هم خیلی داشت همیشه واسه من مثل یه حامی و یه برادر بزرگتر بود هر چی میگفت نه نمیگفتم. عموهام و پدرم یه کار مشترک داشتن اونم اداره ی یه سری فروشگاه زنجیره ای بود که سرمایه ی اولیشو از ارث اقا جون جور کرده بودن و یه جورایی توی بازار واسه خودشون اسم در کرده بودن از اقا جون فقط یه عمارت توی شمیران مونده بود که در حال حاضر عمو علی توش زندگی میکرد قرار بود وقتی عمو علی تونست واسه خودش یه خونه بخره تکلیف خونه ی اقا جون هم روشن بشه. خلاصه اون شبم مثل شبای دیگه گذشتو باکلی بگو و بخند مهمونا رو راهی کردیم که برن منم یکم کمک مامان کردم و رفتم خوابیدم که صبح برم دانشگاه.

صبح با صدای الارم گوشی از خواب پریدم ، گوشی روکه نگاه کردم دیدم بله ... صدای الارم نبوده دو ستم نیلوفر داشته بهم زنگ میزده یه نگاه به ساعت انداختم دیدم ای وای بازم خواب موندم . گوشی تو دستم لرزید واسم نیلوفر رو صفحه نقش بست سعی کردم صداموصاف کنم جواب دادم :

-بله ؟

-سلام کجایی ؟

-تورا هم ترافیکه تا نیم ساعت دیگه میرسم

-باشه بدو منم همون حدودا میرسم

گوشی رو قطع کردم چند لحظه بعد واسم یه پیام اومد دیدم نیلوفره "چه خیابون خلوتی و چه ترافیک خلوت تری من که میدونم خواب موندی زود خودتو برسون" خاک عالم ابروم رفت به دو خودمو به دسشویی رسوندم صورتمو شستمو مثل جت حاضر شدم یه شلوار جین روشن با یه مانتوی سفید کوتاه پوشیدم کتونی های صورتی رنگمو هم پام کردم و دویدم تو حیاط پشت درحیاط چادرمو سرم کردم به دو خودمو به خیابون رسوندم شانس بدم هم هیچ ماشینی رد نمیشد با بدبختی یه ماشین پیدا کردم

-اقا دربست

تو ماشین بودم و نیلوهی باهام تماس میگرفت امروز قرار بود بریم کلاس فوق العاده هماتولوژی بعدهم بیفتیم دنبال کارهای انتقالی نیلوهی . توخیابون چشمم خورد به یه دختره که چادرشو به حالت خیلی بدی سر کرده بود نصف بیشتر موهاش بیرون بود اما چادر سر کرده بود یه دفعه یاد خودم افتادم اول دبیرستان

بودم که پامو کردم تو یه کفش که مامان من چادر میخوام مامان میگفت دختر تو بچه ای اما مرغم یه پاداشت با پا درمیونی بابا و سامان ، مامان واسم چادر دوخت . روز اولی که چادرمو سرکردم یه ذوقی تو دلم نشدست که نگو فکر میکردم خیلی بزرگ شدم . چندروز بعد موقعی که میخواستم از مدرسه برگردم چند تار از موهامو به صورت حالت دار از زیر مقنعه گذاشتم بیرونو چادرمو سرکردم . دم درمون که رسیدم همزمان بابا هم رسید نمی دونم چرا خیلی خجالت کشیدم بابا یه نگاه بهم انداخت اروم سلام دادم

-سلام دختر بابا خسته نباشی بیا تو

رفتیم تو داشتم از خجالت اب میشدم خواستم برم سمت اتاقم که بابا صدام کرد اشاره کرد پیشش بشینم -دختر بابا اینکه چادر پووشی انتخاب خودت بوده ، حتی من و مادرتم اولش مخالف بودیم خودت پا فشاری کردی . چادرقدا ست داره چادر پوشیدن اداب داره اگه انتخابش میکنی باید با ادابش سرت کنی که دیگرانم شخصیتتو زیر سوال نبرن اما اگه نمی خوای و نمی تونی درش بیار این طوری درست نیست

اون روز رو حرفای باباخیلی فکرکردم حرفاش به دلم نشست و این طوری شدم چادری

-خانم رسیدیم

-ممنون

بدو از ماشین پریدم بیرونو رفتم تو دانشگاه وقتی رسیدم نیلو سر کلاس نشسته بود شانس اوردم استاد راهنما تاخیر داشت وگرنه عمرا اگه سرکلاس راهم میداد نیلو باهام سرسنگین بود

- نیلو جون عشقم بیخشید دیر شد دیگه

- زهرمار عشقم

- به خدا دیشب مهمون داشتیم حالا اخم نکن خودم همه ی کاراتو درست

میکنم باشه اصلا بیا به ب* و* س بده از دلت دربیارم

خم شدم که ب* و* سش کنم که گفت : خیلی خوب بابا خر شدم با او مدن

استاد ساکت شدید استاد درس داد و رفع اشکال کرد بعد از تموم شدن کلاس

رفتیم دنبال کارای انتقالی نیلو موقع برگشت تو راهرو نیلو کوبید به پهلو

- ای چی شده

- عشقتون داره میاد

برگشتم دیدم مجید احمدی هم کلاسیمون داره میاد تا ما رو دید خواست

راهشو کج کنه که دید همیشه اروم مثل همیشه سرشو انداخت پایین از کنارمون

رد شد و رفت .

احمدی هم کلاسیمون بود به پسر هم سن و سال خودمون که خیلی سربه زیر

بود به بچه مثبت به تمام معنا . همیشه سرش پایین بود خیلی هم درس خون

بود موهاشو همیشه به به طرف شونه میکرد با دخترا صحبت نمیکرد اگرهم

کاری پیش می اومد سرشو می انداخت پایین و با سر به زیری جوابشونو میداد

اینقدر سر به زیر بود که بدبخت شده بود سوژه خنده ی ما .

من با اینکه به دخترچادری بودم اما خیلی مذهبی نبودم نه که نباشم عقاید

خاص خودمو داشتم با اینکه ۲۱ سالم بود اما رفتار و لباس پوشیدنم منو مثل

به دختر ۱۸ یا ۱۹ ساله نشون میداد . بس که شیطون بودمو شیطنت داشتم ،

دوستام از دستم عاصی بودند . حجاب داشتنو دوست داشتم بهم ارامش میداد ، با پسرای هم کلاسیم شوخی نداشتم ، حد خودم نگه میداشتم که اونا هم حد خودشونو بدونن عقیده داشتم به پسر جماعت نباید رو داد . با اینکه به نظر خودم یه قیافه ی معمولی داشتم اما دوستام میگفتن بانمکم و قیافه ام به دل میشینه . دوستام همه از دستم عاصی بودن ، عشقم رفتن به دانشگاه فقط واسه اذیت کردن بچه هابود . عاشق تیپ زدن بودم خیلی به لباس پوشیدنم اهمیت میدادم حالا نه که خیلی لباس داشته باشم نه ... همیشه دوست داشتم تو دانشگاه مرتب باشم . موقع رفتن به دانشگاه کم ارایش میکردم سر سنگین بودمو دوست نداشتم خیلی جلب توجه کنم فقط با دوستام شوخی داشتم اونم خیلی زیاد .

خلاصه بعد از اینکه از نیلو خدافظی کردم راه افتادم سمت خونه تو راه یاد احمدی افتادم دلم واسش می سوخت یاد ماه پیش افتادم که موقع برگشت به خونه یکی صدام کرد ، برگشتم دیدم احمدیه این با من چیکار داشته اینکه احمدی جلوی یه دختر و بگیره بعید بود والا گفتم بفرماید

با هزار بار من و من کردنو عرق ریختن سرشو انداخت پایینو گفت :

-خانم صبوری راستش میخواستم بگم اگه از نظر شما امکان داشته باشه خدمتون برسیم واسه امرخیر . اگه میشه خانوادتونو در جریان بذارین که یکم دو تا خانواده با هم رفت و امد داشته باشن واسه شنای بیشتر . میشه شماره ی منزلتونو داشته باشم که بدم به مادرم واسه هماهنگی های لازم .

اون حرف میزد و من داشتم به عکس العمل نیلو بعد از شنیدن این خبر فکر میکردم. حرفش که تموم شد گفتم: ببخشید آقای احمدی اما من و شما به درد هم نمیخوریم منم قصد ازدواج ندارم.

-چرا من که خیلی از شما خوشم اومده تازه با ادامه تحصیل هم مخالف نیستم خنده ام گرفت و گفتم چه ربطی داره من اصلا با اصل قضیه مشکل دارم با اجازه

اینو گفتمو رفتم خونه. تا رسیدم زنگ زدمو واسه نیلو قضیه رو تعریف کردم داشت شاخ در می آورد. بعد از اون احمدی چندباری ام با واسطه پیغامو پسغام میفرستاد و هر بار من میگفتم نه. احمدی پسر خیلی خوبی بود اما به درد من نمی خورد من اصلا ازش خوشم نمی اومد به دلم نمی نشست مطمئنا اگه جفت خودشو پیدا میکرد می تونست خوشبختش کنه اما من نه.

آخرین بار احمدی یه خانومی رو واسطه کرده بود خانمه اومده بود منو راضی کنه. خیلی از احمدی تعریف میکرد و خیلی ازش میگفت، میگفت خیلی ازت خوشش اومده و این حرفا. ازم اجازه میخواست بیان خونه مون منم عصبانی شدمو گفتم: خانم محترم به پیر به پیغمبر من اصلا از این اقا خوشم نمیداد چرا نمی فهمید فکر میکنید دارم ناز میکنم نه خیر من با این قضیه مشکل دارم خداشاهده اگه یه بار دیگه مزاحم من بشید یا ایشون دوباره واسم واسطه و پیغام بفرستند برخورد بدتری خواهم داشت اینو به خودشونم بگین با اجازه. بعد این موضوع دیگه هیچ وقت احمدی دور و بر من پیدااش نمی شد اگر جای منو میدید راهشو کج میکرد و از یه طرف دیگه میرفت هیچ وقت از

رد پیشنهاد احمدی ناراحت یا پشیمون نشدم بعد ها که همه چی بهم ریخت گاهی با خودم فکر میکردم نکنه اه این پسر منو گرفت که به این روز افتادم . شاید نفرینش دنبالم بود اما با خودم میگفتم نه چه اهی میتونه پشت من کشیده باشه خوب منم ادمم حق انتخاب دارم ازدواج که زوری نمیشه اما نمی دونستم که بعدها هیچ حق انتخابی نخواهم داشت .

آخر هفته قرار بود شام همگی جمع بشیم خونه ی عمو یاوراینا . اون روز بابا اینا یکم زودتر اومدن . وقتی اومدن طبق معمول پریدمو بابا روب و سش کردم و سلام دادم ، بابا هم ب*غ*لم کرد و گفت :-عشق بابا چه طوره ؟

-خوبم بابا جون

-درسات خوب پیش میره ؟ -اره بابا

-قول قبولی تو ارشد و به بابا دادیا حواست باشه

-چشم چشم چشم

-چشمت بی بلا سر بلند باشی که همیشه باعث سر بلندیم هستید

بابا عاشق درس خوندن منو سامان بود حالا هم که می دونست پاییز ترم اخر هستم ازم قول گرفته بود که بهمن ماه یه ضرب تو کنکور کارشناسی ارشد قبول بشم .

رفتم حاضر شدم که بریم خونه ی عمواینا . یه شلوار کتان سفید با یه مانتوی صورتی روشن و شال سفید پوشیدم کفشای سفید پاشنه ۵ سانتیمم پوشیدمو چادرمو دست گرفتم . رفتم تو هال دیدم بابا هم حاضره

-ساره بابا جان مامانت اینا رو صداکن بریم خیلی دیرشده ، من که حریفشون

نشدم

از همون جا داد زدم :- مامان ، سامان بابا میگه دیره . دیرکنید ما میریما اونوقت
مجبورید با اژانس بیایید خود دانید

بابا داشت ریز ریز میخندید خود شم میدونست که اگه این کارو کنه مامان
پوست کله شو میکنه . من که دختر بودم از سامان کمتر واسه حاضر شدن وقت
میذاشتم سامان خیلی و سواس به خرج میداد و من بابت این موضوع خیلی
مسخره اش میکردم از یه دختر بیشتر به خود شو تپیش میر سید . بالاخره اقا
سامان رضایت دادند و تشریف آوردن . سوار ما شین شدیمو رفتیم وقتی
رسیدیم همه اومده بودن با دیدن مینا با اون شکم بالا اومدش اینقد ذوق کردم
که نگو خیلی بانمک و دوست داشتنی شده بود . بعد از سلام دادن رفتم تو
اتاقو بعد از عوض کردن لباسام اومدم روی مبل کنار سوگند نامزد ماهان
نشستم . سوگند هم عین ماهان خیلی دوست داشتنی بود به دختر ریزه میزه
عین من با این تفاوت که من سفید بودمو اون سبزه که همین خیلی بانمکش
کرده بود.

بعد از شام دور هم نشستیم که عمو یاور رو به بابا گفت : داداش شنیدی
اریانژاد داره امتیاز یه سری از فروشگاه هاشو به مزایده میذاره ؟

-اره چه طور مگه

عمو یاور : خان داداش نظرت چیه ماهم تواین مزایده شرکت کنیم

-بابا : نه داداش مگه وضع خودمون چشمه شکرخدا همه چیزمون خوبه . فعلا
که نمی تونیم صبر کنید خدا بزرگه .

-عمومهدی : اره منم باخان داداش موافقم می دونید که حساب کتابا به هم ریخته نمی شه ریسک کرد

-عمو علی : چرا مگه چه اشکالی داره میدونید اگه کارمون بگیریه چی میشه بار خودمونو هفت جد و ابادمونو بستیم

-بابا : نمیشه به قول مهدی همه از حساب و کتابا خبر دارید یکم صبر کنید خدابزرگه . اگه خدا بخواد می تونیم سال دیگه تو مزایده های بزرگتری شرکت کنیم .

-عمویاور : خلاصه از ما گفتن بود خود دانید

دیگه بحثی در این مورد نشد من یواشکی از ماهان پرسیدم قضیه چیه ؟ اونم گفت اریانژاد یه کله گنده ی مایه داره که صاحب یه سری فروشگاه و رستوران زنجیره ای معروفه که فروشگاههای بابا اینا پیشش هیچه . مثل اینکه این جا تنهاست میخواد امتیاز یه سری از فروشگاه هاشو واگذار کنه که کاراش سبک تر بشه و بره خارج پیش دخترش حالا هم نظر بابا اینه که تو یکی از مزایده ها شرکت کنن و امتیاز یکی ازفروشگاه ها رو بگیرن . پرسیدم :

-نظرتو چیه ماهان ؟

-به نظرم ریسکه ما اگه همگی کل دارو ندارمونو بفروشیم نمی تونیم حتی یک سوم پول رو هم جور کنیم

-پس عمو یاور چی میگه

-تو کاری به بابا نداشته باش اون با من من راضیش میکنم من طرف خان

عموام

ماهان خیلی هوای بابا رو داشت . از بچگی شده بود مرید بابا . وقتی به دنیا او مدن ماهان زن عمو تازه عروس و خیلی جوون بوده واسه همین خیلی حوصله ی نگهداری از ماهانو نداشت . ماما اینا هم که بچه نداشتن عاشق ماهان بودن . واسه همین ماهان بیشتر پیش بابا اینا بود تا پدر و مادر خودش . خیلی به بابا اینا وابسته بود و این وابستگی تا الان هم ادامه داشت . البته عمو یاورم عاشق تک پسرش بود و حرف ماهان براش سند بود .

خلاصه بعد شام برگشتیم خونه توراها بابا خیلی تو فکر بود . ماما ازش پرسید : چی شده حاجی خیلی تو فکری ؟

-از دست حرفای یاور نمی دونم باید چیکار کنم میترسم بچه ها رو وسوسه کنه .

-حاجی خدا بزرگه اما توهم بزرگترشونی یکم باهاشون راه بیا . یه طوری نباشه که خدایی ناکرده ناراضی باشن . باهاشون صحبت کن و بادلشون راه بیا

-چی بگم میترسم بچگی کنن

-خدا بزرگه

دیگه تا رسیدن به خونه حرفی در این مورد زده نشد.

عمو یاور با اینکه دوست داشتنی بود اما خیلی عصبی بود و زود عصبانی میشد تنها بابا حریفش بود البته تا حدودی هم از ماهان حساب می برد . عمو علی هم که از همه کوچیکتر بود و یه جورایی زیر دست بابابزرگ شده بود . بابا خیلی هوا شو داشت میگفت بچه است باید بهش کمک کرد ، نباید تنهاش

گذاشت و البته عمو مهدی که نقش خنثی رو بین برادرهاش ایفامیکرد و همیشه به سمت جریان مثبت حرکت میکرد.

تایستون بود اوایل مرداد و اواسط شهریور هم عروسی ماهان بود . ماهان وهمسرش قرار بود بعد از عروسی واسه ادامه تحصیل و زندگی به سوئد بروند . تو این دو ماه بازم زمزمه های سرمایه گذاری شنیده میشد اما بابا کماکان مخالف صد در

صد این قضیه بود . عمو یاور شدیداً اصرار داشت که عمارت اقاچون رو بفروشند و تو سرمایه گذاری ازش استفاده کنند اما بابا مخالف بود . میگفت هیچ کس حق نداره به امارت اقاچون دست بزنه . موضوعی که هیچ کس ازش خبر نداشت وصیت اقاچون بود که از بابا خواسته بود بعد از مرگش خونه رو وقف کنه . البته از بابا قول گرفته بود که اول عمو علی رو سر و سامان بده و بعد این کارو کنه . شرط دوم اقاچون این بود که هیچ کس حق نداشت بی بی خانم و پسر شو از عمارت بیرون کنه . بی بی خانم یه جورایی سرایدار خونه محسوب میشد . سرایدار که نه از زمان خدا بیامرز مادر بزرگم کارای خونه رو انجام میداد خیلی بی کس و تنها بود واسه همینم خانم جون بهش جا و مکان داده بود . بزرگترین اشتباه اقاچون این بود که هیچ وصیت نامه و سندی به بابا نداده بود که بشه از روش این حرف رو اثبات کرد و البته بابا هیچ وقت فکرشم نمی کرد که برادرهایی که اینقدر مریدش هستند یه روزی تو روش بایستند و به حرفش بها ندهند.

دا شتیم به عروسی ماهان نزدیک می‌شدیم که عمو علی و عمو یاور سر بهم ریختگی حسابا باهم درگیر شدند عمو علی اعتقاد داشت حقش خورده شده و عمو یاورم میگفت بیشتر از حقش بهش داده شده و جرقه ی کینه ی بین عمو یاور و بابا از همین جا شروع شد که بابا طرف عمو علی رو گرفتو حقوقشو زیاد کرد.

اواخر مرداد قرار بود که سری به خانواده ی مادریم در شمال بزیم . من فقط دوتا دایی داشتم . دایی ناصر دایی بزرگ تر بود که ۴ تا بچه داشت همه ی بچه هاش ازدواج کرده بودند و من صمیمیتی با بچه هاش نداشتم . دایی نادر هم از همه کوچکتر بود ، دوسالی میشد که ازدواج کرده بود و همراه زنش در امارات زندگی میکرد . الان هم برای تعطیلات خونه ی دایی ناصر بودند و قرار بود اونجا هم دیگر را ببینیم . دایی ناصر یک کشاورز شالی کار بود و وضع مالیش ان چنان خوب نبود اما تا دلتون بخواد دلش پر از صفا بود زندایی عفت زن دایی ناصر هم خیلی دوست داشتنی بود .

دا شتیم همراه مامان و سایلو آماده میکردیم . من ساک و سایل خودم رو جمع کردم طبق معمول و سایل سامان رو هم ریختم توی ساکش . کارمون تموم شده بود اما خبری از بابا و سامان نبود قرار بود ده صبح حرکت کنیم اما تا ساعت ابعدا از ظهر خبری از بابا اینا ندا شتیم . مامان خیلی نگران بود . بابا تماس گرفت که کاری پیش اومده صبر کنیم . تا خودش رو بهمون برسونه .

ساعت ۵ بعد از ظهر بود که بابا اومد اما

سامان همراهش نبود. سراغ سامانو گرفتیم که گفت: پیش پویاست الانا ست
که پیداش بشه

بابا خیلی پکر بود وقتی دلیلشو پرسیدیم گفت: بین علی ویاور دعوا شده.
یاور اصرار داره خونه ی اقا جون رو بفروشه. میگه سهم الارثم رو میخوام.
علی هم عصبانی شده که میدونم قصدتون اواره کردن منه. واسه همین
جروبحثشون بالا گرفته بود ماهان بابا رو خبر کرده بود که پادر میونی کنه. بابا
که رسیده بود گفته هیچ کس حق نداره به عمارت اقا جون دست بزنه عمو
یاورم عصبانی شده و گذاشته و رفته.

عمو یاور از اصل موضوع خبر نداشت و فکر میکرد بابا تو این قضایا طرف
عمو علی است و همین هم باعث میشد که از بابا کینه به دل بگیره
کینه ای هر روز بزرگتر و بزرگتر میشد.

شب اخر وقت بود که به سمت شمال حرکت کردیم. بابا خیلی تو فکر بود و
اصلا حرف نمی زد خلاصه ساعت ۶ صبح بود که به شمال رسیدیم. بعد از
اینکه مامان یکم خرید کرد به سمت خونه ی دایی ناصر رفتیم. دایی ناصر در
یکی از روستاهای اطراف شهر زندگی میکرد. ساعت ۸ صبح بود که رسیدیم
دایی نادر در حال ورزش کردن بود با دیدن ما به طرفمون اومد و با خوشحالی
مامانوب*غ*ل کرد. از سر و صدای ما بقیه هم بیرون اومدند. زن دایی عفت
با خوش رویی از ما استقبال و ما رو به داخل خونه دعوت کرد.

زن دایی الناز زن دایی نادر بود. دختر نازی که من بهش الناز جون میگفتم.
هر دو هم رشته بودیم هردو علوم آزمایشگاهی، با این تفاوت که اون دانشجوی

دکتر بود و من دانشجوی لیسانس . الناز جون رو که دیدم او مد و گرم از مون استقبال کرد و وارد خونه شدیم.

قرار بود یک هفته بمونیم اما صبح روز دوم بود که گوشی بابا زنگ خورد و بابا رفت بیرون که صحبت کنه ، بعد از چند دقیقه مامان رو هم صدا کرد . مامان که برگشت از مون خواست و سایلو جمع کنیم باید برگشتیم تهران . هر قدر در مورد دلیلش پرسیدم جوابی بهم نداد و این طوری شد که برگشتیم تهران . هوا تاریک شده بود که رسیدیم راه شمال با بی حرفی مامان و اخم های توهم بابا خیلی کسل کننده بود . وقتی رسیدیم من خیلی خوابم می اومد واسه همین هم یک راست به اتاقم رفتمو خوابیدم . صبح که از خواب بیدار شدم هیچ کس خونه نبود داشتم صبحانه می خوردم که مامان او مد پرسیدم : چی شده مامان کجا بودی ؟

-خونه ی عمو مهدی

-چه خبر بود مگه ؟

-هیچی دیروز عمو یاورت یک نفرو از بنگاه برده عمارت اقا جون واسه قیمت گذاری . عمو علی هم خیلی عصبانی شده و با هم بحث کردن . زن عموت ماهان و خبر کرده ، ماهانم رسیده و بابا شو با خودش برده ام شیم قراره بیان اینجا تا ببینیم حرف حسابشون چیه ؟

شب همگی خونه ی ما جمع شدند . از بچه ها فقط من و ماهان بودیم . سامان هم به دستور بابا رفته بود پیش پویا و نبود . جو خیلی بد و سنگینی حاکم بود . عمو یاور با اخم نشسته بود و عمو علی هم به صورت عصبی پاهاشو تکون

میداد و البته عمو مهدی بی خیال نشسته بود و داشت میوه میخورد . بابا همون طور که تسبیحشو توی دست می چرخوند پرسید -یاور جان حرف حسابت چیه ؟

عمویاور : من سهم الارثم از خونه ی اقا جون رو میخوام مگه ناحق میگم ؟
حقمو میخوام
بابا : خوب چرا از بنگاه معاملات ملکی بی خبر برداشتی کسی رو بردی اونجا ؟

- خلاف که نکردم سرمایه ام اونجا خوابیده خواستم قیمتش دستم بیاد

بابا : این چه حرفیه یاور مگه ما تا حالا از این حرفا با هم داشتیم
عموعلی : اقا یاور که قصد فروش نداره میخواد من اواره بشم قصد چزوندن منو داره ، اصلا اقا یاور مگه نمی گی حق ، منم حقمه نمی فروشم ببینم کی میتونه منو از اونجا بلند کنه ؟

عمو یاور : ببین علی تو تا حالا بیشتر از حقت از خونه استفاده کردی الا نزدیک ۱۰ ساله مفت و مجانی اونجا نشستی ، کسی هم که حق نداره از گل نازکتر بهت بگه

ماهان با حالت اعتراض گفت : بابا این چه حرفیه ؟

بابا : این حرفا یعنی چی ؟ ما تا حالا از این بحثا بینمون نبوده ، یاور جان خیلی داری تند میری . زندگی علی تو اون خونه وصیت اقا جونو اینو همه میدونن

عمو یاور : کو وصیت نامه داداش من این همه سال صبر کردم دیگه کوتاه نمیام
من حقمو میخوام

عمومهدی : داداش من چرا زور میگی ؟ داری بی حرمتی میکنیا ! حرف خان
داداشو قبول نداری ؟

زن عمو زینت زن عمو یاور به حرف او مد و گفت : وا ! اقا مهدی اینکه حقشو
بخواد شد بی حرمتی ؟ دیگه اختیار مال خودمونم نداریم ؟
عمو یاور عصبانی شد و گفت : اصلا من بدهی دارم ، حقمو میخوام . مگه
جرمه ؟

بابا بد جوری تو فکر بود : یاور جان بدهیت چقدره بگو شاید بشه کمکت کرد
؟

عمویاور : شما چیکار بدهی من داری حق منو که بدید من مشکلمو حل
میکنم

بابا : یاور جان تا رفتن ماهان صبر کن تا ببینیم چی میشه من خودم به اندازه ی
سهمت از خونه ی اقا جون بهت پول میدم ، به قول خودت تو که این همه سال
صبر کردی اینم روش . خدایزرگه ...

عمو یاور ساکت شد و چیزی نگفت . اما فکر بابا شدیداً مشغول بود بابا باید
دنبال یه جا واسه بی بی خانم و پسر فلجش می بود و بعدش اقدام میکرد به
وقف خونه . عمو یاور امشب با توپ پراومده این همه تندى از عمو یاور بعید
بود . همه در تدارک عروسی ماهان بودیم . اواسط شهر یور عروسی ماهان بود و
اوایل مهر هم ماهان و همسرش از ایران خارج میشدند . بعد از اون شب دیگه
حرفی در مورد ارث و میراث زده نشد . اما جو خیلی ساکتی بین همه حکم
فرما بود . هیچ چیز مثل سابق نبود حتی رابطه ی عمو ها باهم . همه سعی

داشتند خود شونوبی خیال نشون بدهند اما نمی شد . ماهان کماکان همه ی سعی اش بر این بود که عمو یاور بی خیال موضوع بشه تا ماهان با خیال راحت بره . تا ماهان بود عمو یاورم بی خیال موضوع شده بود می دونست با وجود ماهان هیچ کاری نمی تونه بکنه چون ماهان صد در صد طرف بابا رو میگرفت و عمو یاور رو از تصمیمش منصرف میکرد و این اصلا برای عمو یاور خوشایند نبود .

عروسی ماهان توی یکی از بزرگترین هتل های تهران با خوبی و خوشی برگزار شد . بعد از عروسی ماهان و سوگند به مدت یک هفته برای ماه عسل به شمال رفتند . توی این یک هفته من و سامان هم دنبال انتخاب واحد برای ترم مهر ماه بودیم . بعد از یک هفته ماهان و همسرش برگشتند و ده روز باقی مانده تا رفتن شون همه سرگرم مهمونی های پاگشا برای تازه عروس و داماد بودند . حتی مهمونی هامون هم دیگه اون صفای سابق رو نداشت و ماهان در کمال خوش بینی سعی در عوض کردن جو موجود میکرد .

زن عمو زینت مدام به مامان نیش و کنایه میزد که : اختیارمون افتاده دست حاجی و حتی از خودمون اختیار نداریم که پولمون رو چه طور خرج کنیم . این حرفا مامان رو خیلی ناراحت میکرد و مامان از بابا میخواست هر چه زودتر تکلیف همه چیز روشن بشه و بابا فقط تا رفتن ماهان مهلت میخواست انگار بابا میدونست که قرار چی بشه که می خواست ماهان بره . میدونست اگه ماهان باشه با افتادن یه سری اتفاقها زده شدن یک سری حرفها ماهان صد در صد تو روی عمو یاور می ایسته و این واسه بابا خوشایند نبود و صد البته کینه ی عمو یاور رو نسبت به بابا بیشتر میکرد .

روز رفتن ماهان از بدترین روزهای زندگیم بود . از دو روز مونده به رفتن ماهان مدام گریه میکردم و دلتنگش بودم .

روز رفتن ماهان همه توی فرودگاه ناراحت بودند . من اینقدر گریه کرده بودم که چشمام به زور باز میشد . تو فرودگاه ماهان از بقیه جدا شد و به طرفم اومد . وقتی بهم رسید دستشو دراز کرد و اشکامو پاک کرد و گفت : این همه اشک واسه چیه ؟

-دلم تنگ رفتنته ماهان . دلشوره دارم ، میترسم بری و همه چیز به هم بریزه . تو که باشی همه چیز خوبه بابا تنهانیست . من تنها نیستم . خیلی میترسم ماهان با خنده و شوخی بهم گفت : پس دلتنگ رفتن من نیستی نگران تنهایی خودتی

این حرفو که زد ناراحت با بغض نگاش کردم چونه ام می لرزید و نمی تونستم حرف بزنم . نمی دونم تو نگاهم چی دید که یه دفعه ب*غ*لم کرد و گفت : فدای این بغض کردنت بشم من . نکن این طوری با خودت . نترس هیچ اتفاقی نمی افته . من از اونجاهم حواسم به همه چیز هست خیالت راحت . حالا ببخند بذار با خیال راحت برم

با زور یه لبخند زورکی نشوندم گوشه ی لبم که ماهان خندید و گفت : حالا شد

بعد هم مثل همیشه دست انداخت بینیمو کشید و گفت : مواظب خودتو عمو اینا باش . من خیالم از عمو راحت سامان دیگه واسه خودش مردی شده نگران نباش .

ماهان حرف میزد اما من اونقدر بغضم زیاد بود که نمی تونستم جوابشو بدم .
موقع رفتن ماهان بهم گفت : وقت خداحافظیه ... مواظب خودت باش .

به زور با لرزشش چونه ام گفتم : باشه

- من که رفتم مثل همیشه قوی باش . قول بده حواست به همه چیز باشه ؟
باشه ؟

دیگه نتونستم جوابشو بدم فقط با سر اشاره کردم که باشه . ماهان دستمو گرفت
و ازم خداحافظی کرد . با رفتن ماهان دلم هری ریخت پایین و همون جا
بغضمو رها کردم شروع کردم به گریه .

ماهان که رفت یه جورایی بد بختی هامون شروع شد . عمو یاور پیش بابا رفته
بود و ازش خواسته بود که خونه ی اقا جون فروخته بشه تا هر کس به حق
خودش برسه . بابا میدونست که عمو یاور با حجم بالای بدهی روبه رو شده و
اگر الان حرف وقف خونه زده بشه به هیچ عنوان عمو زیر بار این حرف
نخواهد رفت . با حرفهایی که زده شد عمو یاور یه جورایی حق خودش از
خونه ی اقا جون رو به بابا فروخت و بابا هم یه چک با مبلغ بالا به عنوان سهم
الارث به عمو پرداخت و این جوری سعی کرد قال قضیه کنده بشه .

ظهر بود که تلفن خونه به صدا درآمد و صدای مامان که در حال صحبت کردن
بود به گوش میرسید بعد از قطع تلفن از مامان پرسیدم : کی بود مامان ؟

-زن عمو زینتت بود

-خوب چی میگفت ؟

-هیچی مادر شب باید بریم خونه شون

-خوب حالا چرا ناراحتی چیزی گفت بهتون ؟

-نه مادر چیزی نگفت اما دلم شور میزنه . میترسم مادر
-بی خودی نگرانی مامان من. اینم مثل همه ی مهمونی هاست دیگه ، چیزی
نمیشه خدا بزرگه

-چی بگم ؟ خداکنه مادر. شب همگی خونه ی عمو یاور جمع شده بودیم .
بازم جو سنگینی بود و کسی حرف نمی زد . عجیب تر از همه پوزخند مسخره
ای بود که گوشه ی لب عمو یاور نشسته بود . بابا به حرف او مد و پرسید:
اتفاقی افتاده ؟

عمو یاور : ماهمگی به توافق رسیدیم که عمارت اقا جون فروخته بشه و هرکس
به حق خودش برسه .

عجیب بود که عمو مهدی و عموعلی هم راضی به این موضوع شده بودند .
بابا به حرف او مد و گفت : یاور جان تو که دیشب سهمت رو به من فروختی .
دیگه چی می خواهی ؟

زن عمو زینت : حاجی از شما بعیده بخوای سر برادر هاتو کلاه بذاری . سهم
یاور خیلی بیشتر از اون چندرغازیه که شما بهش دادید .

بابا : لا اله الا الله ... این چه حرفیه زن داداش من که طبق قیمتی که خود یاور
بهمون داده بود سهمشو بهش دادم . از شما بعیده این حرفا چیه میزنید ؟
عمو یاور : داداش من مثل اینکه اصلا سرت تو حساب و کتاب نیست . قیمت
مسکن همین طوری داره بالا میره . باید خونه فروخته بشه تا خیال همه راحت
بشه .

بابا : یاور جان چقد دیگه بهت بدم تا از فروش خونه دست برداری ؟

زود تر از همه عمو مهدی به حرف او مد که : خان داداش سهم یاورو خریدی
. میتونی حق ما رو هم بدی ؟

عمو علی : منم حقمو میخوام خسته شدم از آوارگی
عمو مهدی : ما همگی به توافق رسیدیم خونه فروخته بشه . البته به چند تا
بنگاهم سپردیم واسمون مشتری پیدا کنند .
بابا بهت زده داشت به حرفاشون گوش میکرد .

بابا : مهدی جان نباید به منم خبر میدادید و نظر من رو هم میپرسیدین ؟
عمو مهدی : خان داداش این جا دیگه رای با اکثریته ما سه نفریم و شما یک
نفر . بهتره به نظر جمع احترام بگذارید .

بابا یکم به فکر فرورفت و گفت : اگه بخوام حقونو بخرم چی ؟ فقط یکم بهم
مهلت بدید تا ببینم میشه کاری کرد یا نه ؟
عمو یاور : نه برادر من . من پول لازم نمی تونم صبر کنم .

بقیه هم این حرف عمو یاور را تایید کردند . بابا چند لحظه ای ساکت شد و به
حرف او مد : حالا که بحث به اینجا کشید باید بگم که هیچ کس نمی تونه
دست به عمارت اقا جون بزنه . اقا جون قبل از مرگش خونه رو وقف کرده .

همه با تعجب گفتند : چی ؟ مگه میشه ؟

بابا : اقا جون قبل از مرگش از من خواست . بعد از سر وسامان دادن علی و پیدا
کردن یک جا واسه بی بی خانم خونه رو وقف کنم .

چند لحظه همه ساکت شدند که یک دفعه زن عمو لیلا زن عمو مهدی به
حرف او مد : این چه حرفیه حاجی . قصد بی احترامی ندارم اما منظورتون چیه
؟ اول که میخواستید حق همه رو بخرید حالا که نمی فروشد میگید وقفه ؟

بابا همون طور که بلند میشد گفت : من نمی دارم دست به عمارت اقا جون زده بشه ، میخواستم بهتون پول بدم که راضی باشید ، اما بدونید باید به وصیت اقا جون عمل بشه این حرف اخر منه .

بابا این حرف رو زد و اشاره کرد که از جا بلند بشیم و بعد از خداحافظی سردی که همه با ما داشتند به خونه برگشتیم .

بابا فکر میکرد برادرهاش اینقدر قبولش دارند که بدون سند و مدرک هم حرفاش رو قبول کنند اما نمی دونست طمع برادرهاش خیلی بیشتر از اون چیزی شده که فکرشو میکرد .

چند روز بعد باز هم همگی خونه ی ما جمع بودند . عمو مهدی اول از همه به حرف او مد : خان داداش او مدیم تکلیف خونه رو مشخص کنیم ، همه از این بلا تکلیفی ناراضی هستند .

بابا : تکلیف که مشخصه باید خونه وقف بشه

عمو یاور : برادر من چی میگگی ؟ نکنه خدای ناکرده میخوای حق ما رو بخوری ؟ راستشو بگو خان داداش شما یه چیزی تو اون خونه دیدی که این طوری سفت و سخت بهش چسبیدی

بابا : الله اکبر چی میگگی ؟ دارم میگم وصیت اقا جونیه میفهمی ؟

عمو علی : خان داداش گیرم اقا جون با احوال بیمارش تو مریضی به حرفی زده ، من که نمی دارم اون سرمایه ی چند میلیاردی وقف بشه

بابا : برادر من باید به وصیت عمل بشه ، از اقا جون کم به ما نرسیده چرا تنش رو توی گور میلرزونید ؟

چند لحظه همه ساکت شدند یک دفعه عمو یاور در حالی که یک پوزخند مسخره گوشه ی لبش داشت به حرف او مد : من با وقف خونه موافقم اما ... با این حرف عمو خوشحالی توی چهره ی بابا پدیدار شد و رنگ از چهره ی عمو علی و عمو مهدی پرید . بابا با خوشحالی پرسید : اما چی یاور جان ؟ عمو یاور : خان داداش به من یک سند یا مدرک با مهر و امضا اقا جون نشون بده که توش اقا جون اجازه ی وقف خونه رو داده .

با این حرف عمو بابا و رفت : یعنی حرف منو قبول ندارید ؟ عمو یاور : حرف شما سنده اما زمونه بد زمونه ای شده . توهین به شما نباشه اما ادم دیگه حتی نمی تونه به برادر خودش هم اعتماد کنه . این حرف اخر ماست سند بیار بعد همگی با رضایت کامل خونه رو وقف می کنیم . بعد از گفتن این حرف همگی بر خواستند و درحالی که هر کدوم یه پوزخند مسخره کنار لبشون بود رفتند .

دوهفته گذشت و کشمکش ها کماکان ادامه داشت . تلاش بابا برای متقاعد کردن برادر هاش بی نتیجه بود . بابا میخواست حد اقل مهلتی بهش بدهند تا بتونه خودش خونه رو بخره و بعد اقدام به وقفش کنه اما هیچ کس زیر بار نمی رفت . آخرین درخواست بابا این بود که مهلت میخواست حد اقل تا پیدا شدن جایی واسه بی بی خانم صبر کنند . اما کسی کوتاه نمی اومد .

با دلشوره ی شدیدی از خواب بیدار شدم دیشب خواب بسیار بدی دیده بودم واسه همین اصلا حالم خوب نبود . یاد حرف خانوم جون خدایبامر ز افتادم که میگفت : ننه هر وقت خواب بد دیدی پاشو واسه خودت و خانواده ات صدقه بذار کنار .

صبح کلاس داشتم و باید سریع خودمو به دانشگاه می‌رسوندم . بیرون که اوادم تازه متوجه بدی هوا شدم . همه جا طوفان بود . خواستم برگردم و لباس گرم بپوشم اما دیرم شده بود و به ناچار به سمت دانشگاه حرکت کردم .
توراها داشتم به اوضاع بدی که این چند وقته داشتم فکر میکردم . فکر همه اینقدر مشغول بود که حتی تولد من رو هم فراموش کرده بودند . یاد سال پیش افتادم که بابا واسم یه تولد مفصل گرفته بود همه بودند حتی ماهان هم بود اما امسال حتی خودم هم یادم رفته بود و الان بعد از چند هفته تازه یاد تولدم افتاده بودم .

یاد ماهان افتادم . موقع رفتن بهم میگفت من از اونجا حواسم به همه چیز هست نگران نباش . اما نبود ... حواسش نبود وگرنه یه جورایی جلوی پدرش رو میگرفت .

به دانشگاه که رسیدم از تاکسی پیاده شدم . شدت باد و طوفان به حدی بود که ادم احساس می‌کرد هر آن ممکنه درختها از جا کنده بشن و من داشتم تمام تلاشم را برای مهار چادرم توی اون هوای سرد میکردم . به دانشگاه که رسیدم از شدت سرما تمام استخوانهام درد میکرد . بعد از تمام شدن کلاس به تماسهای از دست رفته ی توی گوشیم خیره شدم و باز اون دلشوره ی لعنتی سراغم اوادم . همون لحظه گوشه ی توی دستم لرزید یک پیام داشتم از طرف سامان : "ساره سریع خودتو برسون خونه ی عموعلی . عمارت اقاچون"
دل‌م هری ریخت پایین .

از دانشگاه که بیرون اوادم علاوه بر بادی که به شدت می وزید هوا هم خیلی سرد شده بود. به سرعت خودم را به خیابون رسوندم و دنبال تاکسی می گشتم. دلم خیلی شور میزد. تمام بدنم از شدت سرما و استرس می لرزید. به سختی یک تاکسی پیدا کردم: اقا دربست شمیران

فاصله ی دانشگاه تا عمارت اقا جون خیلی کم بود اما همین فاصله ی کوتاه برای من که پر از استرس و نگرانی بودم به اندازه ی چند ساعت طول کشید. بعد از یک ربع رسیدم. از تاکسی که پیاده شدم چشم دوختم به خیابون منتهی به عمارت اقا جون. یک خیابون کوتاه که پر از درخت بود. فصل پاییز و هوای طوفانی امروز باعث شده همه جا پر از برگهای زرد پاییزی باشه. با استرس و ترس به سمت خونه ی اقا جون رفتم. همه ی بدنم از سرما می لرزید. به در که رسیدم در کمال تعجب دیدم در بازه. وارد باغ شدم. سروصدای زیادی از باغ شنیده می شد. همین طور که جلوتر می رفتم به شدت صداها هم افزوده میشد. انگاری چند نفری در حال دعوا و جرو بحث بودند. صدای بابا و عمو کاملاً قابل تشخیص بود. جلوتر که رسیدم دیدم همگی پایین پله های منتهی به در خونه ایستاده و در حال جرو بحث باهم بودند. یک سری لوازم خونه روی زمین پخش شده بود از کهنگی وسایل و قالیچه ی رنگ و رو رفته ی بی بی خانم میشد فهمید که وسایل خونه ی بی بی خان هستند. بی بی خانم با اون چادر گل گلی رنگ و رو رفته اش در حالی که ریز ریز اشک می ریخت دور تر کنار ویلچر پسرش ایستاده بود و از دور به این قائله نگاه میکرد. مامان کنار بی بی خانم بود و سعی داشت ارومش کنه.

بهت زده داشتم به تصویر روبه روم نگاه میکردم. اینجا چه خبر بود؟

بابا در حال جرو بحث با برادرهاش بود و سامان سعی داشت بابا رو اروم کنه .
سامان میدونست قلب بابا تحمل این همه فشار رو نداره . عمو یاور مدام
دستور میداد که بپرینشون .

قرار بود چی کجا برده بشه ؟ نمی دونم تازه متوجه وانت ابی و رنگ و رو رفته
ای شدم که جلوتر ایستاده بود و یک اقایی داشت وسایل بی بی خانم رو جمع
میکرد پشت وانت . بابا با صدای بلند داد میزد و ازش میخواست این کار و
نکند اما گوش کسی بدهکار نبود و هر کس کار خودش رو میکرد . متوجه زن
عمو شهناز، زن عمو علی شدم که بالا ی پله ها ایستاده بود و با یه پوزخند
داشت به این دعوا نگاه میکرد.

راننده وانت وسایل رو گذاشت روی زمین و گفت اقا تکلیف من را روشن کنید
بالاخره جمع کنم یا نه ؟

بابا : نه اقا وسایلو بریز زمین نمی خواد ببری

عمو یاور بلند گفت : اقا تو پولتو از من میگیری . وسایلو جمع کن بعد هر جا
خواستند بپرینشون

بی بی خان با گریه گفت : اقا یاور رحم کن . من با این بچه ی فلج کجا برم
من که جایی رو ندارم

عمو یاور : مادر من به من ربطی نداره منم مالمو میخوام

بابا با صدای بلند گفت : دست بردار یاور بهت که گفتم کمی صبر کن

عمو علی به سمت وسایل بی بی خان حرکت کرد و قالیچه رو پرت کرد داخل وانت و گفت : خان داداش ما دیگه نمی تونیم صبر کنیم این خواست همه است .

بابا عصبانی شد و نمی دونست چیکار کنه . سامان رفت جلوی عمو علی ایستاد و شروع کرد به خالی کردن وسایل . عمو علی عصبانی شد و گفت : چیکار میکنی بچه؟ تو دخالت نکن

سامان درحالی که وسایل رو خالی میکرد گفت : عمو احترامت واجبه اما حالا که دارید حرف از حق و حقوق میزنید باید بگم ما هم حق خودمون رو می خواهیم . بی بی خانم می تونه از حق ما تو این خونه استفاده کنه

با این حرف سامان عمو علی به حد انفجار عصبانی شد . به سمت سامان حرکت کرد و درحالی که به شدت سامان رو هل داد گفت : بکش کنار بچه گفتم به تو ربطی نداره ، دخالت نکن.

سامان محکم زمین خورد . من فکر میکردم چیزی نشده و منتظر بودم سامان از جاش بلند بشه . مامان با صدای بلند جیغ کشید و خودش رو به جسم بی جان سامان رسوند . وقتی سامان رو برگردوند صورت غرق در خون سامان جلوی چشمهای من نقش بست چند ثانیه صدایی از کسی خارج نشد . عمو مهدی به طرف سامان حرکت کرد و گفت : پاشو پسر همه رو نگران خودت کردی

اما سامان تکون نمی خورد مامان بالای سر سامان نشست و سامان رو صدا میزد و ازش میخواست بیدار شه . چشمم به بابا افتاد که با شونه ای خمیده به سمت سامان حرکت کرد پیش سامان که رسید روی زمین نشست و

دست کشید به صورت سامان و صدایش زد اما جوابی از سامان شنیده نمی شد . من میدیدم که بابا داره از حال میره اما نمی تونستم کاری انجام بدم . چشمهای بابا کم کم بسته شد و بابا هم کنار سامان روی زمین افتاد . چیزی که کسی ازش خبر نداشت و وضعیت اورژانسی قلب بابا بود که هر استرس کوچیکی مثل یک سم خطرناک واسه اش بود . فشار و استرسی که بابا امروز تحمل کرده بود دیگه جونی و اسش باقی نذاشته بود و وقتی هم که پسر یکی به دونه اش رو غرق در خون دید دیگه طاقت نیاورد و همون جا سکنه کرد .

من مسخ شده به این صحنه ها نگاه میکردم . هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم . شدت سرمایی که هر لحظه توی استخونهام نفوذ میکرد بیشتر میشد و قدرت هر کاری رو از من میگرفت . دوست داشتم سامان رو صدا بزنم اما صدایی از حنجره ام خارج نمیشد . خواستم برم پیش مامان اما نمی تونستم . مامان هم چادرش رو روی سرش کشیده بود و داشت جیغ میکشید . دهنم رو باز و بسته میکردم به امید اینکه صدایی ازش خارج بشه و مامان بدونه تنها نیست و من کنار شم . اما نمی شد هر لحظه حجم هوایی که وارد ریه هام میشد کم و کمتر میشد . تا جایی که دیگه هوایی وجود نداشت . مامان داشت جیغ میزد . بابا بی جون روی زمین افتاده بود و صورت سامان غرق خون بود و باد همچنان به شدت میوزید . اول از همه بی بی خانم به خودش اومد و به سمت مامان دوید . اما من دیگه هیچ چیز نمی فهمیدم حجم زیادی از سیاهی جلوی چشمم رو گرفت و بعد دیگه چیزی نفهمیدم .

از خواب پریدم این کاب*و*س ها قرار نبود دست از سر من بردارند . باز هم تنگی نفس به سراغم آمده بود . نمی دونم چند ساعت بود که خوابیده بودم اما همه جا سیاهی مطلق بود . اسپریم را از کنار پاتختی برداشتم و زدم اما خالی بود . دوباره امتحان کردم امکان نداشت اسپری خالی از هوا بود درست مثل ریه های من ...

بغضم گرفت از این همه بدبختی خودم . کی قرار بود من به زندگی عادی برگردم نمی دونم . سعی کردم جلوی سرفه هایی را که باعث بدتر شدن حالم میشد را بگیرم و با نفس هایی کوتاه خودم را تا جایی برسانم و کمک بخوام . از در اتاق که خارج شدم به مغزم فشار آوردم که یادم بیاید کجا هستم . من کجا بودم ؟

خیره شدم به عکس روی دیوار و چهره ی مرد مهربان در نظرم نقش بست . کم کم داشت یادم می آمد من کجا هستم سعی کردم به مغزم فشار بیاورم که چهره ی مهربون همی شه از کدام اتاق خارج می شد ؟ خیره شدم به راه روی کوچک رو به روم ... یادم اومد درسته همونجاست . آرام آرام به سمت اتاق حرکت کردم . نور ضعیفی که از اتاق خارج میشد نشان میداد صاحب اتاق هنوز بیدار است . اروم در را باز کردم . صاحب صدای مهربون پشت میز نشسته بود که با صدای در به عقب برگشت و بهت زده به من چشم دوخت

-تو اینجا چیکار میکنی ؟ چرا از جات بلند شدی ؟

و من در حالی که دیگر هوایی در ریه هایم باقی نمانده بود و نفس نفس میزدم گفتم :

-من ... دارم ... میمیرم ... اسپری ...

با این حرف من به شدت از پشت میز بلند شد و داخل کشوی میز دنبال چیزی گشت وقتی پیدایش کرد ، با عجله به سمت من اومد . دست انداخت دور کمرم و من رو به سینه اش فشرد و اسپری را داخل دهانم گذاشت . چند بار پی در پی اسپری را داخل دهانم زد . ورود حجم بالای هوا به داخل ریه هام بازهم به من یاد اوری کرد که به چه دردی مبتلا شده ام . حالم که بهتر شد چشمهای مرد مهربان رو دیدم که با نگرانی بهم خیره شده بود و سعی داشت ارومم کنه :

اروم باش عزیزم ... نفس بکش ... اروم نفس بکش

و من چقدر در کنار این مرد آرامش دارم.

حالم که بهتر شد خواستم برگردم به اتاقم که اجازه نداد و دستهایش را دو طرف صورتم قرار داد و در حالی که میشد نگرانی را از چشمهای زیبا و طوسیش خواند گفت : این کاب*و*سهای شبونه ی تو تمامی نداره ؟ باید واسش یه فکر اساسی کرد.

من مثل همیشه فقط نگاهش کردم و بدون اینکه جوابی بهش بدم خواستم برگردم که دستم را کشید و گفت : کجا ؟

-میرم بخوابم . خسته ام

دستم را کشید و به سمت تخت خوابش برد . و من بی اراده فقط دنبالش حرکت میکردم به تخت که رسیدم از خواست که روی تخت دراز بکشم و من هر کاری میگفتم انجام می دادم . در همان حال صدایش به گوشم رسید :

-این چند روزه حالت اصلا خوب نیست . بهتره شب را اینجا بمونی تا حواسم

بهت باشه . میترسم دوباره حالت بد بشه

بعد در حالی که آرام موهایم را نوازش می کرد گفت : اروم بخواب ... من اینجام به هیچ چیز فکر نکن

حمله ی تنفسی بازهم تموم انرژی من را گرفته بود . خیلی خسته بودم و قدرت هیچ مخالفتی را نداشتم . چشمهایم را بستم و سعی کردم بخوابم اما چیزی یادم افتاد . می خواست از کنارم بلند شود که دستش را گرفتم - چیزی میخواهی ؟

در حالی که بغض کرده بودم گفتم : میداری فردا برم سر خاک خانواده ام ؟ قاطعانه و بدون هیچ تردیدی گفت : نه باید همه ی سعیم رو میکردم . خیلی دلتنگ بودم . دستش هنوز توی دستم بود که گفتم :

-تورو خدا خیلی وقته نرفتم بذار برم . باسعید میرم و زود برمیگردم اخم کرد و چه قدر دوست داشتی میشد با اخم روی چهره اش . -گفتم نه همیشه

خواست بلند بشه که فشار کوچکی به دستش وارد کردم و با بغض در حالی که اشکم در حال سرازیر شدن بود گفتم : تورو خدا اجازه بده برم . من که چیز زیادی ازت نمی خوام

با دیدن چشمهای اشکیم عصبانی شد و گفت : به خدا آگه گریه کنی ، دیگه باید خوابشو ببینی که بذارم بری اروم گفتم : تورو خدا زود برمی گردم

جوابی نداد و به فکر فرو رفت

فشار کوچکی به دستش وارد کردم اروم گفتم : برم ؟

نگاه طوسی رنگش رو به من دوخت . پوفی کرد و در حالی که بلند میشد
گفت : باشه . فردا منتظر باش خودم میام باهم میریم
پتو را تا گردنم بالا کشید و انگشت اشاره اش را نشان داد و گفت : یک ربع
بیشتر نمی مونیم

با خوشحالی لبخندی زدمو گفتم : باشه
دو باره با حالت تهدید بهم گفت : وای به حالت اگر حالت بد بشه و کارت به
بیمارستان بکشه . حالا بگیر بخواب
خواست بره که دوباره دستش رو گرفتم و او با حالتی عصبی گفت : دیگه چیه
؟ کار خودت رو که کردی مطمئن باش میام میبرمت
اروم گفتم : ممنون

چشمهایش برقی زد و در حالی که لبخند کم رنگی گوشه ی لبش ظاهر شده
بود گفت: بخواب جوجو حرف اضافی هم نزن
چشمهایم را که بستم چهره ی مهربان او درنظرم نقش بست و لبخندی
ناخودآگاه گوشه ی لبم نشست و با آرامش به خواب رفتم .
دوهفته از مرگ بابا می گذشت . سامان تو کما بود و مامان مثل یک مرده ی
متحرک شده بود و من یک دختر تنها بین این همه مشکل ایستاده بودم . بابا
مرده بود و من تنهای تنها بودم .

سر زدن هر روزه به سامان و دعا کردن برای بهتر شده حالش از یک طرف و
ر سیدگی به مامان و تهیه ی دارو هاش از طرف دیگه جونم و اسم باقی نمی
گذاشت . اینه دو هفته روزه گرفته بودم و نیتم خوب شدن سامان بود . مامان از

صبح تا شب مینشست جلوی پنجره و زل میزد به بیرون و مدام سوال میکرد بابا تو سامان نیومدن؟ دیر کردنا؟ قبول این اتفاقها براش غیرممکن بود و من مثل همیشه جوابی برای سوالهای مامان نداشتم. تو این دو هفته اتفاقات زیادی افتاد که من اطرافمو بهتر ببینم و اطرافیانم رو بهتر بشناسم. خیلی تنها و بی کس شده بودم. عموها پشت من رو خالی کرده بودند.

بدترین اتفاق زندگیم این بود که عمو علی فقط یک هفته باز داشت بود بعد به واسطه ی وثیقه ای که عمو یاور گذاشته بود ازاد شد و این اتفاق باعث شد من به کل از خانواده ی پدریم بیرم. ماهان فقط زنگ زده بود ماهان هم از نظر من بی وفا شده بود. تسلیت گفت قسم خورد که میخواست بیاد اما نشد. خیلی ناراحت بود و مدام خودش را سرزنش میکرد. بهم قول میداد که هر چه سریع تر خودش رو بر سونه. هر روز زنگ میزد و حال من و مامان رو میپرسید اما این حرفا به درد من نمی خورد من سرد شده بودم و سنگ نسبت به خانواده ی پدریم.

دایی ناصر و زن دایی دو هفته پیشمون بودند اما بعدش مجبور شدند برگردند. تا همین جا هم از نظر من خیلی لطف کرده بودند.

تنها همدم من و مامان بی بی خانم و پسرش بودند که بعد از تمام اتفاقهایی که افتاده بود آورده بودم. مشون پیش خودمون با وجود بی بی خانم نگرانی من بابت مامان کمتر شده بود اما همه ی نگرانیم بابت سامان بود که روز به روز اوضاع حالش بدتر میشد و من نمی تونستم کاری واسش انجام بدم. دلم گریه میخواست اما به خاطر مامان گریه نمی کردم شبا که به اتاقم می رفتم دوست داشتم تا خود صبح گریه کنم اما نمی شد حمله های تنفسی که دچار شون

میشدم بهم اجازه ی گریه نمی دادند . بی بی خان مدام با حرفهای اروم میگرد و ازم میخواست فقط به خدا توکل کنم.

تو بد وضعیتی گیر کرده بودم دکتر مامان گفته بود باید خیلی مراقبش باشم و وضعیت مامان بحرانی بود و روز به روز هم داشت بدتر میشد . این ترم قید دانشگاه روزه بودم اصلا حال و حوصله ای واسم باقی نمونده بود.

چقدر زود گذشت چهل روز از مرگ بابا . هفته ی پیش چهلم بابام بود و من همه ی سعیم را کرده بودم که مراسم ابرومندانه ای براش برگزار کنم . مراسمی که با حرفها و نیش و کنایه های زن عمو زینت و زن عمولیا مبنی بر دیوونه بودن مامان و بی عرضه بودن من گذشت .

دیشب خواب بابا رو میدیم که دستت سامان رو گرفته بود منم خواستم باهاشون برم اما هرچی دنبالشون می دویدم بهشون نمی رسیدم . فقط صدای خنده ها شون به گوشم می رسید اما هرچی صدا شون میکردم جوابمو نمی دادند . توی خواب گریه میکردم و ازشون میخواستم بایستند تا منم همراهشون برم اما اونجا توجهی نمی کردند.

از خواب که پریدم صدای اذان صبح می اومد و فکرم مشغول خوابم بود نمازم رو که خوندم دلم هوای سامان رو کرد بدون سحری نیت کردم و برای سلامتی سامان روزه گرفتم.

صبح از بیمارستان با من تماس گرفتند دکتر سامان ازم خواسته بود هرچه سریعتر به بیمارستان برم . ته دلم احساس خوشحالی داشتم مدام دلم بهم میگفت سامان بیدار شده.

به بیمارستان که رسیدم اول پیش سامان رفتم اما تغییری تو وضعیتش پیش نیومده بود . داشتم می رفتم پیش دکترش که بازهم چشمم خورد به پسرک ۱۷-۱۶ ساله ای که روی ویلچر نشسته بود مثل همیشه از پنجره بیرون رو نگاه میکرد . دلم واسش میسوخت نمی شناختمش اما خیلی دیده بودمش مگه میشد پسر بچه ای با این وضعیت و رنگ روی پریده رو از یاد برد . هیچی ازش نمی دونستم فقط میدونستم اسمش مهبله . رفتم پیش دکتر که یک راست رفت سراصل مطلب هر کلمه ای که از دهان دکتر خارج میشد حال من رو بدتر میکرد . صدای دکتر مثل یک اکو توی ذهنم پخش میشد ... کما ... مرگ مغذی ... اهدا عضو ...

دکتر هر لحظه سیاه و سیاه تر میشد تا اینکه دیگه نه دکتر بود و نه هوا .

بیدار که شدم روی تخت بیمارستان بودم و حرفهای دکتر یادم اومد . از من میخواستند رضایت بدم که اعضای بدن سامان اهدا بشه . از من انتظار داشتند سامان رو تیکه پاره کنم و هر قسمتش رو به یه نفر هدیه بدم . خیلی گریه کردم و عصبانی بودم با بی حالی سرم رو از دستم جدا کردم باید می رفتم و حرف اخرم رو به دکتر میزدم . دکتر رو دیدم ورک و راست نظرم رو بهش گفتم : آقای دکتر من نمی دارم برادرم رو تیکه تیکه کنید.

و با عصبانیت از بیمارستان خارج شدم. کل راه تا خونه گریه کردم اما مثل همیشه تا پشت در رسیدم سعی کردم کسی از حالم خبر دار نشه... به خونه که رسیدم بی بی اومد سراغم و فهمید که حالم خوب نیست اما چیزی بهش نگفتم.

یک هفته از روزی که دکتر با من حرف زده بود می گذشت. من هر روز به دیدن سامان می رفتم اما تغییری تو وضعیت سامان پیش نیومده بود. انگار سامان دلش نمی خواست بیدار بشه. تو فکر بودم که تورا روی بیمارستان بازهم چشمم خورد به مهبد یک ماسک اکسیژن روی صورتش بود و به دستش هم سرم وصل کرده بودند. بازهم بی حرکت نشسته بود و به بیرون چشم دوخته بود. توجهم به گفتگوی پرستاران ایستگاه پرستاری جلب شد

- حیوونکی مهبد داره روز به روز بد تر میشه

- اره قسمتمو ببین ادم پدرش از بهترین جراحای کشور باشه و مادرش هم پزشک باشه اما وضعیتش این باشه؟

- نمی دونی مریضیش چیه؟

- میگن وضعیت کبدش وخیمه باید عمل بشه اما چاره چیه تا موردی واسه پیوند پیدا نشه کار نمیشه کرد

دیگه بقیه ی حرفها شونو نمی شنیدم با عصبانیت به سمت دفتر دکتر رفتمو بدون در زدن در اتاقو بازکردم. بادیدنم سرش رو بلند کرده‌مه ی نفرتم رو توی چشمهام ریختمو گفتم:

پس واسه همینه کاری واسه سامان نمی کنید . دکتر کور خوندی بذارم سامانو
بکشی که بتونی پسر تو نجات بدی .

خواست حرفی بزنه که اجازه ندادمو گفتم :

من نمی ذارم برادرم رو بکشی از این بیمارستان میبرمش . میبرمش جایی که
سعی کنند حالشو بهتر کنن نه جایی که ارزوی مرگش رو داشته باشن

درو محکم بستم . میخواستم از بیمارستان فرارکنم . گریه ام گرفته بود و
کارشون رو بی عدالتی می دونستم تو راه رو بیمارستان چشمم خورد به مهبذ
جلو رفتم و خواستم بهش در مورد شاهکار پدرش بگم میخواستم بهش
بفهمونم که نمی ذارم پدرش سامانو بکشه که اون خوب بشه . با قدمهایی
محکم به سمتش رفتم کنارش که رسیدم برگشتو نگاهم کرد . چشمهش
معصومیتی داشت که قدرت هر واکنشی رو ازم گرفت . دلم به حالش سوخت
با دست به بیرون اشاره کرد دیدم کمی اون طرف تر ، اون سمت خیابون یه
فضای بازهست که چند تا پسر بچه دارن توش فوتبال بازی میکنند یه لحظه
ما سک رو از روی صورتش برداشت وگفت : خیلی بده ادم از بچه گی همه
چیز داشته باشه اما هیچی نداشته باشه . از بچگی حسرت به دلم که میتونستم
باهم سن و سالهام یک بار فقط یک بار فوتبال بازی کنم . بهش خیره شدم و
اروم اروم ازش دورشدم .

ذهنم پر از حرف بود دوست داشتم برم جایی که اروم بشم به اژانس سرخیابون
که رسیدم یه ماشین خواستم به مقصد قم

رفتم حرم حضرت معصومه . به بی بی خانم خیر دادم که شب نمیام خونه .
شب رو کنار ضریح بودم و تا خود صبح گریه کردم از خدا میخواستم کمکم
کنه و ارامش رو به دلم بر گردونه. نماز صبح رو که خوندم همون جا تکیه دادم
به دیوار و خوابم برد.

خواب بابا و سامان رو دیدم . بابا دست سامان رو گرفته بود هر دو شون با
لبخند نگاهم میکردند.

چشم که باز کردم صبح شده بود و من سبک سبک شده بودم با اژانس به تهران
برگشتم و به خونه رفتم. باید با مامان حرف میزدم. به خونه که رسیدم رفتم سراغ
مامان بازهم پشت پنجره بود من رو که دید گفت:

-ساره مامان او مدی بدو لباساتو عوض کن الان بابات میاد ناهار بخوریم
بغضم گرفت رفتم پشت دستش رو گرفتمو گفتم: مامان تو سامان و چقدر
دوست داری؟

لبخندی زد و گفت : خیلی خودت که بهتر میدونی من که جز شما دو تا کسی
رو ندارم

- اگه بدونی سامان میتونه جون چند نفرو نجات بده این اجازه رو بهش میدی
مامان خندیدو گفت : معلومه مامان جان . پسر شاخ شمشاد من اونقدر اقااست
که واسه کمک به دیگران اجازه منو نمی خواد

اشکم بی اجازه از سر خورد و از روی گونه ام افتاد پایین

مامان دست دراز کرد و اشکمو پاک کرد . منوب*غ*ل کرد و گفت : فدای تو بشم باز من از سامان تعریف کردم تو حسودی کردی تو که میدونی شما با هم واسه من فرقی ندارید

بعد من رو از خودش جدا کرد و گفت : فقط نمی دونم چرا دیر کردن پاشویه زنگ بزن به بابات ببین کجا موندن

بلند شدمو به سمت بی بی خانم رفتم که تمام مدت داشت من و مامانو نگاه میکرد و اشک میریخت وقتی ماجرا رو واسش تعریف کردم لبخندی زد و گفت : توکل کن به خدا و هرکاری فکر میکنی درسته انجام بده

بدون اینکه لباس عوض کنم باهمون حال رفتم بیمارستان . به ایستگاه پرستاری که رسیدم از شون یک فرم رضایت نامه گرفتمو امضا کردم . چادر روی سرم روی زمین کشیده میشد و درحالی که رضایت نامه دستم بود به سمت اتاق دکتر رفتم . این بار در زدم و اجازه گرفتم . وارد که شدم دکتر و همسرش و باهم دیدم . همسر دکتر داشت گریه میکرد.

دکتر ازم خواست بشینم اما من ترجیح می دادم حرفمو بزنم و برم.دکتر شروع کرد به حرف زدن :

-وقتی ما قسم میخوریم که جون ادامها رو نجات بدیم مطمئن باش همه ی تلاشمون رو میکنیم . اگه بخوای برادرتو ببری مشکلی نیست کمکت میکنم اما بدون ما چیزی کم نداشتیم .

خواست ادامه بده که نداشتم وبا بغض گفتم : شما مطمئنی سامان دیگه بیدار نمیشه؟

سرش و انداخت پایین و گفت:متاسفم

دوست داشتم برم خونه. خیلی خسته بودم میخواستم بخوابم با بی حالی رفتم سمت میزو فرموگذاشتم روی میزو گفتم: بذار کمک کنم پسرت به رویای بیچگی هاش دست پیدا کنه

از اتاق بیرون اومدم. رفتم پیش سامان و یک دل سیر نگاهش کردم. از دکتر خواستم اجازه بدن برم تو. داخل که رفتم سامان و ب*غ*ل* کردمو بوئیدمش. بوی بابا رو میداد. بوی بیچگی هامون رو میداد هم بازی دوران کودکیم. ب*غ*ل*ش کردم یک دل سیر گریه کردم. از اتاق که بیرون اومدم اروم تر شده بودم برگشتم خونه و دوش گرفتم. یه قرص آرام بخش خودمو خودمو به یک خواب اروم سپردم.

روبه روی پنجره ای اتاقم ایستاده بودم و به اتفاقات اخیر فکر میکردم. بعد از مرگ سامان رابطه ی من و عمویاور به کل بهم ریخت. عمویاور از من به جرم کشتن سامان شکایت کرد با اینکه تبرئه شدم اما این موضوع باعث شد دو ماه تمام توپله های دادگاه سرگردان باشم.

از طرفی عمویاور برگه ی عدم صلاحیت مامانو از دادگاه گرفته بود یه جورایی قیم ما محسوب میشد با استفاده از این برگه هم رضایت داده بود و عمویاور ازاد شد بعد هم که عمویاور تمام زندگیشو فروخت و رفت.

عید از بدترین روزهایی بود که گذروندیم. یک عید سرد، بدون بابا و سامان توی سکوت مطلق تعطیلات عید رو سپری کردیم. حتی بی بی خانم و امید هم حوصله نداشتند. وضعیت مامان هم که روز به روز بدتر میشد. افسردگی

شدید همراه با الزامی که دچارش شده بود باعث میشد حتی دیگه منم نشناسه. قرصهای جدیدش باعث میشدند تمام روز فقط خواب باشه، تنها همدم بی بی خانم و امید بودند. امید پسر معلول بی بی خانم با اینکه معلول بود اما دل بزرگ و پاکی داشت همیشه وقتی با خستگی تمام می رسیدم خونه به سختی به شکلات از جیبش بهم میدادو یک لبخند بهم میزد. شکلاتهای امید مزه ی شیرین زندگی میدادند. پیش امید بودن باعث میشد خیلی چیزا فراموشم بشه وقتی باهام حرف میزد و سعی میکرد کلماتو درست ادا کنه و بهم امید بده خوشحال میشدم که تنها نیستم. امید خود شو دوست من میدونست این واسم خیلی شیرین بود. همه چیز نسبتا اروم بود که یک احضاریه به دستم رسید فکر میکردم بازی جدید عمو یاوره اما شاکی کسی بود که من حتی اسمشو نشنیده بودم. باید تا روز دادگاه صبر میکردم. روز موعود به دادگاه رفتم و از حرفایی که شنیدم واقعا شوکه شدم. شاکی یک مرد مسن و شیک پوش بود که خودش رو وکیل شرکت اریا نژاد معرفی کرد و از بدهی بابا به شرکت میگفت. باورم نمیشد امکان نداشت بابا هیچ وقت در مورد همکاری با اریا نژاد حرفی نزده بود.

به خونه که برگشتم همه ی حسابها رو چک کردم. باید همه چیزمونو می فروختم که البته در اون صورت فقط دو سوم از بدهی قابل پرداخت بود. با خودم میگفتم اگه سرم بره خونه ی یادگاری بابا رو نمی فروشم اگه این کارو میکردم به کل اواره میشدیم. هفته ی بعد احضاریه ی دوم به دستم رسید که واقعا شوکه ام کرد خونه رهن بانک بود و من فقط ده روز وقت داشتم بدهی

بانک رو پرداخت کنم ... وگرنه خونه توسط بانک مصادره میشد ... باید کاری
میکردم ...

شال سیاه رنگ ساده ای سر کردم چادرمو برداشتم و به سمت دفتر مرکزی اریا
نژاد رفتم.

می خواستم با مدیر عامل شرکت صحبت کنم باید سند بدهی بابامو بهم
نشون میدادند تا باورکنم. کسی جوابی بهم نمی داد سه روز تمام از صبح تا
شب همون جا می نشستم تا کسی جوابمو بده تا اینکه روز چهارم منشی از
دستم کلافه شد و نگهبانی رو خبر کرد و در کمال ناباوری منو از شرکت پرت
کردند بیرون. نگهبان منو به بیرون راهنمایی کرد اما من داد میزدم و کمک
میخواستم. نگهبان منو به بیرون هلم داد که چادرم زیر پام گیر کرد و خوردم
زمین. دلم خیلی شکست همون جا نشستم زار زار گریه کردم چادرمو لباسام
گلی شده بودند و حالم اصلا خوب نبود میدونستم اگه ادامه بدم تنگی نفس
خواهم گرفت. باید میرفتم خونه دلم واسه بی کسی خودم میسوخت.

خواستم بلند بشم که یک جفت کفش سیاه براق جلوی چشمم ظاهر شد
سرمو بلند کردم چشم دوختم به مرد مقابلم ، خودش بود آقای صارمی وکیل
شرکت که تو دادگاه دیده بودمش نشست کنارم و با لبخند مهربونی بهم گفت:

-چی شده دخترم اینجا چیکار میکنی؟

بغضم گرفت و تونستم جوابشو بدم. اروم بازمو گرفت و بلندم کرد. ازم
خواست بریم توی ماشینش و باهم صحبت کنیم.

اقای صارمی سند و مدرک بدهی بابا رو نشونم داد و بهم قول داد کمکم کنه محبت پدرانه اش به دلم نشست و وقتی از وضعیتم سوال کرد با کمال صداقت همه چیزو براش تعریف کردم. اقای صارمی هم بهم قول داد کمکم کنه حتی بهم قول داد واسم یه شغل نیمه وقت پیدا کنه.

علی رقم همه ی تلاشهای خودم واقای صارمی فقط یک ماه برای پرداخت بدهی و ۵روز برای پرداخت بدهی بانک وقت داشتم. چاره ای نداشتم فقط نگرانیم بابت بی بی و امید بود .

شب که به خونه برگشتم همه چیزو واسه بی بی خانم تعریف کردموازش پرسیدم جایی واسه موندن داره یا نه گفت یه زمین تویکی از روستاهای شمال داره که بهش به ارث رسیده اما فکر نمی کرد خونه اش قابل زندگی باشه . حسابمو چک کردم می دونستم بی بی خانم ازم پول قبول نمی کنه واسه همین ازش خواستم وسایلمونو جمع کنه که همگی بریم سری به روستا بزنیم. صبح زود بیدار شدم و یک وانت خبر کردم و از توانباری یکسری وسایل مثل یخچالو گاز و یک سری لوازم دیگه توش جمع کردم و ادرسو بهش دادم خودمون هم ظهر حرکت کردیم و رفیم . غروب که رسیدیم نگاهی به کلبه انداختم و خدا رو شکر وضعیتش خیلی بد نبود اما تعمیرات اساسی لازم داشت . یکی از اهالی با خوش رویی ازمون استقبال کرد و خواست که شب خونه اش بمونیم تا فردا خودش کمکمون کنه .

کار تعمیرخونه دو روز طول کشید. محبت مردم روستابه دلم می نشست مدام در حال کمک به ما بودند و تنها نمی گذاشتنمون.

شب آخر خونه ی بی بی خانم موندیدم . صبح که بیدار شدم یکم پول یواشکی گذاشتم رو طاقچه و بعد از خداحافظی باها شون به سمت شهر دایی ناصر حرکت کردم .

وقتی رسیدم دایی از دیدن منو مامان خیلی خوشحال شد . از زن دایی خواستم چند روزی مامانو پیش خود شون نگه دارند تا من برم تهران و سر و سامانی به کارها بدم . همه چیز و برای دایی ناصر تعریف نکردم چون می دونستم توانایی کمک کردن به من نداره همین که خودش و زنش محبت شونو خالصانه به من و مامان ابراز میکردند واسم کافی بود .

فردا روز تحویل خونه به بانک بود و من باید بر میگشتم . حرکت کردم به سمت تهران ۹ شب بود که با خستگی تمام رسیدم .

شب سختی رو گذروندم تا خود صبح گریه کردم و وسایل شخصی خانواده مو جمع میکردم . تمام شب سه بار تنگی نفس سراغم اومده بود و من همش دعا میکردم که اسپریم تا صبح دوام داشته باشه . صبح اول وقت که خودمو تو اینه دیدم شوکه شدم صورتم سفید مثل گچ شده بود و چشمام بر اثر بی خوابی و گریه ی زیاد متورم و سرخ بودند .

فقط چیزهای مهم و ضروری به علاوه ی لباسهای خودم و مامانو برداشتم چیز دیگه ای نمی تونسستم بر دارم چون هنوز تکلیفم معلوم نبود و من جایی برای زندگی نداشتم . کل وسایلم شامل دوتا چمدون بزرگ و چند تا جعبه ی کوچیک بود که همشونو پشت ماشین بابا گذاشتم و منتظر موندم .

صبح ساعت ۹ بود که زنگ زدند درو باز کردم یک سرباز به همراه مامور دادگستری بودند که بعد از پلمب خونه رفتند. سوار ماشین بابا شدم و به عمارت اقا جون رفتم فکر میکردم شاید بتونیم چند وقتی با مامان اونجا باشیم. اما وقتی رسیدم درکمال نا باوری فهمیدم خونه فروخته شده. کسی رو نداشتم ناچار بودم از عمو یاور کمک بخوام اگه تنها بودم هیچ وقت این کارو نمی کردم اما وقتی چشمهای مریض مامان جلوی نگاهم جون میگرفت توی تصمیمم را سخ تر می شدم. همه کاره ما عمو یاور بود و عمو مهدی یه جورایی هیچ کاره بود. عمو مهدی از این ادمهایی بود که از پشت خنجر می زدند اما عمو یاور همیشه رو بازی میکرد .

رفتم سراغش طبق معمول بالا تو دفترش بود و منشی میگفت مهمون داره به حرف منشی توجهی نکردم و رفتم داخل اتاق . با صدای در عمو یاور سرشو بالا گرفت نگاهم کرد تو نگاهش چیزی نبود نگاهش اونقدر سرد بود که باعث میشد به خودم بلرزم . سعی کردم خون سردی خودمو حفظ کنم . به خاطر مامان باید غرورمو کنار می گذاشتم.

-عمو باید حرف بزنینم

در کمال ناباوری یک لبخند مصنوعی زدو گفت : باشه عزیزم منتظر باش چشمم افتاد به مهمونای عمو آقای صارمی به همراه یک مرد مهمون عمو بودند. چشمهای خاکستری مردی که همراه آقای صارمی بود جلب توجه میکرد. با شر مندگی سلام کردم و عذر خواستم که حواسم نبود آقای صارمی به گرمی جوابمو داداما مرد چشم خاکستری چیزی نگفت فقط به چشمهام زل زده بود و نگاهم میکرد.

اقای صارمی: خوبی دخترم

-ممنون

-اتفاقی افتاده؟ چرا چشمت سرخه؟ حالت خوبه؟

-خوبم چیزی نیست کمی سرم درد میکنه

مرد چشم خاکستری ایستاد و بدون خداحافظی بیرون رفت اما آقای صارمی بعد از خداحافظی گرمی که با من داشت بیرون رفت.

نشستم و شروع کردم به حرف زدن. از بدهی بابا گفتم تا بی خونه موندنمون. در کمال نا باوری عمو یاور قبول کرد بقیه ی بدهی رو پرداخت کنه و از من خواست همراه مامان به خونه شون بریم و در کمال سخاوتی که از خودش نشون داد زیر زمین خونه شونو در اختیارم گذاشت.

هم خوشحال بودم هم ناراحت پیدا کردن سر پناه برای مامان خوشحالم میکرد اما نمی دونستم رفتن به اونجا یعنی کلفتی برای زن عمو زینت.

چاره ای نبود همه چیزو فروختم فقط یه مقدار پول برای خودم نگه داشتم که لنگ نمونم. تو فکر پیدا کردن یه کار مناسب بودم اما کارهای خونه ی عمو اونقدر زیاد بود که وقتی واسم باقی نمی گذاشت. زندگی خونه ی عمو راحت نبود نیشه و کنایه های زن عمو خیلی دلمو می شکست. زن عمو به مامان میگفت دیونه و پشت سر بابا غیبت میکرد و من هم در نظرش یک بی عرضه ای بیش نبودم.

امشب عمو اینا مهمون داشتند. دو روز تمام بود که زن عمو مدام دستور میداد و من تمام خونه رو از بالا تا پایین ساییده بودم اما زن عمو دست بردار نبود

انگاری یه جورایی وسواس گرفته بود. کارمو تموم کردم و همه چیزو آماده کردم خواستم برم پایین که عمو یاور دستور داد حاضر بشم و توی مهمونی حضور داشته باشم. خشمم زد و باورم نمی شد این ناپرهیزها بعید بود. دلم نمی خواست برم بالا نگران مامان بودم از صبح حالش خوب نبود و تب بالایی داشت اما مجبور بودم وقتی دیدم حال مامان خوبه آماده شدم و یه جین ابی روشن با یه سارافون و شال سرمه ای پوشیدمو رفتم بالا. زن عمو که منو دید یه نیشخند زد و گفت نمی شد یکم ارایش کنی که اینقدر زرد و زنگ و رو رفته نباشی؟

اهمیتی ندادم و به سمت اشپز خونه رفتم که زنگ خونه به صدا در اومد. صداهایی از هال می اومد. صدای ذوق زده ی زن عمو زینت که خوش امد میگفت و صدای تعارف عمو یاور که کسی رو به داخل دعوت میکرد. تو اشپز خونه بودم که عمو یاور صدام کرد.

عمو یاور صدام کرد که برم پیششون

-ساره جان عمو بیا پیش ما زحمت نکش زن عموت کارها رو انجام میده شوکه شدم. من از کی ساره جان بودم و خودم خبر نداشتم. وارد سالن که شدم داشتم شاخ در می اوردم، مهمونهای عمو یاور آقای صارمی و مرد چشم خاکستری بودند. اروم سلام کردم مرد چشم خاکستری جوابمو نداد اما آقای صارمی به گرمی حالم رو پرسید. مرد چشم خاکستری به حالت عصبی پاهاشو تکون میداد و آقای صارمی با لبخند نگاهم میکرد. دورترین مبل را برای نشستن انتخاب کردم و سرمو پایین انداختم. نگرام مامانم بودم و اصلا حواسم

به حرفهایی که توی سالن زده میشد نبود. بعد از یک ربع از جام بلند شدم که

همه نگاهشون به سمت من چرخید و منتظر نگاهم کردند

-میرم سری به مادرم بزنم الان میام

سالنو ترک کردم و پایین رفتم. مامان بهتر بود و خوابیده بود. برگشتم بالا که

پشت در سالن صدای آقای صارمی به گوشم رسید:

-شما مطمئن هستید قبول میکنه

-بله ساره روی حرف من حرف نمی زنه من الان بزرگتر و قیمش هستم . ساره

به حرف من گوش میده

صدای دیگه ای که فکر کنم مربوط به مرد چشم خاکستری بود به گوشم رسید

-اقای محترم به حرفم گوش میده یعنی چی؟ باید راضی باشه و از ته دل قبول

کنه وگرنه من نیستم

اقای صارمی: شهروز جان ارام باش

-دایی شما منو مجبور کردی یادت باشه منم قبول کردم اما باید راضی باشه

همین

عمو یاور: راضی میشه من قول میدم اصلا کی از شما بهتر فقط شماهم قولی

که دادید یادتون نره

اقای صارمی: نگران نباش همه چیز تو محضر حل میشه

خنده ام گرفت حتما بازهم عمو یاور یه بدهی بزرگ دیگه بالا آورده بود. با وارد

شدنم به سالن همه ساکت شدند. نشستم سر جام که عمو پرسید: عموجان

مادرت بهتره؟

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم بله خوابیده

دیگه حرفی نزدم. چشم دوختم به مردی که حالا می دونستم اسمش شهروزه. یه مرد با چشمهای خاکستری و موهای سیاه. ناخود آگاه فکر کردم همسر این ادم می تونه چه شکلی باشه؟ ایا به جذابی خودش هست یانه؟ بچه چی؟ بهش میخورد بچه داشته باشه؟ نه نه اصلا بهش میخورد مجرد باشه. از فکرهای خودم خنده ام گرفت و لبخندی روی لبهام نشست. بعد از چند لحظه شهروز برگشتو نگاه ولبخندمو غافلگیر کرد. لبخند مهربونی به سمتم پاشیدو دوباره به سمت تلوزیون برگشت. خیلی خجالت کشیدم و خودمو مدام سرزنش میکردم.

صدای عمو یاور به گوشم رسید: ساره جان اقایون برای دیدن شما اومدن

لبخندی زدمو با خجالت گفتم: ممنون لطف دارند

اقای صارمی: من از شما خیلی برای شهروز تعریف کردم مشتاق دیدار بودیم که خدمت رسیدیم.

باخجالت سرم پایین انداختمو گفتم: شما به من لطف دارید

اقای صارمی: ساره جان دخترم شما درس می خونیی؟

خواستم جواب بدم که زن عمو زینت اجازه ندادو خودش شروع کرد از من تعریف کردن

داشتم شاخ در می اوردم زن عمو زینتو این حرفا بعید بود ناخود آگاه نیشخندی روی لبم نشست. حوصله ی جمعو نداشتم برای همین بلند شدم به اشپز خونه رفتم و خودمو سرگرم کارها کردم که زن عمو خودشو به داخل اشپز خون

رسوند: زشته دختر می خوامی آبروی منو ببری اینا به خاطر تو او مدن حالا حتما همه باید بفهمن که تو چه وضعیتی زندگی میکنی؟

-چی میگی زن عمو حوصله نداشتم

-خوبه خوبه والا حالا یکی هم که او مده جلو خواستگاریت واسش کلاس می ذاری؟

خنده ام گرفت و گفتم: چی می گی زن عمو خواستگاری دیگه چه صیغه ایه؟
انگار زن عمو منتظر همین حرف بود که نیششو باز کرد شروع به حرف زدن کرد

-این اقاها کلی مال و منال داره اگه خونه شونو ببینی شاخ در میاری . خونه که نبود قصر بود والا. زن عمو همین طوری با ذوق تعریف میکرد و من از لحن زن عمو خنده ام گرفته بود. زن عمو از اون ادمهایی بود که به هر کس به اندازه ی پولی که داشت احترام می گذاشت و عشقش عوض کردن النگوهاش بود که هر ماه یکبار این کارو میکردو بعدش پزشو به عالمو ادم میداد با خنده پرسیدم مگه شما خونه شون رفتی؟

-اره همون موقع که آر یا انژاد تو رو از عموت خواستگاری کرد ما رفتیم تحقیقات. عموت گفت بریم که فکر نکنن تو بی کس و کاری

بلند خندیدم: چی میگی زن عمو

-دختره ی چشم سفید خواستگار داشتن اینقدر خوشحالی داره. ندید بدید. البته بایدم بخندی تو از اولم شانس داشتی

در حالی که خنده ام بند نمی اومد گفتم کی از من خواستگاری کرده: آریانژاد
بزرگ همون که تو سالنه . عموت میگه از کله گنده های تهرانه . خیلی پولداره
یکم که اروم تر شدم گفتم : بسه زن عمو شوخی جالبی بود

-شوخی چیه؟ باور نمی کنی؟

رفتم توی فکر . تو فکر حرفهای زن عمو باید خودم می پرسیدم تا باور می
کردم. دویدم سمت سالن که همه نگاهشون برگشت سمت من به سمت
شهر روز نگاه کردم و گفتم: شما آقای آریانژاد هستید

با یه لبخند مهربون گفت: بله

-همون که یه عالمه رستوران و فروشگاه داره

-بله

-همون که یه عالمه پول داره؟

خنده اش گرفته بود و بالبخند گفت: بله هم رستوران مال منه وهم میگن خیلی
پول دارم

کم کم ارامشم رفت و جاشو به نفرت داد و من متنفر شدم از ادمی که همه ی
زندگیمو ازم گرفته بود . من شهرزو مقصر تمام بد بختی هام می دونستم.

سعی کردم با ارامش شروع به حرف زدن کنم اما هر لحظه عصبانیتیم بیشتر
میشدو صدام ناخودآگاه بالا می رفت:

-به به آقای آریانژاد . مشتاق دیدار. البته خدمت رسیده بودم برای عرض ادب
اما یادمه مثل یه تیکه اشغال پرتم کردید وسط خیابون. میگن که ثروتمندید صد
البته که درست میگن . شما ادمای پولدار با له کردن ما بد بخت بیچاره ها به

اینجا رسیدید . پاتونو می ذارید رو زندگی ما بعد که بالا رفتید از اون بالا با پوزخند نگاهمون می کنید.

همین طوری با بغض حرف میزدیم نمی خواستم جلوی این ادمها اشک بریزم. عمو یاور بهم تشر زد: بسه ساره بشین

شهروز با هر کلمه از حرفهای من سرخ و سرختر میشد. اما من توجهی نداشتم. برگشتم سمت عمو یاور و با درد گفتم: چی بسه عمو. داری با زندگی من چیکار میکنی عمو

داشتم نفس کم می اوردم لحظه ای سرم گیج رفت که دستمو گرفتم به دیوار که نیوفتم.

عمو یاور دلش به حال سوخت خواست بیاد طرفم که اجازه ندادم گفت: بسه دختری احمق الان حالت بد میشه

با درد و ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: عمو واقعا نگران منی؟ باور نمی کنم. من حتی اگه بمیرم هم واسه شما فرقی نمی کنه

با بغض نگاهی به سالن انداختم وزیرلب به عمو گفتم: خیلی بی انصافی عمو... خیلی

اقای صارمی گفت صبر کن دخترم داری اشتباه می کنی توجهی نکردم خودمو به زیر زمین پیش مامان رسوندم. بالای سرش نشستمو یه دل سیر گریه کردم. سینه ام خس خس میکرد و این ازارم میداد. اسپریم استفاده کردم پیش مامان دراز کشیدم. ب*غ*لش کردم بوئیدمش. آ*غ*و*ش مادرم بوی ارامش میداد. ارومم می کردو بهم می فهموند که تنها نیستم . که

هنوز مادرمو دارم و این یعنی با ارزش ترین چیز در زندگی من . بقیه ی چیزها
برای من مهم نبود.

کم کم آرامش وجودمو پرکردو به خواب رفتم.

یک هفته از شب مهمونی می گذشت . عمو و زن عمو حرفی از مهمونی نمی
زدند واین منو متعجب می کرد. حال مامان روز به روز بدتر می شد و این منو
نگران می کرد. تب بالایی داشت و باید تو بیمارستان بستری می شد. من پول
کافی نداشتم مجبور شدم بازهم از عمو یاور کمک بخوام ودرکمال تعجب
عمو موافقت کرد این کارو برای من انجام بده حتی زن عمو زینتم خیلی کمکم
می کرد .

حال مامان روز به روز بدتر می شد تیش به هیچ وجه قطع نمی شد و این منو
نگران می کرد هر شب پیشش بودمو اصلا خونه نمی رفتم . در کمال ناباوری
یک روز زن عمو ازم خواست برم خونه و استراحت کنم نمی خواستم قبول
کنم اما واقعا احتیاج به استراحت داشتم سینه ام خس خس می کردو اذیت
زیادی داشت فشارو استرسی که تحمل کرده بودم به علاوه ی بوی بیمارستان
روی ریه ام تاثیر گذاشته بود.

خونه رفتم ودوش گرفتم یک ساعتی استراحت کردم و برگشتم دلم طاقت دوری
از مامانو نداشتم . همین قدرم از زن عمو ممنون بودم .

دو روز دیگه گذشت و حال مامان خوب نشد. مدام هزیون می گفت واین منو
نگران می کرد یک شب که کنار تختش نشسته بودم سرمو گذاشتم روزدست
مامان و خوابم برد که احساس کردم کسی داره موهامو نوازش می کنه چشم باز

کردم دیدم مامانه مثل قدیما خوب خوب بود، پریدم روی تخت و ب*غ*لش
کردم

-مامان گلم خوب شدی؟ الهی ساره فدات بشه

چیزی نگفت فقط ب*غ*لم کردو موهامو ب*و*سید. منم بابغض ب*غ*لش
کردمو شروع کردم به حرف زدن. از همه چی می گفتم از ارزو هام واز آینده ،
ازش گله داشتم بهش میگفتم حالا که خوب شده از خونه عمو یاور میریم و
دوتایی ...

همین طور حرف می زدم اما مامان فقط بالبخند نگاهم می کرد گفتم چرا
چیزی نمی گی مامان؟

-ساره مامان جان من باید برم نمی تونم بیشت بمونم ، منتظرم هستن

-کجا مامان باهم می ریم اصلا خودم می برمت

-نه تو باید بمونی عزیز مادرکسی منتظرته

-کی؟

-می فهمی کمکش کن ، من همیشه مواظبتم

دستشو گرفتمو گفتم نه مامان باهم میریم در کمال ناباوری دیدم دست مامان
سرد سرده جیغی کشیدمو از خواب پریدم. چشم دوختم به مامان صورتش
سفید سفید بود. دستشو گرفتم سرد بود. جیغ زدمو گریه کردم . مامان گلمو صدا
می زدم اما جوابی نمی داد. پرستارهای بخش اومده بودند تو اتاق و سعی
داشتن منو از مامان جدا کنن اما کسی حریمم نمی شد. من فقط مامانم می

خواستم. هیچ کس منو نمی فهمید همه ی زندگیم از دستم رفت تنها و بی کس شده بودم. اون قدر جیغ کشیدم که بازهم نفس کم اوردمو از حال رفتم.

.....

دو ماه از مرگ مامان می گذشت و من مثل یک تکه سنگ شده بودم سرد و یخ. حوصله ی هیچ کس و هیچ چیزو نداشتم. با کسی حرف نمی زدم از صبح تا شب فقط کار می کردم یک کارو صدفبار انجام می دادم. انگار وسواس گرفته بودم. خیلی لاغر و رنگ پریده شده بودم. روزی ده بار ظرفها رو می شستمو اب می کشیدم شون. ده بار خونه رو گردگیری می کردم. فکر کنم وضعیتم خیلی خراب بود که دیگه زن عمو زینتم دلش به حالم سوخته بود. خیلی وقتها کاری به کارم نداشت و این وقتا من خودمو تو زیر زمین حبس می کردم و تخت مامانو می بوئیدمو گریه می کردم. خانواده ی عمو مهدی رو خیلی کم میدیدم یکی دوباری بیشتر ندیدم شون بیشتر عمویاور اینا می رفتن اونجا. البته همون یکی دو باری هم که دیدمشون زن عمولیللا اونقدر زخم زبون می زد و مسخره ام میکرد که تو دلم صدفبار قریبون زن عمو زینت می رفتم. عمو مهدی ام که دیگه هیچ انگار نه انگار من برادر زاده اش هستم دقیقا به من به چشم کلفت خونه ی برادرش نگاه می کرد این قدر بی معرفت بودند که نخوام ببینمشون.

امروز از اون روزایی بود که اصلا حوصله نداشتم چیزی که واسم عجیب بود این بود که زن عمو از صبح به زور منو آورده بود بالا و هی بهم خدمت می کرد و کلافه ام کرده بود. همین طور که بی توجه بهش داشتم از پنجره بیرونو

نگاه می کردم صداس به گوشم رسید، باز هم داشت از خواستگاری اربانژاد می گفت

آخرین باری که من شهورز آربانژادو دیدم مراسم هفتم مادرم بود. خوب یادم می یاد کمی دورتر همراه آقای صارمی ایستاده بود و با اینکه عینک دودی زده بود اما احساس می کردم که نگاهش با من . کسی رو ندا شتم برای مراسم هفتم همراهم سر خاک بیاد فکر می کردم کسی نیاد اما در کمال ناباوری دیدم که زن عموزینت حلوا پخته بود و چند نفر از اقوام هم بودند شاید سر جمع باعمو مهدی اینا ۲۰ نفری می شدیم ، باز هم غنیمت بود که تنها نبودم. گریه ام نمی اومد چشمه ی اشکم خشکیده بود و صدام به کل گرفته بود این چند روز این قدر حمله ی تنفسی بهم دست داده بود که دیگه جونى واسم باقی نذاشته بود ، بی حال کنار قبر مامان نشسته بودم و گلهای کنار دستمو پر پر میکردم می ریختم روی قبر مامان. سرم پایین بود که دستی رو دیدم که روی قبر مامان نشست به منظور خوندن فاتحه سر بلند کردم که چشمم خورد به شهورز. سرش پایین بود و داشت فاتحه می خوند. سرشو بلند کرد چشمم دوخت به چشمهام و با نگاه مهربون و محزونى گفت

-ساره جان تسلیت می گم

اهمیتی بهش نداد و دوباره سرمو انداختم پایین و مشغول کار خودم شدم.

صدای زن عموزینت منواز خاطرات اون روز بیرون کشید

-گوشت بامنه دختر؟

برگشتمو نگاه بی تفاوتی به زن عموانداختم.

- ببخشید حواسم نبود ، چیزی می گفتید زن عمو ؟
پشت چشمی نازک کرد و گفت: پس من یک ساعته دارم با دیوار حرف می
زنم؟

بی تفاوت نگاهمو ازش گرفتمو چشم دوختم به بیرون.
-بین ساره بذار بی رودر وایسی باهم صحبت کنیم. اریا نژاد بدجوری خاطر
خواهت شده که دست بردار نیست. توهم باید یکم واقع بین باشی تاکی قراره
اینجا باشی ؟ در ضمن توخودت بهتر از وضعیت خودت خبر داری یه دختر
مریض وبدون خانواده . ناراحت نشیا اما برو روی انچنانی هم نداری که
دلمون خوش باشه کی از این بهتر ؟ پولدار همه چی تموم اگه تو عقل داشته
باشی تا تنور داغه نونو می چسبونی . ۳۷-۳۸سالشه قیافه شو که دیدی والا از
سرتم زیادیه . زنشو خیلی وقته طلاق داده یه دختر ۱۶-۱۷ ساله هم داره که
بامادرش خارج زندگی می کنه . والا گ*ن*ا*هش گردن اونایی که میگن
ظاهرا این آقا شهروز نمی تونه بچه دار بشه . بعد از تولد دخترش تصادف می
کنن و تو تصادف مشکلاتی و اشش پیش میاد که عقیم می شه. بین خودمون
باشه ها اما بچه می خوای چیکار ؟ بهتر ... ده سال دیگه که از پایفته تو تازه
اول جوونیده و تمام مال ومنالش بهت می رسه.

برگشتمو نگاه تند و تیزی به زن عمو انداختم.
-وا! ازما گفتن بود خودت که می دونی عموت داره کارهامونو راست وریس
میکنه دوماه دیگه می خوام بریم پیش ماهان چند ماهی اونجا باشیم. شایدم
اگه دیدیم او ضاع خوبه و اسه همیشه موندیم. ماکه رفتیم تو قراره کجا بری ؟

هان؟ خونه رو که همیشه دستت سپرد. بالاخره توهم باید فکر خودت باشی
بعدا گله نکنی که چرا بهت نگفتم

زن عمو این حرفها رو زد و خواست بره اما انگار چیزی یادش افتاد که برگشتو
گفت:

-بین ساره من و عموت خیلی زحمتتو کشیدیم خودت که می دونی تا حالا
داریم خرجتو می دیم خرج مادرتو کفن و دفنشم که باما بوده حالاتو باید واسه
عموت جبران کنی. عموت به خاطر بدهی به آریانزاد ممنوع الخروجه اگه تو
قبول کنی اونم قول داده از بدهی عموت بگذره. قبول کن بذار هم تو از دست
ما راحت بشی وهم ما از دست تو. خوددانی خوب فکرها تو بکن

این حرفها رو زد و رفت. دلم از حرفهای زن عمو گرفت از تنهایی و بی کسی
خودم. از این که کسی منو نمی خواست و دوستم نداشت. همیشه اضافی
بودم حتی پیش خانواده ام. زن عمو هم که با زبون بی زبونی داشت بیرونم می
کرد. یاد ماهان افتادم چقدر بی وفا بود که حتی خبر نداشت دو ماهه مادرم
فوت کرده. اوایل خیلی زنگ می زد و خوشحال بود از این که اینجا هستیم
میگفت خیالش راحت که جای ما امن و راحت. کم کم زن عمو بهم فهموند که
سوگند بارداره و من نباید ماهانو درگیر مشکلات خودم کنم حتی منو متهم می
کرد به اینکه می خوام جای سوگند و تو زندگی ماهان بگیرم. دلم گرفت از
یادآوری این همه بی انصافی زن عمو. دلم سوخت واسه تنهایی و بی کسی
خودم. باید چیکار می کردم؟ کجا می رفتم نمی دونستم یک قطره اشک بی
صدای از گوشه ی چشمم سرخورد و افتاد پایین. یاد شهروز افتادم درسته که

ازش متنفتر بودم اما از حرفهایی که زن عمو پشت سرش می زد دلم وا سش سوخت احساس می کردم اونم مثل من تنهاست .

بعد از یک هفته می خواستم نظرمو بگم که عمو یاور به سراغم اومدو بهم اعلام کرد که باید باشهروز ازدواج کنم . این یک دستور بود که اعلام شده بود ومن حق اعتراض نداشتم. ناراحت نشدم از دست عمو چون خودمم هم همین قصدو داشتم واسم مهم نبود که مجبورم کنند یانه.

فردای اون روز من تمام وسایلمو که شامل یه دونه چمدون می شد جمع کردم و منتظر شدم ساعتی بعد شهروز به همراه دایی اش که همون آقای صارمی بود بهمون ملحق شدند. عقد من وشهروز به سادگی هرچه تمام تر داخل یک محضر برگزار شد . تمام دیشب وا مروز زن عمو مخ منو کار گرفته بود که میایم بهت سر می زنیمو این حرفا بعدم در کمال پررویی می گفت چون من زن جوونی هستم و یه جورایی سوگلی محسوب میشم از شهروز درخواست کنم با عمو یاور کار شراکتی داشته باشه اما کور خونده بودند حالا که همه چیز دست به دست هم داده بود که من از دستشون راحت بشم به هیچ عنوان قصد اینو نداشتم که دوباره یک سری رفت وامد خانوادگی رو باهاشون شروع کنم.

عمو یاور وزن عمو فکر می کردند که ازدواج من وشهروز تاثیری در بهبود روابطشون با شهروز داره و من در مقابل رفتارها وکارهاشون فقط با یه پوزخند نگاهشون می کردم. از محضر که خارج شدیم زن عمو ب*غ*لم کرد و با یه لحن محزون ازم خداحافظی کرد

- عزیزم مواظب خودت باش دلم برات تنگ میشه البته سعی می کنیم تند تند
بهت سر بزنینم

عمو یاورم ب*غ*لم کرد وگفت: خوشبخت بشی اصلا دلتنگی نکن حالا
ایشالا اخر هفته خدمت می رسیم واسه عرض ادب تا اون موقع دلتنگی نکنیا
عمو. زن عموت هستا تعارف نکن یه موقع کاری چیزی داشتی زنگ بز
این حرفها و تظاهرات بیشتر زجرم می داد دوست نداشتم دیگه بینم شون واز
این حرف عمو که می گفت اخر هفته میان پیشم چهره ام درهم شد اما حرفی
که شهروز زد عجیب به دلم نشست

- اقا یاور طبق قول و قرارمون می تونید تمام چک و سفته هاتونو از دایی ام
تحویل بگیرید.

عمو یاور: این چه حرفیه جناب مهندس ما دیگه فامیلیم ایشالا تشریف میارید
خونه مون واسه پاکشا این موضوع روحل می کنیم الان که وقت این حرفا
نیست

- چرا اتفاقا الان وقت همین حرفهاست چون نه من ونه همسرم تمایلی نداریم
که دیگه هیچ وقت ببینیمتون

نا خود آگاه لبخندی رولیم نشست که از دید شهروز پنهان نمودند. شهروز
برگشت سمت دایی حامد یا همون آقای صارمی و گفت:

- دایی جان قبل از تحویل چک و سفته ها یک تعهد نامه ی محضری از ایشون
و خانم بگیرید که هیچ وقت مزاحم ساره نشن

دایی حامد لبخندی زد و گفت خیالتون راحت شما برید به کارتون برسید. در میان بهت زن عمو و عمو سوار ماشین شدیمو به مقصدی نامعلوم حرکت کردیم. بعد از چند دقیقه ماشین جلوی یه طلا فروشی نگه داشت با اینکه در تمام طول مسیر از ته دل از شهروز ممنون بودم اما همین که از ماشین پیاده شدیم برگشتم به جلد بی تفاوت خودم.

- پیاده شو می خوام حلقه بخریم

پوزخندی زد و گفتم: چه جالب ادم واسه برده ی زر خریدم حلقه می خره کلافه پوفی کرد و گفت: پیاده شو حوصله ندارم خواهشا بذار این یه کارو انجام بدیم بعدش می ریم خونه باشه؟

جوابی ندادمو پیاده شدم. اون روز خیلی شهروزو اذیت کردم دست رو هرچی می داشت می گفتم نه تا در نهایت یه حلقه ی خیلی بزرگ و شیک نشونم داد و خواست امتحان کنم من بی توجه بهش از فروشنده خواستم واسم یه حلقه ی ساده از طلا بیاره شهروز وقتی حلق رو دید عصبانی نگاهم کرد و گفت: چرا لج می کنی یکی بهتر شو بردار

- نمی خوام همین خوبه و اروم جووری که فقط خودش بشنوه گفتم: فکرنمی کنی داری زیادی واسه این ادمی که خریدیش خرج می کنی؟

عصبانی نگاهم کرد و از فروشنده خواست یه انگشتر دیگه واسم بیاره یک انگشتر ساده تر از اون قبلی انگشتری از طلای سفید با یه نگین سفید و بزرگ روش. حتی نظر من رو هم نپر سید فقط دستمو کشیدو انگشترود ستم کرد و گفت همین خوبه همینو برمی داریم. انگشتر خیلی زیبایی بود به دلم نشست

اما دوست نداشتم پیش شهروز اینو نشون بدم واسه همین بی تفاوت خارج شدم وبدون اینکه منتظر شهروز باشم پیش ماشین رفتم.

وقتی رفتیم خونه تودلم واقعا به زن عموزینت حق دادم که به اینجا بگه قصر . وارد حیاط که شدیم زیر پام یه گوسفند قربونی کردند گوشه ی چادرمو بالا گرفتم که تهش خونی نشه . محو تماشای حیاط بودم که با حجم عظیمی از دود مواجه شدم یه خان مسن داشت واسم اسفند دود می کردو میگفت:

- ماشالا ماشالا بترکه چشم حسود و بخیل خوش اومدی خانم جان خوش اومدی

از لهجه ی قشنگی که داشت یه لبخند بی جون زدم دود داشت نفسمو می گرفت. سرفه ی کوتاهی کردم که شهروز به دادم رسید وگفت:

- رباب خانم ساره جان به دود حساسن یکم بیرش اون ور تر بنده خدا رباب خانم هی معذرت خواهی می کرد و واقعا کلافه ام کرده بود. شهروز دستمو گرفت و وارد خونه شدیم .داخل خون دیگه واقعا قصر بود محو تماشای اطراف بودم که رباب خان اومد و ازم خواست تا اتاقمو نشونم بده.از پله ها رفتیم بالا .طبقه ی دوم بر خلاف پایین از چند تا اتاق تشکیل شده بود.طبقه ی اول یک سالن بزرگ بود واشپزخونه به اضافه ی یک اتاق که درش بسته بود .

رباب خانم: خان جان اینجا اتاق شماست

با دست به کمی اون طرفتر اشاره کرد و گفت اونم اتاق جناب مهندس. اتاق ب*غ*لی هم کتابخونه است والبته اتاق کار مهندس محسوب میشه بقیه هم که اتاق مهمان کاری، نداری خانم جان من برم پایین سری تکون دادمو گفتم نه برو

وارد اتاقم که شدم خیلی از اتاق خوشم اومد یه اتاق بزرگ و نور گیر که پنجره اش به باغ باز میشد. همین اول عاشق پنجره ی بزرگش شدم. چشم گردوندم به اطراف اتاق انصافا اتاقی اشرافی بود یه ست تخت خواب دونفره داشت و یک کمد بزرگ که من نمی دونستم چی باید توش بذارم من فقط یک چمدون وسیله داشتم. چشمم خورد به سرویس حمام داخل اتاق این دیگه واقعا نعمت بود.

تقه ای به در خورد و به دنبالش شهروز وارد شو

- از اتاقت خوشت اومد؟

بی تفاوت گفتم: آره خوبه اما چرا خودتو به زحمت انداختی من ترجیح می دم برم کنار رباب خانوم بمونم فکر نمی کنم فرقی بین منو رباب خان باشه درسته؟

جوابی نداد و عصبانی نگاهم کرد. گفتم

- اهان یادم نبود فرق داریم شما رباب خانومو که نخردی منو خریدی پس باید مواظب باشی پولت بر باد نره جناب مهندس

اینو که گفتم با عصبانیت طرفم اومد از ترس قدمی به عقب برداشتم که خوردم به دیوار شهروز صورتشو جلو آورد و در حالی که چشمها و صورتش از عصبانیت سرخ شده بود گفت: ببین چی دارم بهت میگم فرق تو رباب خانم

در اینکه که اونا اینجا کار می کنن اما تو خانم این خونه ای . روزی که پرسیدم مشکلی نداری با اینکه همه بفهمن زنی و تو گفتی نه باید فکر اینجا شو میکردی تو خانم این خونه ای و بس . منم تو رو نخریدم تموم کن این بحث مسخره رو

این حرفهارو زدو در و محکم کوبیدو رفت. شهروز ازم خواست من این بحث مسخره رو تموم کنم اما من این کارو نکردم دوماه اولی که اینجا بودم به معنای واقعی کلمه شهروز و زجر دادم . مدام داد و بیداد می کردمو بهش فحش می دادم جیغ می کشیدم و گریه می کردم حتی یکی دوبار زدم چند تا از و سایل خونه رو شکستم متهمش می کردم به اینکه منو خریده . همش با حرفهام زجرش می دادم و می دیدم گاهی اوقات چقدر اذیت میشه حتی بعضی وقتا به خاطر رفتار من خونه نمی اومد. می دیدم که واقعا کلافه شده تا اینکه یک روز دایی حامد به دیدنم اومدو ازم گله کرد که چرا سراغی ازش نمی گیرم من این مرد و واقعا دوست داشتم.

- خوبی ساره جان

- خوبم دایی

- شهروز چی اونم خوبه؟

- خبری ندارم نمی دونم

- یعنی چی تو زنش ای اگه اینو قبول نداری حداقل قبول داری که یک جا زندگی میکنید . باید از حالش خبر دار باشی

شونه ای بالا انداختم که گفت: خودم می دونم که شهروز خوب نیست می بینم که هر روز بدتر از دیروز میشه این چه وضعیه ساره راه انداختی از تو بعیده دخترم چرا زجرش میدی؟

- من زجرش میدم؟ من که کاری به کارش ندارم

- شنیدی میگن طرف میاد ثواب کنه کباب میشه حالا این حرف شامل شهروز هم میشه چی فکر می کردیم چی شد

پوزخندی زدمو گفتم: ثواب؟ ادم واسه اینکه ثواب کنه میره ادم میخره

بعد از این حرف دایی نگاهی بهم کردو شروع به حرف زدن کرد هر حرفی که می زد من بیشتر تو فکر می رفتمو بیشتر شرمنده می شدم:

- اون روز جلوی در شرکت یادته اون روز منو شهروز باهم تو ماشین بودیم که دیدمت شهروز ازم خواست مشکلتو ببر سم وقتی وضعیتتو واسش تعریف کردم ازم خواست در موردت تحقیق کنم تحقیق که کردیم از وضع زندگی و مادرت حتی از اذیتهای خانوادگی عموتم خبر داشتیم. شهروز تصمیم گرفته بود کمک کنه و واسه اینم خیلی خود شو به آب و آتش زد اون روز تو دفتر عموتم یادته ما اونجا داشتیم در مورد تو با عموتم صحبت می کردیم حرفهایی زده شد که بهتر بدونی عمومی بی غیرتت داشت تورو عوض بدهیش به ما می فروخت اما نه من و نه شهروز زیر بار نرفتیم شهروز می گفت در حقت بی انصافی نمی کنه که چند روز دیگه پشت سرت هزار جور حرف زده بشه گفت مرد و مردونه می رم خواستگاری ازدواج که کردیم هر وقت ساره خواست طلاقش میدم که بره پی زندگیش تا اخر عمرم خودم حمایتش میکنم. دخترم این انصاف نیست که این جور اذیتش کنی اون داره عذاب می کشه و

خودشو عامل بدبختی تو می دونه شهروزخودش خیلی زجر کشیده تو از گذشته و زندگی قبلیش کم و بیش اطلاع داری بی انصافی نکن و کمتر اذیتش کن

با رفتن دایی تو فکر رفتمو خیلی از خودمو رفتارم خجالت کشیدم یاد محبتهای شهروز افتادم بیچاره تو این دوماه از گل نازکتر بهم نگفته بود مدام بهم محبت می کرد و من با بد اخلاقی جواب محبت شو می دادم همیشه بعد از داد و بی دادی که می کردم نفسم که میگرفت بعد از اون همه توهین بازهم شهروز به دادم میرسید حتی دوباره هم که بیمارستان بستری شدم خودش تا صبح بالای سرم بیدار موند و اجازه نداد کسی مراقبم باشه. واقعا شرمنده بودم از فردای اون روز ورق برگشت با خودم قرار گذاشتم که دیگه توهینو داد و بیدادی در کار نباشه. هنوز ته دلم از شهروز دلگیر بودم خودم هم نمی دونستم چرا؟ اما از فردای اون روز بیشتر ساکت می موندمو حرفی نمی زدم باهم غذا می خوردیم و تلوزیون می دیدیم اما من بی تفاوت بودمو بیشتر سکوت می کردم.

بعد از گذشت دو ماه به این نتیجه رسیدم که بی نهایت به شهروز وابسته شدم درسته که باهاش حرف نمی زدم اما همیشه منتظرش بودم وقتی دیر می کرد تا بیاد تو اناقم بیدار می موندم و وقتی از اومدنش مطمئن می شدم با خیال راحت به خواب می رفتم. شهروز هم این تغییرات رو احساس کرده بود. خیلی بیشتر بهم محبت می کرد ازم می خواست باهم بریم خرید اما من قبول نمی کردم خودش برام خرید می کرد همه چیز واسم می خرید و این واسه منی که

تو یکسال گذشته خیلی زجر کشیده بودم نعمت بود. شہروز دوست داشت من از تنہایی در بیام و زندگی کنم اما من ہنوز سکوتو ترجیح می دادم. با صدای بسته شدن در ہوشیار شدمو از خواب پردم. احساس گرمای شدید می کردم و دوست نداشتم چشمہامو از ہم بازکنم. بوی خوبی می اومد بویی کہ ہمیشہ باعث آرامش بود. کم کم ہوشیار شدم و یاد دید شب افتادم تازہ فہمیدم کجا ہستم سرم جای نرمی قرار داشت اروم گوشہ ی چشممو بازکردمو خودم روتخت شہروز دیدم. نا خود آگاہ لبخندی رو لبم نشست و وجودم پر از آرامش شد. نمی دونم ساعت چند بود اما صبح شدہ بود. صدای در باعث شد کہ چشمہامو ببندم دوست نداشتم شہروز بفہمہ بیدارم یہ جورایی خجالت می کشیدم. در اروم باز شد صدای قدمہایی اومد کہ کنار تختم متوقف شد وبوی خوش عطر شہروز تو بینیم پیچید. اروم دستشو گذاشت روی پیشونیم کہ صدای در اومد. شہروز اروم گفت: بفرماید

رباب خان با صدای ارومی گفت: اقا پدرام تشریف آوردن

- بگو بیاد بالا

بعد چند لحظہ صدای شاد و سرحال پدرام بہ گوشم رسید: سلام بر عموی گرامی

- اروم تر پدرام سارہ بیدار میشہ. معلومہ کدوم گوری ہستی الان وقت اومدنه

- عموشما نیم ساعت پیش زنگ زد ی منم خودمو سریع رسوندم بہ خدا.

چیزی شدہ؟

شہروز بانگرانی گفت: بیا بین سارہ تب دارہ؟ بدنش خیلی گرمہ

صدای قدمهایی که نزدیک تخت می شد به گوشم رسید و بعد گرمی دستی رو روی پیشونیم حس کردم. من به پهلو خوابیده بودمو پشتم به در بود و اسه همین صورتمو نمی دیدن. پدرام دستشو از پیشونیم برداشتو و نبضمو گرفت بعد از چند لحظه هوای خنکی فضای اتاقو پر کرد و به دنبالش صدای عصبانی اما اروم شهروز به گوشم رسید.

- چیکار می کنی پنجره رو ببند نمی بینی ساره حالش خوب نیست
پدرام با صدایی که خنده توش موج می زد گفت: برادر من شهروز جان ساره خانم شما خدا رو شکر حالش خوب خوبه اما اینقدر شما اتاقو گرم کردید که فقط گرمش شده همین

- خیلی خوب پنجره رو ببند بدنش گرمه سرما می خوره
- عمو اینقد که شما نگران ساره هستی به خدا من و مونا نگران ارین نیستیم
- خفه شو پسر تو که دیشب اینجا نبودی
پدرام بالحنی خندون گفت: مگه دیشب اینجا چه خبر بود عموجون
- پسره ی احمق دو روزه باز حالش خوب نیست دیشبم حمله ی تنفسی داشت
- اهان از اون لحاظ . من فکرکردم از یه لحاظ دیگه حالش بد شده
- شوخی بسه پدرام خیلی نگرانشم

پدرام جدی شد و پرسید:

- دارو هاشو می خوره؟

- اره البته فکر کنم

- نگران نباش واسه ریه هاش یه دکتر خوب سراغ دارم خوبه بهش سر بزیند

- باشه ممنون

همون لحظه صدای رباب خانم اومد که می گفت: اقای مهندس از شرکت
تماس گرفتن میگن منتظرتون

- باشه ممنون دارم میرم . صبر کن رباب خانم

- بله اقا

- من می خوام برم شرکت سروصدایی نباشه که ساره بخوابه

- چشم اقا

- بیدار که شد یه غذای مفصل واسش بیار . بالا سرش باش که غذاشو تموم
کنه

صدای خنده ی پدرام اومد که شهروز بهش گفت: خفه شو پدرام ساره بیدار
میشه

- عمو بیابرو ساعت ۱۲ ظهره بیا برو سر کارت . ساره خانم شما از منم سر
حال تره

- پدرام خیالم راحت باشه حالش بد نشه

- اره عمو به خدا من ضمانت می کنم بیا برو همه منتظرت هستند

شهروز به رباب خانم گفت: حواست باشه ها اگه خدایی نکرده حالش بد شد

خبر بده خودمو می رسونم, فقط حواست به غذا خوردنش باشه

رباب خانم: چشم اقا اما آخه خانم که به حرف من گوش نمیکنن

- اگه گوش نکرد زنگ بزن خودم زود میام

بازهم پدرام خندید و حین بیرون رفتن گفت: میدونی چیه شهروز من و مونا هر وقت ارین غذا نمی خوره کاری به کارش نداریم خودش که گرسنش بشه میاد سراغ غذا توهم همین روشو درمورد ساره در پیش بگیر.

- برو بیرون پدرام مثل اینکه امروز می خوای کله تو به باد بدیا

- بای عمومی عزیز

احساس کردم که اتاق خلوت شد و بعد صدای پاهایی که به تخت نزدیک می شد و در نهایت شهروز بود که اروم خم شد سریع گونه موب* و*سد و بعد از اینکه موهامونوازش کرد رفت.

احساس خوبی از بودن شهروز بهم دست می داد. یاد حرفهای پدرام که افتادم خندهام گرفت. پدرام و مونا هر دو برادرزاده های شهروز بودن که ازدواج کرده بودند و یه پسر ۴ ساله ی شیرین به اسم ارین داشتند. شهروز خیلی باهاشون صمیمی بود. خانواده ی دوست داشتنی بودند که من هم دوستشون داشتم. این خانواده ی سه نفره ی دوست داشتنی تنهایی کسانی بودند که من باهاشون احساس خوبی داشتم شهروز هم وقتی فهمید من به رفت و آمد شون علاقه نشون میدیم سعی کرد ارتباطمون رو بیشتر کنه. بودن با مونا برای من خوشایند بود. پدرام ۳۴ سالش بود و پزشک بود همسرش مونا هم ۲۴ سالش بود و لیسانس زبان داشت. پدرام و شهروز مثل دوتا برادر بودند و همدیگه رو خیلی دوست داشتند. شهروز کوچکترین عضو خانواده اش و ته تغاری بود. پدر و مادرش از دنیا رفته بودند اما دو تا برادر و یه خواهر داشت که من فقط یکبار دیده بودمشون و اصلا چیزی از شون به یاد نداشتم. شهروز بیشتر به خاطر من

اجازه نمی داد کسی اینجا بیادوبیشتر خودش تنهایی به دیدن خانواده اش می رفت.

از خوابیدن خسته شدم . عجیب احساس گرسنگی داشتم . بعد از اینکه سرووضعمو مرتب کردم موهامو شونه کردمو پایین رفتم . رباب خانم تو اشپزخونه بود.

- سلام خسته نباشی

- سلام خانم جان ، بهتری انشالله ؟

- بله خوبم

رباب خانم یک لیوان شیر جلوم گذا شتو گفت : بخورین خانم نوش جان ، صبحانه بیارم واستون

خندیدموگفتم : نه رباب خانم الان که ساعت یکه همین شیرو می خورم منتظر ناهار می مونم

- باشه خانم جان * ادقیقه دیگه ناهار حاضره

فکرم کشید به این چند ماه که این پیره زنو خیلی اذیت کرده بودم اما بنده خدا دم نمی زد

- رباب خانم

- جانم خانم جان

- حلالم کن اگه این چند وقته اذیتت کردم

- این چه حرفیه خانم مهندس به گردن ما حق دارن

- من با مهندس کاری ندارم منو ببخش اگه بهت بد کردم

- خواهش میکنم شما هم جای دختر نداشته من هستید

دیگه حرفی نزدم خوا ستم برم بالا که دیدم همین جا موندن بهتر از بالا رفته
کمی بعد رباب خانم واسم ناهار آورد خوا ستم ناهار بخورم که یاد حرفهای
شهر روز افتادمو ناخود آگاه لبخندی روی لبم نشست و با اشتها ناهارمو خوردمو
بالا رفتم. یک ساعتی سرخودمو گرم کردم و منتظر شهر روز شدم خودش قول
داده بود بریم سرخاک. آماده شدم و چادرمو دستم گرفتم و منتظر شدم. ساعت
۳ بود که شهر روز اومد همین که وارد شد سریع گفتم: سلام بریم
لبخند مهربونی زد و گفت: اجازه میدی دست و رومو بشورم ناهار بخورم بعد
بریم؟

خجالت زده باشه ای گفتم و همون جا نشستم

- همیشه رباب خانمو صدا کنی واسم غذا گرم کنه؟

نگاهش کردم آگه می رفتمو رباب خانمو صدا میکردم کلی وقتمون تلف
میشد.

- همیشه من گرم کنم تا رباب خانم بیاد خیلی طول میکشه

لبخندی زد و گفت: زحمتتون میشه بانو وگرنه من که از خدایمه

- زحمتی نیست

- پس بدو که دیر نشه

رفتم اسپزخونه و غذا رو واسش گرم کردم. تند تند از یخچال ماست و آب و
زیتون اوردمو غذا رو کشیدمو منتظر موندم.

وارد که شد گفت: به به دست شما در نکنه خانم

عجول و بی تاب گفتم: بخور دیگه دیر میشه بعد میگی نمی برمت باشه واسه
فردا

خنده ی بلندی کرد و گفت: میگم ساره خانم مهربون شده نگو واسه یه چیز
دیگه است . نترس سرم بره قولم نمیره می برمت

- باشه پس من تو سالتم

- نمی خواد بیا بشین همین جا زود می خورم میریم

-من خوردم

- می دونم می دونم که امروز مثل بچه های خوب غذا تو خوردی ، خوش

اخلاقم که بودی مطمئن باش جایزه داری پیشم

همون جا نشستمو با نمکدون روی میز بازی می کردم که شهروز گفت : خدایا

شکرت

از جا پریدمو گفتم : خوردی میزو جمع کنم بریم؟

-اره خوردم نمی خواد جمع کنی بیا بریم که زود برگردیم

سوار ماشین شدیمو به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم تمام طول راه بغض

داشتمو حرفی نمی زدم وقتی رسیدیم شهروز خواست پیاده بشه که گفتم :

میشه تنها برم؟

مردد نگاهم کرد و گفت : باشه اما از اینجا دارم می بینمت ساره اگه زیادی

گریه کنی و حالت بد بشه به خدا قسم ساره دارم قسم می خورم دیگه نمی دارم

بیای فهمیدی؟

بابغض گفتم : باشه

- قول میدی نیای پایین می خوام باهاشون حرف بزنم

کلافه پوفی کرد و دستی تو موهاش برد و گفت : با شه اما تو هم قول بده زود

بیای که من نیام پایین

- قول میدم

به سمت قبرها حرکت کردم با شیشه ی گلابی که آورده بودم روی سنگ قبرها

رو شستمو شروع کردم به فاتحه خوندن که یه دفعه اشک از گوشه ی چشمم

پایین چکید و شروع به گریه کردم و در حین گریه باهاشون حرف میزدم

- سلام بی معرفتا رفتید بی خیال ساره شدید حداقل یکی تون به خوابم نمی

یابید . دلگیرم ازتون چی میشد منم با خودتون ببرید ؟ بابا جون ساره ات

تنها ست دلش گرفته بی کس شده چیکار کنم بدون شما ؟ من که کسی رو

ندارم

گریه می کردم همین طوری حرف میزدم سرمو گذاشته بودم رو سنگ قبر و

گریه می کردم . کم کم تنگی نفس داشت به سراغم می اومد که صدای بوق

ماشینی به گوشم رسید سر که بلند کردم شهروزو تو ماشین دیدم که اشاره می

کرد برم پیشش خداحافظی کردم روی قبرها رو ب*و*سیدمو بی حال به

سمت ماشین رفتم درماشینو که باز کردم موجی از هوای گرم حالمو بهتر کرد.

نمیشنیدم شهروز چی میگه . بی حال دستمو بردم توی کیفم و اسپریممو دوبار

پشت سرهم زدمو سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم و چشمهامو بستم . بعد از

کمی که حالم بهتر شد چشمهامو بازکردمو گفتم:

- ممنون

تا این حرف و زدم شهروز نگاه ناراحتی بهم انداختو بی تفاوت بهم گفت :
خواهش میکنم

بعدهم رو شو برگردوند سمت بیرون و تا خونه دیگه حرفی نزدیم . ساعت ۶
بود که رسیدیم.

وارد خونه که شدیم خواستم برم تو اتاقم که دیدم شهروزم داره میره سمت
اتاقش به خودم جرات دادمو جلوی روش ایستادمو پرسیدم:
- چیزی شده؟

- نه

- من کار بدی کردم

- نه خسته ام

خواست بره که گفتم : امروز که منو بردی اونجا خیلی خوشحال شدم اما اخم
تخمت نمی ذاره چیزی از این خوشی و سبکی رو حس کنم

برگشت سمتم با قدمهای بلند خودشو بهم رسوند و عصبانی بازو هامو گرفت
وگفت : وقتی می خوام خوشحالت کنم ولی می بینم بی توجهی ناراحت
میشم ، وقتی به حرفم گوش نمی دی ناراحت میشم . وقتی سوار ماشین میشی
و حالت بده اما بهم نمی گی ناراحت میشم . وقتی دارم باهات حرف میزنم و
حالت بده ولی میپرسم خوبی یا نه جوابی نمی دی و بی حرف اسپری میزنی .

وقتی این قدر نسبت بهم بی تفاوتی ناراحت میشم فهمیدی ؟

ول کرد و رفت حتی نایستاد که جوابشو بدم . در اتاقشو محکم به هم کوبید و
رفت . خیلی خسته بودم به اتاقم رفتمو خوابیدم .

صبح که از خواب بیدار شدم دوست نداشتم برم پایین. امروز جمعه است و شهبروز حتما خونه است. مثلا از دیشب باهام سر سنگینه خجالتم خوب چیزیه مردک داره دو سال دیگه میره تو ۴۰ سال هنوز عین بچه ها قهر میکنه. خیلی گرسنه ام بود دیشب به خاطر قهرکردن شهبروز منم لج کرد شاممو نصفه خوردمو از کنار میز بلند شدم. الانم خیلی گرسنه ام بود به لباسهام نگاه کردم به شلوار کوتاه سفید خونگی با یه تاب صورتی تنم بود موهامو شونه کردم رفتم پایین. شهبروز تو اسپزخونه مشغول خوردن صبحانه بود. سلام کردم که بی تفاوت جوابمو داد. رفتم جلو برای خودم چایی بریزم خبری از رباب خانم نبود جمعه ها رباب خانم دیر تر می اومد اینطرف شهبروز ازش خواسته بود جمعه ها بیشتر استراحت کنن البته این قانون قبل از اومدن من هم اجرا می شد و بعدها من فهمیدم. شهبروز سرشو بلند کرد چشمش که به لباسام خورد گفت: این چه وضعشه؟

متعجب گفتم: چی؟

بلند دادی ردوگفت: اینا چیه پوشیدی؟

خدایی ترسیدما اما بی تفاوت گفتم: لباس

- کور نیستم می بینم. اما مثل اینکه تو کوری نمی بینی احمق بیرون داره برف

میاد. من دارم اینجا قندیل می بندم. می خوام سرما بخوری

باذوق گفتم: راست میگی تورو خدا داره برف میاد

بلند شدمو دویدم سمت پنجره که دیدم همه جا یک دست سفید شده از

خوشحالی می خواستم بال در بیارم

- راست میگی بین چقدر برف اومده همه جا سفیده
می خواستم بدوام سمت حیاط که یک دفعه دستم کشیده شد

- کجا به سلامتی؟

- حیاط دیگه

- با این سرووضع؟

- مگه چشمه؟

نگاهی به لباسهام انداختمو تازه یاد دیشب و قهر شهروز افتادم امروز با این
لباسها می خواستم لج شهروز در بیاد فقط همین وگرنه خودم داشتم یخ می
زدم.

- دختری احمق بین دستات چقدر یخن پاشو اول برو لباستو عوض کن بعد
بیا پایین

بی تفاوت دستمو از دستش خارج کردم و گفتم : من گرمه همین طوری
دوست دارم

نشستم سر میزو شروع به خوردن کردم . عاشق سنگگ خشک شده با پنیر
بودم داشتم می خوردم که دیدم شهروز پنیر برداشت و غسل و خامه جلوم
گذاشت

- بخور

- نمی خوام سیرم

- ساره اول صبحی شروع نکن دیشبم شام نخوردی بشین مثل بچه ی ادم
بخور لج نکن

- آگه بخورم میذارای برم حیاط

- نه سرده

- پس نمی خورم

عصبی شد و با صدای بلندی گفت: می شینی صبحونه تو می خوری بعدم

میری بالا لباس میپوشی حقم نداری بری بیرون. شیرفهم شد؟

بغض کردم با حالت عصبی تند تند و سه خودم لقمه های بزرگ میگرفتمو

می خوردم که باهاشون بغضمو بدم پایین

- اروم تر بخور ساره

-سیر شدم

بلند شدمو رفتم بالا داشتم یخ میکردم. لباسهامو با یه شلوار پشمی تنگ و یه

تونیک ابی روشن عوض کردم.رفتم پایینو تلوزیونو روشن کردم بی هدف

کانال ها رو بالا و پایین می کردم که شهروز کنارم نشست

- بیا واست چای ریختم

بدون این که نگاهش کنم لیوانو گرفتمو گفتم: ممنون

- قهری

- نه

- چرا قهری

جوابشو ندادم شروع کردم به خوردن چایی.عاشق چایی داغ داغ بودم.

- خیلی داغه می سوزی اروم تر

- دوست دارم

عصبی داد زد و گفت:به جهنم ببین می تونی امروزو زهرمون کنی هی لج کن

نگاهش کردم و گفتم : وقتی میگم دو ست دارم نمی خوام لج کنم که منظورم

اینه که چایی داغ دوست دارم بهم میچسبه

شرمنده نگاهم کرد منم رومو برگردوندم سمت تلوزیون

- زنگ بزنم پدرامو مونا ناهار بیان دورهم باشیم

شونه ای بالا انداختم که به یعنی به من چه

- قهری دیگه ادم که قهر نمی کنه زشته این کارا ما دیگه بزرگ شدیم

- از تو یاد گرفتم

- من کی قهر کردم

- دیشب تازه کل دیروزم زهر مارم کردی

- باشه بابا من تسلیم حالا می بخشی؟

- اره

یه دفعه برگشتم سمتشو گفتم : یعنی الان دیگه توهم قهر نیستی

خندید و گفت: نه

بازوق دستامو کوبیدم به همو گفتم: پس من برم حیاط

- نه

-گفتی که قهر نیستی . برم دیگه تورو خدا یه ذره

- نه داره برف میاد خیلی هم سرده صبرکن یکم بگذره بعد

بی حوصله باشه ای گفتمو برگشتم سمت تلوزیون

- زنگ میزنم بچه ها ناهار بیان

-باشه

نزدیک ۱۲ بود که بچه ها رسیدند. ارین خواب بود. مونا تا منو دید مثل همیشه با محبت ب*غ*لم کرد و صورتمو ب*و*سید. هنوز شهروز اجازه نداده بود برم بیرون. بعد از ناهار دور هم نشستیم بودیم همه شروع کردند به صحبت. من بیشتر شنونده بودم حرفی نداشتم که بزخم فقط گوش میدادم.

تا اینکه پدرام گفت: ساره خانم ساکتی یه چیزی ام شما بگو بانهایت مظلومیت برگشتم سمت شهروز و گفتم: یه دقیقه برم بیرون سه تایی زدند زیرخنده. شهروزم باهمون خنده گفت: نه

حالم بد جوری گرفته شد. که مونا گفت: راست میگه ببینید ارینم خوابه بریم ۴ تایی برف بازی

پدرام دستاشو کوبید به همو گفت: عالیه منم موافقم بلند شید از همه زود تر خواستم برم بیرون که شهروز گفت برو لباس بپوش بیا. رفتم بالا و چشم دوختم به کمد من که لباس خاصی نداشتم همین چند تیکه لباسم شهروز خریده بود.

دستم دراز کردم سیوشرت قرمزمو برداشتم. روسریم رو هم با یک شال پشمی قرمز عوض کردم پایین رفتم. دلم از دیدن پالتویی که تن مونا بود یه جورى شد. خوش به حالش یه پالتوی طوسی شیک که یه عالمه هم خزمشکی داشت. شهروز با اخم اوامد طرفمو گفت: این چیه تنت کردی برو یه لباس گرم تر بپوش

- همین خوبه

چی میگفتم می گفتم لباس ندارم. لبخندی زدمو گفتم : همین خوبه الان که می خوام بدوبدو کنم گرم میشه خوبه دیگه

دوباره چشمم خورد به پالتوی مونا . حواسم نبود شهروز رد نگاهمو گرفتو برگشت سمت مونا . گند زده بودم نکنه فهمیده باشه . سریع گفتم بریم دیگه بعدهم خودم زودتر از همه دویدم بیرون.

خیلی خوش گذشت از گلوله انداختن به هم تا درست کردن ادم برفی . خیلی بازی کردیم اما شهروز حوصله نداشت فقط با ناراحتی و اخم نگاهمون می کرد.

هوا تاریک شده بود که بچه ها رفتند. اصرار ما برای موندشون واسه شام بی فایده بود پدرام صبح زود باید می رفت مطب و ترجیح میدادند زودتر برن خونه ی خودشون.

شهروز خیلی تو فکر بود. منم خیلی خسته بودمو خوابم می اومد . هی خمیازه میکشیدم دوست داشتم بخوابم اما می دونستم بدون شام امکان نداره شهروز بذاره خواب راحت داشته باشم. تو عالم خودم بودم که رباب خانم صدامون زد واسه شام.

جلوتر از شهروز وارد شدم سریع غذامو کشیدمو شروع به خوردن کردم. تندتند قاشقو پرمی کردمونجویده قورتش میدادم

- اروم تر ساره خفه میشیا

جوابی ندادم غذامو که تموم کردم خواستم برم بالا که دیدم شهروز همچنان پکره و غذاشم دست نخورده موند چشم دوختم به شهروزو پرسیدم : چرا نمی خوری ؟ من کار بدی کردم

- نه چطور؟

- اخه خیلی تو فکری

- چیزی نیست مربوط به شرکته

- اما صبح که خوب بودی

- برو بخواب از خستگی چشمهات داره بسته میشه

حرفی نزدم فهمیدم داره بحث و عوض میکنه شب به خیر کوتاهی گفتمو رفتم بالا و سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

صبح که بیدار شدم هنوز بر می بارید. شهروز به خاطر برف خونه مونده بود اما من خبری ازش نداشتم صبح تنهایی صبحانه خوردم. از وقتی که بیدار شدم اصلا حوصله نداشتم یاد چند سال پیش افتادم که برف اومده بود و من سامان چقدر باهم بازی کردیم تازه مامانو باباهم پیشمون بودند. بی حوصله شالی دور خودم پیچیدمو به حیاط رفتم. دونه های برف هنوز اروم اروم پایین می اومدند و همه جا یک دست سفید بود. اروم رفتم پایین و کمی داخل باغ قدم زدم. خیلی سردم بود اما همش یاد سامان می افتادم. همون طور که راه می رفتم بغضم ترکید و اروم اروم اشک ریختم.

کمی که گذشت خواستم برگردم پایین پله ها که بودم چشمم خورد به حیاط. همه جای حیاط یک دست سفید بود همون جا اروم نشستم زمین و کف دستم باز کردم و گذاشتم رو برفها. دستمو کمی فشار دادم دستمو که برداشتم دیدم جای دستم روی برفها مونده و همین باعث شد گریه ام شدت بگیره.

- ساره اینجا چیکار می کنی یه ساعته دارم دنبالت می گردم . سرده بیا بالا صدای شهروز بود جوابی ندادم . همونجا نشستم. صدای قدمهاشو می شنیدم که بهم نزدیک شد و اروم کنارم نشست. قبل از اینکه چیزی بگه من شروع کردم به حرف زدن:

- چند سال پیش برف اومده بود و حیاط خونه مون یک دست سفید شده بود. حیاط خونه ی ما اینقدر بزرگ نبود . خیلی نقلی و کوچیک بود همیشه وقتی برف می اومد من و سامان یه عالمه باهم بازی می کردیم تازه مامانو بابا هم بیشتر موقع ها باهامون بودند. یک بار سامان صدام کرد وقتی رفتم پیشش یه گوشه از حیاطو نشونم داد که برفهاش دست نخورده بود جلو رفتم دیدم دستشو گذاشته رو برفها و جای دستش رو برفها مونده ازم خواست منم همون کارو کنم. بعدهم بابا و مامان اومدن جای ۴ تا دست روی برفها بود . سامان مسخره بازی در می آورد و می گفت این نشون خانوادگیموئه . بعد از اون هر سال هر وقت برف می اومد همین کارو می کردیم خیلی خوش بودیم به خدا - این که گریه نداره دختر خوب

بابغض گفتم : چرا داره . دست منو ببین تنها ی تنها ست . من دیگه خانواده ندارم

لبخندی زد و بامهربونی دستشو گذاشت کنار جای دست من رو برفها . دستشو که برداشت جای دستای دو تانوم رو زمین بود.

- خوب شد دیگه دست تنها نیست . ماهم الان یه جورایی خانواده ایم دیگه اخه داریم باهم زندگی می کنیم

میون گریه لبخندی زدمو گفتم : اره راست میگی

- حالا پاشو بیا به چیز نشونت بدم

دستمو کشیدو منو برد به جایی تقریباً نزدیک پنجره ها، بعد روی زمین دراز کشید و بهم اشاره کرد منم با کمی فاصله ازش دراز بکشم.

- ساره مواظب باش برفها خراب نشن . دراز بکش

به حرفش گوش کردم سرمو بر گردوندم طرفش و منتظر نگاهش کردم. سرشو طرفم برگردوند و گفت حالا هر کاری که من میکنم توهم بکن.

چشمم داشت ۴ تا میشد دستها و پاهاشو از هم باز کرد. بعد دست و پاهاشو بالا پایین می کرد بلند خندیدمو گفتم :

- داری پروانه درست می کنی؟

- اره دیگه توهم همین کارو بکن

با خنده کارشو تکرار کردم. اروم از جاش بلند شد و به طرفم اومد دستشو دراز کرد سمتم و گفت :

- دستتو بده به من اروم بلند شو که پروانه ات خراب نشه

بلند که شدم لبخندی روی لبم نشست دوتا پروانه کنار هم درست شده بود یکی بزرگ یکی هم کمی کوچکتتر بود و کنارش قرار داشت . شهروز خندید و گفت صبرکن الان میام.

شهروز که رفت با لبخند داشتم به شاهکارمون نگاه می کردم که پنجره ی بالا باز شد و شهروز و دیدم که داشت دوربینو جلوی پنجره تنظیم می کرد.

گفتم : می خوای عکس بگیری ؟

- اره ساره کمی بیا این طرف تر

- خوب بیا از پایین بگیر

- همیشه اون وقت پروانه ها نمی افتن . حاضری ؟

- اره

- او مدم

بعدهم بدو بدو او مدم پایین و همون جا کنارم ایستاد. چند لحظه بعدهم دوربین عکس و گرفت.

شهروز دستمو گرفت وگفت حالا بیا بریم بالا

بالا که رفتیم شهروز دستمو گرفت و منو به سمت پنجره ی اتاقش برد و گفت : نگاه کن

پروانه ها از این بالا خیلی قشنگتر دیده میشدند

- خیلی قشنگه

اروم گفت : اره خیلی

بعدهم با خنده گفت : ببین اینم نشان ماست خوبه ؟ دوستش داری ؟

خندیدمو گفتم : اره خیلی خوبه

برگشتم سمت شهروز که دیدم با یه حالت خاصی نگاهم می کنه وقتی نگاهمو دید اروم با یه لحن غمگینی لبخند زد و در حالی که موهایی که رو پیشونیم ریخته بود و کنار میزد گفت : همیشه بخند ساره . وقتی می خندی خیالم از بابت همه ی دنیا راحت میشه

خجالت زده لبخندی زدم سرم پایین انداختم که دیدم شهروز بی صدا اتاقو

ترک کرد و رفت بیرون . دلیل ناراحتی شهروز و نمی فهمیدم.

بازهم به پروانه ها نگاه کردم لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست.

چند شب بعد بعد از شام نشسته بودمو تلوزیون میدیدم که شهروز کنارم نشست و صدام کرد.

- بله ؟

- ساره فردا ۵ شنبه است حاضر باش زود تر میام بریم خرید.

- خرید واسه چی؟

- میریم هرچی دوست داشته باشی بخریم.

- من که چیزی لازم ندارم . ممنون

خندید و گفت من تشخیص میدم که چیزی لازم داری یا نه ؟ فردا حاضر باش

و هم زمان با اینکه این حرفوزد از جاش بلند شد و شب به خیری گفت و

رفت . منم رفتم خوابیدم . صبح با احساس اینکه کسی صدام میکنه از خواب

بیدار شدم . چشم که باز کردم چهره ی خندون شهروز جلوی چشمم نقش

بست . با تعجب نگاهش کردم و گفتم : سلام صبح به خیر

- سلام به روی ماه نشسته ات بانو . بسه بیدار شو باید بریم

خواب الود گفتم کجا ؟

- پا شو یک ربع وقت داری حاضر بشی لباس بیرون بپوش پایین منتظرتم بیا

پایین تا بهت بگم

خمیازه ای کشیدمو با چشم بسته گفتم : باشه برو میام

بلند شد و صدای قدمهاشو که دور میشد شنیدم بعد از چند لحظه سکوت با

صدای نسبتا بلند گفت : ساره

ترسیدم از جام پریدم و روی تخت نشستم با ترس نگاهش کردم که خندید و گفت: فقط خواستم بگم خوابت نبره دیرم میشه

هنوز داشتم با تعجب نگاهش میکردم که بلند خندید و بیرون رفت. بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم حاضر شدم و پایین رفتم. شهروز داشت صبحانه میخورد. منو که دید خندید و گفت رکورد زدی ۱۰ دقیقه ای حاضر شدی. نشستم و شروع به خوردن کردم. بعد از چند دقیقه پرسیدم: چی شده؟

- دیشب صحبت کردیم قرار شد بریم خرید یادت رفت

نگاه ناراحتی بهش انداختم و گفتم: صحبت نکردیم تو خودت حرف زدی و قرار گذاشتی

خندید و گفت: من و تو نداریم که حرف من حرف توئه دیگه

- پس حرف منم حرف توئه

بالحن حرص دراری گفت: نه دیگه نشد فقط حرف من حرف توئه

بعد هم بلند زد زیر خنده و گفت: بخور بریم دیره

با صدای بلندی گفتم: کجا بریم کی ساعت ۸ صبح میره خرید که من دومی

اش باشم

مهربون خندید و گفت: گوش کن ساره من امروز سرم شلوغه نمی تونم باهات

بیام خرید

دستامو کوبیدم به هم و با ذوق گفتم: بهتر اصلا باشه یه وقت دیگه میریم

خندید و گفت: من با خودم فکر کردم شاید برات سخت باشه بامن بیای خرید

واسه همین دیشب از مونا خواستم امروز باهات بیاد خرید اونم قبول کرد

- این چه کاری بود کردی شهروز چرا مزاحمش شدی ؟ اون بنده خدا که سرش گرمه ارینه

- مزاحمتی نیست اون خودش عاشق خرید کردنه. دیشب که زنگ زدم بهش از خدا خواسته قبول کرد . قرار شد بری اونجا بعد هم باهم برید خرید

- صبح به این زودی کجا برم من ؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- من امروز سرم شلوغه سعیدم نیست که برسوندت الان میریم مونا منتظرته

ناهار اونجا هستی بعد از ظهرم میرید خرید دیگه . حالا هم پاشو دیرم شد با بی میلی بلند شدم و دوباره رفتم بالا لباس مناسبتی برداشتم و با شهروز رفتیم به سمت خونه ی مونا. دم در که رسیدیم زنگ زد به مونا و خواست بیاد پایین. خواستم پیاده بشم که دستمو گرفت و گفت : بیا این کارتو بگیر هرچی لازم داشتی بخر

- نمی خواد ممنون خودم پول دارم

اخم کرد و گفت می دونم پول داری . دوست دارم پول همه ی خرید امروزو خودم بدم . بگیر حرف اضافه هم نزن

همون لحظه مونا اومد بیرون تا منو دید ب*غ*لم کرد و بهم خوش امد گفت بعدهم برگشت سمت شهروز و بهش سلام داد

- سلام عمو

- سلام خوبی مونا

- ممنون بالا نمیای

- نه باید برم . مونا امروز روز توئه هرچی دیدی واسه ساره بخر باشه

- چشم رو چشمم برو که دیرت نشه

شهر روز که رفت باهم رفتیم بالا یکم خجالت می کشیدم اخه هنوز ساعت ۹ هم نشده بود

- مونا جان ببخشیدا تورو خدا من گفتم یکم دیگه بیا شهر روز قبول نکرد

خندید و گفت : این چه حرفیه خودم به شهر روز گفتم بیاردت

- ارین خوابه؟

- اره یه ساعت دیگه بیدار میشه . برو لباستو عوض کن پدرام دیر میاد

تا ظهر با مونا بودیم بودن با این دختر اصلا خسته کننده نبود. بعد از ناهار کمی دراز کشیدیم و مونا فیلم عرو سیشو واسم گذاشت که ببینیم خودش در حین پخش فیلم اونقدر مسخره بازی در آورد که از خنده اشکمو در آورده بود. حدودای ساعت ۳ بود که پدرام اومد. بعد از اینکه ارینو به پدرام سپردیم رفتیم خرید. خرید با مونا کار راحتی نبود به معنای واقعی کلمه پدرمو در آورد. تقریبا هر چیزی می دید بدون اینکه ببینه من لازمش دارم یا نه واسم می خرید. کل خریدهام شامل یک ست کیف و کفش چرم و شیک بود به اضافه ی یک پالتوی کرم رنگ و تقریبا مجلسی یه کاپشن کوتاه و دخترونه ی مشکی چند د ست لباس خونه و دو تا رو سری و یک مانتوی پاییزه ی سفید بود. تو پا ساژ چشمم خورد به یک مغازه ی چادر فروشی خیلی دلم می خواست چادرم بخرم اما نمی دونستم اجازه دارم یا نه مونا که نگاهمو دید دستمو کشید سمت مغازه و یه چادر عربی براق که استین های کار شده داشت واسم خرید

چادر مدلی تقریباً مجلسی داشت. خودم هم یک چادر ساده و قجری انتخاب کردم و از مغازه بیرون اومدیم. مونا حتی نمی داشت من یک سری لوازم شخصی و خصوصی واسه خودم بخرم واقعا کلافه ام کرده بود.

فکر می کردم خرید تموم شده اما وقتی مونا در مورد لباس مجلسی حرف زد دوست داشتم همون جا گریه کنم. من نمی دونستم اما اخر هفته یک مراسم فامیلی داشتند که منم باید توش شرکت می کردم. بعد از کلی گشتن یک پیراهن ماکسی کوتاه و مشکی که سینه اش کار شده بود و پسندیدیم به اضافه ی یک دست کت و دامن یاسی رنگ بعدهم یک سارافون شیک و مجلسی که اونم خریدیم و برگشتیم خونه.

ساعت ۸ شب بود که برگشتیم خونه ی مونا قرار بود شهروز بیاد اونجا و بعد از شام بریم خونه. از خستگی واقعا دیگه نا نداشتم. وقتی رسیدیم صدای خنده ی شهروز و پدرام و ارین می اومد. از شنیدن صدای شهروز ناخودآگاه لبخندی زدم و وجودم پر از آرامش شد مونا درو باز کرد و داخل شدیم بعدهم پاکتهای تو د ستشو گذاشت روی زمین و ازهمونجا هم بلند بلند شروع کرد به حرف زدن

- سلام به به میبینم جمعتون جمعه

یه دفعه پدرام گفت : خلمون کم بود که خدا روشکر اومدی مونا خیز برداشت و با کیفش محکم کوبید تو سر پدرام و گفت: بازم عمو رو دیدی جو گرفتت شیر شدی

- من غلط بکنم شما سرور مایی یه غلط اضافه بود از دهنم پرید ببخشید

- افرین همسر خوبم . چقدر خوبه که اینقدر زود ادب میشی
همگی داشتند می خندیدند و حواسشون به من نبود شهروز بانگرانی پرسید :
مونا ساره کو ؟

پاکتهای خرید و همونجا گذاشتم روی زمین و بالبخندگفتم : سلام

شهروز به سمتم برگشت و با نگاه مهربونی جوابمو داد

مونا گفت : بیا عمو اینم عیال شما صحیح وسالم تحویل

از لحن مونا همگی زدیم زیر خنده که پدرام گفت: حالا خوش گذشت؟

با خستگی گفتم: جای شما خالی اما واقعا مونا پدرمو در آورد

پدرام: پس حالا ببینید من بدبخت چی میکشم

مونا بالحن هشدار دهنده و بامزه ای گفت: همسر عزیزم زبونت باز شد دوباره

پدرام محکم دستشو کوبید رو دهنشو گفت: من غلط کنم

مونا و پدرام خیلی بانمک بودند. ادم کنار شون اصلا خسته نمی شد. پدرام

گفت: حالا چی خریدید؟

بادست به پاکتها اشاره کردم که بلند خندید و گفت: چیز دیگه ای هم احیانا تو

بازار موند

راستش کمی خجالت کشیدم راست میگفت خیلی خرید کرده بودیم. پدرام از

جا بلند شد . آرینبوب*غ*ل کرد بعد هم گفت: این طور که بوش میاد از شام

خبری نیست من واین شیر پسریم بریم شام بگیریم بر می گردیم. بعد از

رفتنشون مونا تمام وسایلو ریخت روی زمین و به شهروز نشونشون داد. ناراحت

و کلافه بودم خیلی خرید کرده بودم و خجالت میکشیدم.

اصلا حواسم به حرفهای مونا نبود چشمم به شهروز بود که با لبخند و مهربونی به وسایل نگاه می کرد و مدام در حال تشکر بود. یک دفعه مونا رو کرد به منو با حالت جیغ ماندی گفت:

- ساره لباسات کوشن؟ نکنه جا موندن تو مغازه

- کدوم لباسا؟

- با حالت مسخره ای بهم نگاه کرد و گفت: لباسای شخصیت دیگه بعدهم بلند زد زیر خنده.

دوست داشتم زمین دهن بازکنه و من برم توش این دختر اصلا خجالت وحیا سرش نمی شد. باهزار جون کندن گفتم: تو کیفم گذاشتمشون

اهانی گفت و بی خیال مشغول جمع کردن وسایل شد. ناراحت بودم. دوست داشتم از شهروز عذر خواهی کنم دوست داشتم بریم خونه. خسته و کلافه بودم که شهروز کنارم نشست و دستمو گرفت: چی شده ساره جان کلافه ای

با بی حوصله گی گفتم: خسته ام دوست دارم بریم خونه مون

بالبخند نگاهم کرد و هیچی نگفت تازه فهمیدم چی گفتم. خجالت زده گفتم: یعنی میگم دوست دارم بریم خونه ات دیر شده

مهربون پشت دستمو نوازش کرد و گفت: قول میدم شام که خوردیم زود بریم خونه مون. میدونم خسته ای اما زشته کمی صبرکن زود میریم باشه ای گفتمو اروم برگشتم سمت تلویزیون.

بعد از شام در مقابل اصرار مونا برای بیشتر موندن خدا حافظی کردیم و رفتیم
خونه . وقتی رسیدیم بدو رفتیم به اتاقم و بی حوصله روی تخت نشستیم. شهوروز
با تمام خریدهام وارد شد و گفت : بفرمایید بانو اینم تمام وسایلتون
بعد هم او مد کنارم نشست وگفت : چی شده ساره پکری

اروم گفتم : ببخشید

- چیزی شده

- راستش من نمی خواستم اینقدر خرید کنم ، مونا پدرمو در آورد به خدا تو
بعضی هاشونو من اصلا نظر ندادم

خواستم ادامه بدم که شهوروز با لحنی جدی گفت "بسه ساره گوش کن . من از
مونا خواستم واست همه چیز بخره این چند وقته حواسم بهت نبود می دونم .
مسئولیت تو با منه بس کن این حرفهارو . وظیفه ی منه که همه چیز واست
تامین کنم . تا حالا هم کم گذاشتم واست خودم می دونم

-این چه حرفیه من به خاطر همه چیز ممنونتم تا همین جا هم خیلی مدیونتم
- بس کن ساره تو دینی به من نداری هر کاری که کنم وظیفه ی منه

بعد هم دستشو کردتو جیبش و کارتی رو به سمتم گرفت: بیا این واسه تونه

- چی هست ؟

- برات یه حساب بانکی باز کردم ماه به ماه پول میریزم . دستت باشه

لازمه همیشه

- نیازی نیست

عصبانی شد و گفت : چرا نیاز هست اون روز برفی یادته . مونا اینا اینجا بودند اون روز فهمیدم ادم بی فکری هستم اون روز که تو لباس گرم نداشتی واقعا از خودم خجالت کشیدم . حواسم بهت نبود ساره ببخشید.

- اخه

- اخه نداره بگیرش دیگه دستم خسته شد

بعد بالحن شادی گفت : البته بگما این پول واسه خود خودته اگه چیزی نیاز داشتی به خودم بگو واست می خرم . از این به بعد واست پولم می دارم که کم و کسر نداشته باشی

لبخند خسته ای زدمو گفتم: ممنون همین کافیه من که جایی نمی رم خرید انچنانی هم ندارم

- حالا پیشت باشه این طوری خیال من راحت تره

سرمو انداختم پایینو دیگه چیزی نگفتم که شهروز گفت: نمی خوام بخوابی؟

- چرا خیلی خسته ام دوست دارم بخوابم

- باشه پاشو لباستو عوض کن بعد هم بخواب . شبت به خیر

خواست بره که دستشو گرفتم و اروم گفتم : مرسی به خاطر همه چیز

شهروزخم شد و خیلی ناگهانی گونموب* و* سید و گفت : خواهش میکنم

بانو کوچولو شبت به خیر

اون شب با آرامش خوابیدم و به خاطر همه چیز حتی آرامشی که حالا داشتم

ممنون شهروز بودم.

صبح که از خواب بیدار شدم دوباره چشمم خورد به پاکتهای خریدم با ذوق بلند شدمو دوباره نگاهشون کردم . دونه دونه می پوشیدمشون و تو آینه خودمو نگاه می کردم بعد از مدت‌ها ل*ذ*ت داشتن لباس جدید و خرید کردنو با تمام وجودم احساس کردم.

تا غروب بیکار بودم و حوصله ام تو خونه خیلی سر رفته بود حتی چند بارم پیش رباب خانم رفتم اما اون بنده ی خدا هم اونقدر حرف میزد که گاهی واقعا حوصله مو سر میبرد اما دلم نمی اومد دلشو بشکنم و با لبخند به حرفهایش گوش میکردم.

غروب بود که از خواب بیدار شدم ، نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت ۵ نیم لبخندی روی لبم نشست سروش حتما الان اومده بود . باذوق لباسهامو عوض کردم و شونه ای به موهام زدمو بدوبدو پایین رفتم حتی چند بار نزدیک بود پام لیز بخوره و بیفتم زمین از این همه عجله ی خودم خنده ام گرفته بود .

پایین که رسیدم شهروز تو سالن نبود فکر کردم تو اتاقشه خواستم برم بالا که متوجه شدم رباب خانم تو آشپز خونه است . داشت شام می پخت . متوجه حضورم که شد لبخندی زد و گفت:

- بیدار شدید خانم جان

- اره رباب خانم آقا شهروز بالاست

نگاهی بهم انداخت وگفت : نه خانم شما که خواب بودید تماس گرفتند و

اطلاع دادند دیر وقت میان

- چرا؟

- ظاهرا کاری واسه شون پیش اومده بود گفتند میرن خارج شهر و بکم دیر بر می گردند . سفارش کردند که شما شامتونو بخورید و منتظر نمونید ایشون بیرون شام می خورن

با دلخوری گفتم : پس چرا بیدارم نکردی؟

- خواستم صداتون کنم آقا اجازه ندادند

خیلی حالم گرفته شد تمام هیجان و ذوقم فروکش کرد بی حوصله داشتم می رفتم سمت اتاقم که رباب خانم پرسید: خانم جان شام حاضره ها هر وقت خواستید واستون میز و می چینم

- ممنون زحمتت شد

- نه این چه حرفیه وظیفه است فقط خانم جان میشه من زود تر برم امشب مهمون داریم یکی از اقوام مشهدی از شهرستان اومده چند روزی مهمون ماست اگه بشه .

لبخند بی جونی زدمو گفتم : دستت درد نکنه شما برو من خودم شاممو می خورم

با نگرانی نگاهی بهم انداخت و گفت : خانم جان حالتون خوبه میخواید نرم؟

- نه خوبم چطور مگه

- به خدا من خواستم بیدارتون کنم اقا نداشتند

- می دونم رباب جان شما برو به مهمونات برس من میرم تو اتاقم

- چشم چیز دیگه ای که لازم ندارید؟

- نه ممنون چیزی نمی خوام

خواستم برم که گفت: فقط خانم جان قول میدی شام بنخوری به خدا شما که شام نخورید اقابہ شما که چیزی نمیگه از من دلخور میشه

لبخندی رو لبم نشست و گفتم: قول میدم شما برو دیرت میشه

بعد از رفتن رباب وضو گرفتمو نماز خوندم امروز اصلا دل و دماغ هیچ کاریو نداشتم مدام به ساعت نگاه می کردم تنهایی عجیب حوصله مو سر برده بود حتی به سرم زد برم خونه ی مشهدی اینا و شام کنار اونا با شم اما راستش خجالت کشیدم. دلم می خواست با شهروز تماس بگیرم اما روم نمی شد بالاخره دل به دریا زدمو شماره شو گرفتم اما وقتی صدای اپراتور که خبر از در دسترس نبودن مشترک مورد نظر می داد به گوشم رسید باز هم توی ذوقم خورد. به زور چند لقمه از غذایی که رباب خانم پخته بود خوردم. روی مبل جلوی تلویزیون دراز کشیدمو بی هدف کانالهای تلویزیونو بالا و پایین می کردم و نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

با صدای در حال از خواب بیدار شدم صدای پای کسی می اومد که داشت به من نزدیک میشد وقتی بوی عطر شهروز به مشامم رسید نا خودآگاه باتمام خواب الودگی که داشتم لبخندی روی لبم نشست. صدای زنگ موبایلی بلند شد و بعد قدمهای شهروز بودند که از من دور می شدند دوباره خوابم برد و که شنیدم کسی صدام میکنه: ساره ساره جان

چشم باز کردم تو تاریک روشن خونه چهره ی خسته ی شهروز جلوی چشمهام نقش بست. خواب الوده گفتم: سلام

لبخندی زد و گفت: سلام عزیزم اینجا چرا خوابیدی

اونقدر خوابیم می اومد که دوست نداشتم حتی چشمهامو باز کنم اما به زور با
چشمهای بسته روی مبل نشستمو گفتم: منتظرت بودم خوابم برد
- فدای تو. حالا که اومدم پاشو برو سر جات بخواب
- باشه الان میرم

خوابم دوباره دراز بکشم که دستمو کشید و نداشت: پاشو دیگه به خدا
خسته ام برو سر جات بخواب این طوری تا صبح یخ میکنی
خمیازه ای کشیدم و با چشم بسته اخم کردم و گفتم: باشه دیگه
شهر روز با لحن خسته و کلافه ای گفت: پاشو ساره بچه نیستی که ب*غ*لت
کنم ببرمت تو اتاقت

ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشستو دستامو بالا اوردم و منتظر عکس العمل
شهر روز بودم

بی حوصله پوفی کرد و دستمو کشید و به سمت پله ها حرکت کرد. خنده ام
گرفته بود از این همه غر زدنهای شهر روز: ساره خان روزای دیگه از این خبرا
نیستا به خدا امروز خسته بودمو حوصله ی جرو بحث نداشتم و گرنه مجبورت
می کردم خودت تا بالای پله ها بدویی.

سرمو جابه جا کردم جالب بود هر وقت که سرمو تکون میدادم عطر شهر روز
بیشتر به مشامم می رسید و این برای من یعنی نهایت آرامش.

به اتاقم که رسیدیم با پاش در اتاقو باز کرد و منو گذاشت روی تخت و پتورو
روی من مرتب کرد. بعد هم خم شد و پیشونیمو ب*و*سید و با صدای ارومی
همین طور که موهامو نوازش میکرد گفت: خانم کوچولو من که می دونستم

خودت می تونستی بیای اما اوردمت که بدونی دیگه جونت بسته شده به جون
شهروز هرچی بخوای شهروز نه نمیگه . حالا راحت بخواب
با رفتن شهروز لبخندی زدمو هنوز بوی عطر شهروز تو اتاق می اومد نفس
بلندی کشیدمو بخواب رفتم . صدای تقه ای که به در خورد باعث شد سرش
را بالا بگیرد

- بفرمایید

با باز شدن در قامت منشی دفترش در چار چوب در نمایان شد . شهروز منتظر
نگاهش کرد .

- جناب مهندس آقای صارمی دایی تون تشریف آوردن
لبخندی روی لبهای شهروز نشست.

- راهنمایی شون کن داخل

- چشم قربان

بعد از چند لحظه دایی حامد وارد اتاق شد با ورود دایی شهروز به احترامش
ایستاد و به استقبالش رفت.

- به به دایی جان چه عجب از این طرفا

دایی حامد دستش را به گرمی فشرد و گفت : عجب از ماست پسر تو که به
دایی پیرت سر نمی زنی گفتم خودم پیام خبری ازت بگیرم.

- شرمنده ام نکن دایی می دونی که سرم شلوغه . بفرمایید

با نشستن دایی به سمت تلفن رفت و سفارش دو عدد قهوه ی ترک ، قهوه ی
مورد علاقه ی حامد را به منشی داد و خود رو به روی حامد نشست.

- چه خبرا دایی ؟

- سلامتی خبیرا پیش شماسست چه می کنی با ساره
با آمدن اسم ساره ناخودآگاه لبخندی روی لبهای شهروز نشست و یاد شیطننت
دیروز ساره افتاده . زمانی که ساره را ب*غ*ل کرده و به اتاقش برده بود
احساسی شیرین و متفاوت را تجربه کرده بود.

- خوبه دایی

- چیکارا میکنه ؟

- فعلا که تو خونه است

- شهروز راستش امروز اوادم در مورد ساره حرف بزیم.

نگرانی ریشه دواند در وجود شهروز : چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

- نه نگران نشو اتفاقی نیفتاده اما...

صدای تقه ای که به در خورد باعث قطع شدن کلامشان شد . منشی با سینی
قهوه وارد شد و بعد از گذاشتن آن روی میز اتاق را ترک کرد . شهروز منتظر
چشم دوخت به دهان حامد .

- می خوام یک راست برم سراصل مطلب کی می خوای تکلیف ساره رو
مشخص کنی ؟

- چه تکلیفی دایی ؟

- تکلیف زندگیشو ؟

- اون که مشخصه ساره داره زندگی می کنه و مشکلی هم نداره منظورتونو
متوجه نمیشم .

حامد در حالی که جرعه ای از قهوه اش می نوشید گفت: متوجه نمی شی یا
نمی خوای متوجه بشی

شهروز منتظر چشم دوخت به دهان حامد

- ببین شهروز واقعیت اینه که این دختر نزدیک ۵ ماهه داره با تو زندگی می
کنه باید تکلیفشو روشن کنی. قرار بود عقدش کنی که بد نام نشه بعد هر وقت
خواست طلاقش بدی. کم کم باید فکر رها کردنش با شی این دختر جوونه
هزار تا ارزو داره نذار به خاطر این که کسی رو نداره. از سر اجبار وابسته ات
بشه خودت که از وضعیتت خبر داری نمی خوام این دختر از سر نداری
پاسوزت بشه. قولت که یادت نرفته

شهروز نگاه خسته و غمگینی به حامد انداخت و گفت: این چه حرفیه دایی.
من سرم بره قولم نمیره حواسم هست. بعدهم نیشخند غمگینی زد و رو به
حامد ادامه داد من از وضعیت خودم باخبرم نمی ذارم ساره پا سوز من بشه
مطمئن باش اما حالا زوده ساره حالش خوب نیست باید خیالم از بابت
مشکل تنفسیش راحت بشه تازه باید بره دنبال ادامه ی درسش بعد از این که
مدرکشو گرفت و حالش بهتر شد می ذارم بره. مطمئن باش حتی واسه
ازدواجش خودم پیش قدم میشم و واسش یه همسر خوب پیدا می کنم.

حامد در حالی که برمی خواست دستش روی شونه ی شهروز گذاشتو گفت:
از من دلگیر نباش میدونی که چقدر واسم عزیزی من فقط خوبی تو رو می
خوام

شهروز دست دایی را به گرمی فشرد و بی حوصله و غمگین جواب داد می

دونم دایی ممنونتم

بعد از رفتن حامد شهروز به سمت پنجره اتاقش رفت و در حالی که به ماشینهای در حال رفت و آمد چشم دوخته بود به حرفهای حامد در مورد ساره فکر می کرد . یاد ساره باز هم وجودش را لبریز از خوشی و شادی کرد.

جایگاه ساره در زندگیش چه بود ؟ آیا می توانست به همین سادگی ساره را رها کند ؟ نه این جوابی بود که به همه ی سوالهایش می داد یاد حرف دیروزش به ساره افتاد . واقعا جانش به جان ساره بسته شده بود . در واقع ساره گنجینه ی تمام ندا شته هایش بود. حضور ساره گرما بخش محفل تنهایی اش بود بودن ساره به او حس قدرت می داد حس حامی بودن حس تنها نبودن و از همه مهم تر حس زندگی کردن .

اما آیا می توانست ساره ای که اکنون جانش شده بود را داشته باشد یاد حرف حامد افتاد . نباید این دختر پا سوزش می شد پا سوز تنهایی اش . ناخودآگاه بغضی در گلویش نشست و آرام زمزمه کرد : خدایا تقدیر من از اول زندگی ام تنهایی بوده

نفس عمیقی کشید و گفت : خدایا تو که با من باشی برایم بس است اما آیا بس نیست تنهایی ۴۰ ساله ام؟

از سوئی دیگری حامد نیز در اتوموبیلش فکر میکرد در واقع دلش می سوخت برای برادر زاده ی عزیز تر از جانش . می خواست شهروز تکلیفش را بداند هیچ چیز معلوم نبود نباید می گذاشت شهروز وابسته به ساره ای شود که معلوم نبود بعد از بهبود حالش پیش شهروز می ماند یا نه ؟ در واقع حامد حس کرده بود تغییراتی را در شهروز و نمی خواست روزی با رفتن ساره شهروز

را تنها و غمگین ببیند . شهروزش کم غم ندیده بود در زندگی و حامد یاد تلاشهای بی وقفه اش برای ساختن شهروز امروز افتاد و باز هم نگرانی وجودش را پر کرد تحمل بازگشت شهروز به روزهای غم را واقعا در این روزهای پیری نداشت .

ساره

یکی دو روزی میشد که شهروز خیلی گرفته و پکر بود مدام در حال کار کردن بود این روزها حتی یک سری از کارها شو توخونه انجام میداد . می فهمیدم خسته است و حوصله نداره گاهی اوقات هم فکر می کردم به خاطر کار اون شبم از من دلگیره . کاری نمی تونستم انجام بدم و این منو خیلی عذاب می داد دوست نداشتم شهروز ناراحت باشه خواه ناخواه این روزها منم کمتر حرف می زدم .

شب بعد از شام می خواستم برم بخوابم که شهروز صدام کرد ذوقی کردم که نگو بعد از دو روز بالاخره شهروز بامن حرف زده بود.

- بله ؟

با لبخند خسته ای که روی لبش بود اشارم کرد کنارش بشینم . وقتی کنارش جای گرفتم گفت : فردا چه روزیه ؟

- خوب فکر کنم سه شنبه

خندید و دستمو گرفت ودر حالی که پشت دستمو نوازش می کرد گفت :

منظورم این نبود که

با حالتی پرسشی نگاهش کردم که به حرف اومد

- فردا بیست و هشتم ماه صفره

- اهان از اون لحاظ خوب چی شده؟

- زن داداشم مادر مونا هر سال نذر داره این روز یک سفره ی نذری باز میکنه

حالا هم دعوتمون کرده فردا باید بریم اونجا

نگرانی و ترس تمام وجودمو پر کرد خیره بهش شدم که انگاری دردمو فهمید

- ساره عزیز من همیشه که تا اخر عمرت فقط تو خونه باشی بالاخره باید بیرون

بری و دوباره برگردی بین مردم

عین بچه های تخس شونه ای بالا انداختمو گفتم : نمی خوام من بیرونو

دوست ندارم دوست دارم همین جا باشم

بی هوا دستشو انداخت پشت کمرم و منو به سمت خودش کشید . لبخندی

ناخودآگاه روی لبم نشست . سرمو به بازوش تکیه داد و در حالی که موهامو

نوازش می کرد گفت : عزیز من تا اخر عمرت تا هر وقت که بخوای اینجا

خونه ی تونه اما همیشه که به فکر خودت نباشی بالاخره باید فکر آینده ات

باشی

دلم هری ریخت پایین سریع سرمو از روی بازوش جدا کردمو نگاهمو بهش

دوختم منظورش چی بود ؟

نگاه غمگین شهروز تو نگاهم گره خورد مثل این چند روزه نگاه خسته ای بهم

کرد و دوباره منو کشید سمت خودش با این تفاوت که این بار سرم روی سینه

اش قرار گرفت.

- فکر بد نکن تو تا هر وقت بخوای می تونی این جا بمونی منظورم این بود که

من دوست دارم درستو ادامه بدی و واسه خودت کسی بشی دوست ندارم تو

اینجا حوصله ات سر بره و وقتتو بی خودی تلف کنی . چه میدونم کلاسهای مختلف برو سر خودتو گرم کن اصلا خرید برو هر کاری که دوست داری .
نفس عمیقی کشید و گفت : فقط تنها و بی حوصله نباش

به حرف او مدم : دوست ندارم درس بخونم

خندید و گفت : برعکس همه حرف می زنی اما من یک پیشنهاد دارم بین تا دو ماه دیگه دانشگاه شروع میشه باهم میریم دنبال کارهات و تو میری در ستو تموم میکنی بعدش دیگه بقیه اش با خودته حیف این چند واحد مونده ات پاس نشه چه طوره؟

سرمو بلند کردم و دلخور نگاهش کردم : نمی دونم خیلی حوصله ی درس خوندن ندارم اما اگه تو تصمیم گرفتی حرفی ندارم

- نه این تصمیم هردومونه . من که هیچ وقت تو رو مجبور به کاری که نخوای نمی کنم مگه غیر از اینه ؟

با حالتی طلبکارانه و متعجب نگاهش کردم که خندید حلقه ی دستهاشو تنگ تر کرد و نفس عمیقی کشید : این از درست اما فردا تعطیله یکم زود بیدار شو آماده باش زن داداش خواسته یکم زودتر بریم

در حالی که خودمو از حلقه ی دستهاش ازاد میکردم گفتم: باشه

- افرین عزیز شهروز حالا برو بخواب

- شب به خیر

- شبت بخیر بانو کوچولو

صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدمو یاد مهمونی امروز افتادم پایین که رفتم چشمم خورد به میز صبحانه ی چیده شده . اشتهایی نداشتم واسه خودم

یک چایی ریختمو نشستم سر میز . فکرم مشغول امروز بود . استرس داشتم و می ترسیدم اما به خودم دلداری می دادم که شهروز هست نگران نباش

- صبح به خیر ساره خانم سحر خیز شدی

لبخندی زدمو نگاهش کردم . تازه از حموم اومده بود موهای سیاه نم دارش رو به سمت بالا شونه کرده بود و طبق معمول یک تیکه از موهاش از بقیه جدا شده بود و روی پیشونیش ریخته بود. دلم ضعف می رفت واسه حالت موهاش.

- کجایی ؟

از جا بلند شدمو به سمتش رفتم روبه روش که ایستادم کمی روی پا بلند شدم و دستمو به سمت موهاش بردم و اون قسمتی که پایین افتاده بود و با دستم به سمت بالا هدایت کردم .لبخند مهربونی به صورت شهروز پاشیدمو نگاهمو دوختم به چشمهاش و زیر لب گفتم:حالت موهاتو دوست دارم

یکه ای خورد و خیره نگاهم کرد منم سرمو پایین انداختمو سرجام برگشتم خودمو مشغول نشون دادم اما هنوز خیرگی نگاهشو حس می کردم . بعد از چند لحظه به خودش اومد و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده پرسید: صبحونه بخور آماده شو بریم

باز هم نگرانی وجودمو پر کرد پرسیدم:نمیشه دیرتر بریم من که کسی رو نمی شناسم اصلا نمی دونم مراسمشون چطوره . چی باید بپوشم می ترسم

دستم که روی میز بود گرفت و گفت : نترس هم من هستم هم مونا و هم پدرام نگرانیت بی مورده بخور باید بریم

به زور چند لقمه خوردمو بالا رفتم. از بین لباسهام یک دست کت و دامن شیک و براق مشکی برداشتم لحظه ی اخر سارافون شیکی که با مونا خریده بودم رو هم برداشتم . پالتومو تنم کردم کمی ارایش کردم . وسایلمو برداشتمو پایین رفتم شهروز تو سالن منتظرم بود با دیدنم لبخندی زد و به سمتم اومد .
سریع گفتم : من حاضرم بریم

لبخندی بهم زد اما یک دفعه اخم کرد و گفت : چادرت کو ؟
چادر عربی مجلسی رو که تازه خریده یودم نشونش دادمو گفتم ایناهاش بریم تو ماشین می پوشم . خندید و با یک دستش وسایلمو از دستم گرفت و با دست دیگرش دستمو گرفت . فشار کوچکی به دستم وارد کرد و گفت : بریم
خندیدمو گفتم : بریم

ساعت یازده بود که شهروز ما شینو جلوی در خونه ی برادرش شهاب نگه داشت و به سمتم برگشت و گفت : خوب ساره خانم پیاده شو باید بری تو
برگشتم سمتشو با تعجب پرسیدم : مگه تو نمیای
- نه

با صدای بلند و جیغ ماندی تکرار کردم : نمیای ؟
برگشتم سمت شهروز و منتظر نگاهش کردم خندید و گفت : نمیام
دست به سینه نشستمو گفتم : عیب نداره بهتر بریم باهم بر می گردیم
- همیشه ساره جان باید خودت بری تنهایی
دلخور نگاهش کردم پرسیدم : چرا نمیای بیابا هم بریم خودت گفتی میای
دست دراز کرد و دستمو گرفت : من نگفتم میام گفتم من هستم همیشه کنارت
هستم فامیلهای من که ترس ندارن میری تو مونا هست تنها نیستی

- پس توچی ؟
- گفتم که من همیشه پیشتم هر وقت بخوای میام
- الان میخوام . بیا باهم بریم
- الان که همیشه همه خانم هستن پیام سبزی خوردن پاک کنم با خانمها
دلخور نگاهش کردم و گفتم : مسخره
- خندید و فشار کوچکی به دستم وارد کرد : هستم همیشه و هر وقت تو بخوای
هستم . حالا برو زنگ زد مونا منتظرته
- بغضم گرفته بود : نمیروم میترسم . مونا رو نمی خوام تو رو می خوام.
- دستشو گذاشت یک طرف صورتم و گفت: بیا یه قرار بذاریم تو برو تو هر وقت
دیدی نمی تونی زنگ بزنی میام میبرمت
- الکی میگویی گولم بزنی
- دست شما درد نکنه مگه من تا به حال بهت دروغ گفتم
- اره همین دیشب که گفتم میای
- نگفتم میام فقط نگفتم که نمیام می دونستم اگه بدونی نمیام قبول نمی کنی
بیارمت . حالا برو مونا منتظره
- قول میدی ؟
- چه قولی ؟
- هر وقت خواستم میای ؟
- هر وقت بخوای میام
- حتی اگه دودقیقه دیگه زنگ بزنی ؟

شهر روز در حالی که موهای بیرون ریخته از روسریمو داخل میبرد و روسریمو صاف میکرد. خم شد ب*و*سه ای کوتاه روی گونه ام نشوند و باصدای ارومی گفت: حتی اگه دو دقیقه دیگه زنگ بزنی حالا برو دیره.

پیاده شدمو چادرم سرکردم سرمو دوباره داخل بردمو پرسیدم: کی میای؟
بلند خندید و گفت: ساره تو چقدر منو دوست داشتی من نمی دونستم. میام
احتمالا عصری با پدرام بیاییم اینجا

- باشه منتظرتم

- برو به سلامت

استرس شدیدی گرفته بودم من از اقوام شهر روز فقط خواهرش و به همراه دوتا برادرهاش و هم سرا شون یک بار دیده بودم. اونم بعد از عقد که ۵ تایی اومده بودند خونه ی شهر روز و سه دیدن من. فقط ۵ دقیقه تو سالن بودم بعدش لج کردم رفتم تو اتاقم. و سه همین چیزی از شون یادم نبود. با دلهره ی شدی خواستم زنگ بزنگم که منصرف شدم و خواستم شماره ی مونا رو بگیرم که در باز شد و مونا بیرون اومد. با مهربونی ب*غ*لم کرد و گفت: اینجا یی ساره یک
ساعته منتظرم چرا زنگ نمی زدی

- خجالت می کشیدم

- عیبی نداره عزیزم بیاییم تو همه منتظرت هستند

دستمو کشید و باهم وارد شدیم. چشم دوختم به حیاط بزرگ روبه روم. خیلی بزرگ بود حتی بزرگتر از حیاط خونه شهر روز.

مونا همین طور دست منو میکشید و با خودش میبرد. یک لحظه ایستادم که
مونا به سمتم برگشت و پرسید: چی شد

- میگم مونا کیا هستن؟ یه وقت بد نباشه من اودم می خوی برگردم به خدا

شهر روز با هزار تا کلک منو آورده اینجا

بغضم گرفته بود. مونا ب*ع*لم کرد و در حالی که کمر مو نوازش میکرد گفت

: نگران چی هستی ساره؟ تو مهمون مایی درضمن مطمئن باش همه ی

اونهایی که تو هستن منتظرن بیننت. ما همگی دوست داریم باور کن

مونا منو از خودش جدا کرد و ب*و*سه ی محکمی روی گونه ام زد و گفت:

نگران چیزی نباش من باهات

- من کسی رو نمیشناسم

- ترس همه رو بهت معرفی می کنم. نگران نباش اصلا از اول تا اخر پیش

خودم باش، باشه؟ حالا بیا بریم

- باشه

دوباره با مونا به سمت خونه حرکت کردیم. هر چقدر به در حال نزدیک تر می

شدیم استرس من هم بیشتر میشد. با باز شدن در توسط مونا چشم دوختم به

رو به روم. حدود ۲۰ نفری خانم بودند که همگی لباس مشکی تنشون بود و

مشغول کار کردن بودن. خوشحال شدم که کسی حواسش به ما نیست اما

وقتی مونا با صدای بلندگفت: بفرمایید اینم ساره خانم گل گلاب سفارش

شده از طرف اقا شهر روز

همه ی سرها به سمتون برگشت و همگی برای لحظه ای متوقف شدند همه

زل زده بودن به من و کسی حتی از جاش جم نمی خورد من داشتم از خجالت

اب می شدم. سرمو پایین انداختم و اروم گفتم: سلام

لحظه ای هیچ صدایی از کسی خارج نشد انگار همگی تو بهت فرورفته بودند . صدای یه نفر همگی رو به خود شون آورد . یه زن با یک چهره ی شیرین و مهربون به سمتم اومد و محکوب*غ*لم کرد و صورتموب*و*سید و گفت : سلام به روی ماهت عزیزم

قیافه ی اشنایی داشت اما یادم نمی اومد کجا دیده بودمش .داشتم نگاهش می کردم که مونا گفت:بفرمایید اینم مامان خوشگل من نازنین خانم بازهم نگاهش کردموزیر لب گفتم : ببخشید مزاحم شدم

- خواهش می کنم عزیز دلم شما مراحمی بیا تا با بقیه اشنات کنم -
همراهش حرکت کردم و یک خانم دیگه که سن و سال بیشتری داشت هم به سمتم اومد اونم به گرمی باهام روب*و*سی کرد و فهمیدم که مادر پدرامه.خنده ام گرفته بود من به عنوان جاری این خانم ها اینجا بودم و این خانم ها هر کدوم جای مادر های من بودند . به بقیه هم معرفی شدم بیشتر شون از همسایه ها و اشنایان بودند.ملینا خواهر بود که ۲۰ سال داشت و عین مونا سرشار از مهربانی بود و سریع تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم.پریا هم خواهر پدرام بود والبتّه یک برادر دیگه هم به اسم پویان داشت.پریا از ما بزرگتر بود ۲۸ سالش بود و یک پسر ۷ ساله داشت اون هم مثل برادرش برخورد گرمی با من داشت.بعد از احوال پرسى با همه مونا منو به سمت بالا هدایت کرد و از من خواست لباسهامو عوض کنم.باهم بالا رفتیم. - بیا ساره جان لباسهاتو عوض کن بریم پایین سفره رو آماده کنیم تا یک ساعت دیگه مهمونا میان

- باشه ممنون

مونا پایین رفت نمازمو خوندم و شروع کردم به حاضر شدن . با توجه به خانم هایی که پایین دیده بودم کت و دامن مشکی براقمو به همرا یک ساپورت ضخیم پوشیدم بعدهم یک رو سری مشکی با رگه هایی از طلایی که خیلی شیک بود سرم کردم و موهای جلویی سرم رو هم کمی حالت دار روی صورتم ریختم و کمی ارایش کردم . دوست داشتم به نظر همه عالی بیام . یک جفت صندل مشکی شیک هم پوشیدم و پایین رفتم.

باخجالت پله ها رو پایین می رفتمو چشم می چرخوندم دنبال یک آشنا که یک چیزی محکم بهم برخورد کرد و اگه میله های کنار پله رو نگرفته بودم حتما زمین می خوردم . تا به خودم بیام فهمیدم در آ*غ*و*ش کسی هستم که مرتب داره منو می ب*و*سه و زیر لب چیزهایی میگه.

منو از خودش جدا کرد نگاهی به صورتم انداخت و دوباره ب*غ*لم کرد و صورتمو ب*و*سید. صدای مونا بود که منو از وضعیتی که توش گیر کرده بودم نجات داد.

- عمه ولش کن خفه اش کردی بیچاره رو

زن منو از خودش جدا کرد به چهره اش با دقت نگاه کردم کمی شبیه شهروز بود . خودش بود خواهر بزرگتر شهروز . با چهرهای گوشت الود و چشمهایی مهربان.

سلام کردم . با محبت دوباره صورتمو ب*و*سید و گفت : سلام عزیزدلم خوش اومدی

سرمو پایین انداختمو گفتم : ممنون به کمک مونا زن منو از خودش جدا کرد . چشم خورد به دختری که کمی عقب تر ایستاده بود و خیلی خصمانه و سرد نگاهم می کرد . با اشاره ی شیما خواهر شهروز دختر جلو اومد مثل همیشه پیش قدم شدمو سلام دادم دستم دراز کردم که دختر به سردی دستمو فشرد و گفت : خوش اومدی

مونا به سمتم اومد دستشو انداخت دور کمرمو گفتم : معرفی می کنم ایشون فریمه جان دخت عمه ی من و خواهر زاده ی شهروز هستند .

دوباره نگاهش کردم و گفتم : خوش بختم

فریمه جوابی نداد و رفت . دلم گرفت از رفتارش . مونا زیر گوشم گفت ولش کن کمی نجسبه با همه همین طوره . بعد هم بلند تر گفت بیا بریم سفره رو آماده کنیم . با هم به اشپز خونه رفتیم پریا و ملینا اونجا بودند با دیدنشون لبخندی روی لبم نشست با محبت دعوتم کردند که کمکشون کنم . من شدم مسول تزئین اش و شله زرد هاشون .

یک ساعتی مشغول بودیم همه چیز آماده بود فریمه پیش ما نیومد تو سالن نشسته بود و با گوشیش مشغول بود . بعد از یک ساعت که سفره ها انداخته شدند مهمونها هم کم کم از راه رسیدند . مراسمشون برام جالب بود همه ی مهمونها خانم هایی بودند از طبقه ی بالای جامعه اما لباس پوشیدنشون جالب تر بود همگی لباسهایی پوشیده و شیک به تن داشتند و روسری سرشون بود . من فقط گوشه ای ایستاده بودم و نگاه می کردم . پریا به سمتم اومد و ازم خواست باهاش برم و کنار زهرا خانم مادر پدرام و خودش بشینم خواستم بشینم که دیدم یک خان مسن بایه نگاه غمگین نگاهم می کنه . نمی دونم چرا

اما دلم گرفت از نگاه غمگینی که داشت . فاصله ی پیر زن بامن خیلی کم بود .
رو به زهرا خانم گفتم : معرفی نمی کنی زهرا جان ؟
زهرا خانم دست پاچه شد و خواست چیزی بگه که شیما خواهر شهروز به
حرف او مد : زن عمو جان ایشون ساره عزیز دل ما و عضو جدید خانواده مون
هستند.

پیرزن سوالی نگاهش کرد که مونا در حالی که با یک سینی چای وارد می شد
گفتم : نورچشمی عمو شهروه دیگه

پیر زن نگاه غمگینشو دوباره به سمت من حواله کرد و زیر لب گفت: مبارکه
بعدهم مشغول کار خودش شد. دلم گرفت از نگاهش دو ست ندا شتم دلیل
غمگینی نگاهش من باشم. تا آخر مراسم همونجا نشستم و سرمو پایین
انداختم. بعد از تموم شدن مراسم یک سری از مهمونا رفته بودند که زهرا خانم
چایی خواست. گفتم من میارم

- زحمتت میشه عزیزم

- چه زحمتی الان میارم

بلند شدمو به اشپز خونه رفتم جلوی در که رسیدم دیدم کسی حواسش به من
نیست و مشغول صحبت کردن هستند . مونا ظرف میشست و ملینا و پریا
پشت به من داشتند میوه آماده می کردند و فریمه با بی قیدی پا روی پا انداخته
بود و داشت حرف میزد.

فریماه: واقعا که مون این همه مدت از این داشتنی تعریف می کردی؟ این کج سلیقه گی ها از شهروز بعیده رفته چشم بازارو در آورده این دختره ی امل و پیدا کرده؟

مونا تیز برگشت سمتشو گفت: درست حرف بزنی ساره خیلی دختر ماهیه
ملینا: میدونی فریماه تو از اونجایی می سوزی که می خواستی اون استاد گیتار
دماغ عملیتو قالب شهروز بدبخت کنی که نشد

با این حرفش سه تایی زدن زیر خنده و فریماه از عصبانیت سرخ شد.
پریا: به نظر منم دختر خوب و ارومیه پدرام خیلی ازش تعریف میکنه
فریماه: اما از نظر من اصلا در شان و کلاس شهروز نیست. شهروز خیلی
ازش سرتره

ملینا باحاضر جواب گفت: تورو سنه نه کسی از تو نظر نخواست
دیدم اگه بیشتر وایسم دعوا بالا میگیره تک سرفه ای کردم و وارد شدم. با ورودم
همه گی ساکت شدند فریماه ازم رو برگردوند. مونا با مهربونی گفت: چیزی
می خوای؟

- یک سینی چای

- الان آماده میکنم ببری.

چایی رو بردم و به همگی تعارف کردم. زن عموی شهروز با ناراحتی ازم رو
برگردوند و گفت نمی خورم. یک خانم دیگه هم بود که جوونتر بود و خصمانه
نگاهم می کرد. دلم گرفت از شون من اولین بارم بود که اینجا بودم و نمی
دونستم چه بدی در حقشون کردم.

نازنین خانم بهم گفت: ساره جان بیا این کاسه ی آشتو بگیر چرا نخوردی؟

ناخود آگاه لبخندی روی لبم نشست کاسه رو گرفتمو با خودم بردم تو

اشپزخونه اروم به مونا گفتم : میشه اینو جایی بذاری که من رفتنی ببرم ؟

- اره حتما اما چرا نخوردی ؟ خوش مزه بودا

- میدونم اما شهروز خیلی اش دوست داره میبرم باهم بخوریم

با این حرفم مونا بلند زد زیر خنده و با همون دستهای کفیش محکم ب*غ*لم

کرد و گونه موب*و*سید.

- الهی من فدات بشم

فریماه گفت : چی شده مونا خیلی خوشحالی خیلی خنده دار بود بگو ماهم

بخندیم

مونا : چیزی نبود که به تو مربوط بشه.

بعد هم به کار خودش مشغول شد.

بعد از رفتن همه ی مهمونا و تمیز کردن سفره و شستن ظرفها ملینا داشت

جارو برقی می کشید منم کنار مونا بودم . ساعت ۴ بعد از ظهر بود خیلی

خسته بودم . کمرم خیلی درد می کرد . دوست داشتم کمی دراز بکشم . واسه

همین با پیشنهاد مونا که بهم می گفت برم بالا و استراحت کنم موافقت کردم

رفتم بالا به همون اتاقی که لباسهام توش بود . وارد که شدم دیدم ارین گوشه

ی تخت خوابیده منم کنارش دراز کشیدم . نگاهم افتاد به موهاش عین موهای

شهروز بود . دلم هوای شهروزو کرد . گوشیمو از توکیفم برداشتم دوباره

دراز کشیدمو ناخودآگاه شماره ی شهروزو گرفتم . بعد از چند تا بوق صدای

خواب الودش و که شنیدم لبخندی روی لبم نشست.

- جانم؟

اروم گفتم: سلام

من به خاطر ارین اروم حرف می زدمو اون خواب الود بودن اروم جواب میداد.

-نفس بلندی کشید و گفت: سلام عزیز من. خوبی؟

- خوبم

- خوش گذشت؟

- اره خوب بود.

- خداروشکر

بعد از چند دقیقه سکوت درحالی که خوابم گرفته بود ناخودآگاه باصدای

ارومی گفتم: شهروز

-جان دلم؟

- کی میای؟ دلم واست تنگ شده

- میام عزیزم تا یک ساعت دیگه میام

- الان بیا

- میام آماده شم میام. تو بخواب کمی استراحت کن بیدار که بشی من اونجام

- نمی خوابم می خوام منتظر بمونم بیای

- استراحت کن میام

باخواب الودگی گفتم: اومدم بخوابم دیدم ارین رو تخته کنارش دراز کشیدم

دستمو کشیدم به موهاش که عجیب دلم هواتو کرد. بیا شهروز تو رو خدا زود

بیا

خنده ی ارومی کرد . از پشت گوشی صدای اروم ب*و*سیدن او مدن و شهر روز
با صدای ارومی که کم کم محو میشد گفت : می ب*و* سمت عزیزم بخواب
بیدار که بشی من اونجام
ناخوداگاه لبخندی روی لبم نشست و خوابیدم.

با احساس دستی که روی صورتم بود از خواب بیدار شدم. چشم که باز کردم
یک جفت چشم سیاه و براق جلوی صورتم بود . خنده ام گرفت آراین بود که
از خواب بیدار شده بود و روی صورتم ضربه می زد تا بیدار بشم. خندیدم
ب*غ*لش کردم و لپهای تپلش محکم ب*و*سید . بعد هم خوابوندمش روی
تخت و قلقلکش دادم . بلند بلند می خندید ضعف کردم و اسه خنده هاش و
دوباره ب*و*سیدمش. با صدای باز شدن در به سمت در برگشتم که دیدم مونا
وارد اتاق شد و باخنده گفت : چیه صداتون تا پایین میاد خب باهم کیف
میکنیدا

خندیدم و گفتم : معلومه که خوش میگذره

- پاشو پاشو ساره جان این پسر منو ولش کن بیا بریم پایین که شهر روز کچلم
کرد بس که پرسید ساره بیدار نشده؟

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم مگه شهر روز اومده

خندیدم و گفتم : ساعت خواب خانم بله که اومده نیم ساعتی میشه که با پدرام
او مدن

بلند شدم و دویدم سمت در که مونا از پشت لباسمو کشید و باخنده گفت : کجا
با این عجله ؟

بی حوصله گفتم: ول کن مگه نمی گی شهروز اومده میرم پیشش

خندید و گفت: با این سرووضع؟

- مگه چشه؟

نگاهی به لبا سهام انداختم. راست میگفت لبا سهام چروک و نامرتب بود و

روسری سرم نبود. خجالت کشیدمو سرمو پایین انداختم.

- حالا نمی خواد خجالت بکشی خواستم بگم پایین مهمون داریم تقریبا همه

ی مردا اومدن. شام قراره دور هم با شیم. من آرینو میبرم حاضر شو بیام بریم

پایین.

لبخندی زدمو گفتم: ممنون

بعد از رفتن مونا یک شلوار مشکی تقریبا جذب پوشیدم. زیر سارافونی

مشکی وبا سارافون تقریبا مجلسی روکه با مونا خریده بودم تنم کردم ومو هامو

دوباره بستم روسری روسرم روهم مرتب کردم که مونا اومد دنبالم.

- مونا خوبم؟

- اره عزیزم عالی هستی. فقط یه چیزی...

- چی؟ برم لباسهامو عوض کنم؟

- نه نمی خواد زیادی خوشگل شدی فکر کنم شهروز همونجا ضعف کنه

واست

خجالت کشیدمو سرمو پایین انداختم. محکم به بازوش زدمو گفتم: گمشو

مسخره

دستم گرفت خواستیم از پله ها پایین بریم که مونا ایستاد و برگشت سمتم

- چی شد مونا؟ بریم دیگه

- میگم ساره تو اینجا باش من برم شهروزو صداکنم شما اینجا یکم رفع
دلتنگی کنید بعد باهم بیاید

باچشمهای گرد شده نگاهش کردم که گفت: راست میگم به خدا شما الان تو
وضعیت عادی نیستید. به خدا میری پایین یه گندی جلوی مردا میزنیدا

- بیا بریم مونا اذیت نکن

شونه ای بالا اندخت وگفت: از من گفتن بوددیگه. بعدا گله ای نباشه

باهم پایین رفتیم. وارد سالن که شدیم چشمم گردوندم و دیدم همگی دورتا
دور سالن نشستند. بالای مجلس دوتا مرد تقریبا مسن نشسته بودند. چشم
گردوندم شهروز کمی پایین تر با پدرام مشغول صحبت بود. شیمابخانم هم با
اون پیرزنی که فهمیدم زن عموی شهروزی روی مبلی نزدیک شهروز نشسته
بودند و گرم صحبت شده بودند.

اروم سلام کردم که همه ی سرها به سمتم چرخید. نگاهمو دوختم به چشمهای
شهروز که بانگاه خاصی زل زده بود به چشمهام. با ضربه ای که به پهلوام خورد
به سمت مونا چرخیدم.

- چی شد؟

- به خدا هنوزم دیر نیستا

- چی؟

- رفع دلتنگی. این شهروز داره قورتن میده گ*ن*ا*ه داره به خدا

سرخ شدمو سرمو پایین انداختم. صدای شایان پدر پدرام منو به خودم آورد.

- ساره جان خوش اومدی. بیا اینجا بینمت

به سمتش رفتم دستشو دراز کرد ستمم باهاس دست دادم وبه سمت شهاب
برادر دیگه شهروز چرخیدم .اونم به گرمی بهم خوش امد گفت و دعوتم
کردند به نشستن.خوا ستم جایی واسه نشستن پیدا کنم فقط یه جای خالی
انتهای سالن بود که میخواستم اونجا بشینم که مونا با صدای بلندی پدرامو
صدا کرد.

- پدرام پاشو بیا کارت دارم

- ول کن تو رو خدا همین جا بیا بگو خسته ام

- میگم پاشو بیا برو بین آرین کجاست

- بیرون پیش بچه ها

مونا چشمک نامحسوسی حواله ی پدرام کرد که پدرام چرخید سمت من و
آهانی گفت واز جاش بلند شد

مونا هلم داد سمت شهروز و گفت : کجامیای کاری تو اشپزخونه نیست اینجا
باش تا صدات کنم

بلا تکلیف رفتم سمت شهروز وکنارش نشستم . اروم سلام دادم که با لبخند
جوابمو داد.سرم پایین بود و داشتم با گوشه ی روسریم بازی می کردم .برگشتم
سمت شهروز یک دستشو انداخته بود دور کمرم و ب لبخند نگاهم می کرد
باچشمهای گرد شده نگاهش کردم و اروم گفتم:زشته میبینن

- هیشکی حواسش نیست نگاه کن

نگاهی به شیماخانم و زن عموش انداختم غرق صحبت بودن برگشتم سمت
برادرهای شهروز که دیدم غرق دیدن تلوزیون هستند.حواسم پرت بود که
احساس کردم کشیده شدم سمت شهروز.نگاهش که کردم دیدم فاصله ی

بینمونو به صفر رسونده و همچنان دستش دور کمرم حلقه شده. فشار کوچکی به پهلوام وارد کرد و اروم زیرگوشم زمزمه کرد: منتظر بودم زنگ بزنی پیام برت گردونم. گفتمی دودقیقه من دو ساعت سرکوجه منتظر بودم به محض زنگ زدن پیام دنبالت

برگشتم سمتش تو چشمه‌هاش دلخوری نبود. چشمه‌هاش پر از مهربونی بود و لبخند کم رنگی روی لبه‌هاش. جواب دادم: تو گفتمی بمون. به خاطر تو همه ی سعیمو کردم که امروز خوب باشم و همه چیزو تحمل کنم

- اما من دلم می خواست زنگ بزنی برگردم و امروزو باهم باشیم. حوصله ام سر رفت صدبار پشیمون شدم که چرا اوردمت. دوسه بار خواستم زنگ بزنی که آماده بشی پیام دنبالت

- تو گفتمی پیام من که نمی خواستم

- زن داداش اصرار کرد نتونستم روشو زمین بندازم.

نگاهمو دوختم به موهاش خواستم دستمو ببرم تو موهاش که یادم افتاد کجا هستیم. اروم زمزمه کردم: حموم بودی

سرشو آورد نزدیک صورتم فشار کوچکی به پهلوام وارد کرد نفس عمیقی کشید و گفت: دلم واست تنگ شده بود دیگه روزایی که من خونه ام اجازه نمی دم

جایی بری

خنده ی ارومی کردم. خواستم چیزی بگم که زن عموی شهروز مخاطب قرارش داد. شهروز همون طور حالتمونو حفظ کرده بود فقط صورتشو چرخوند سمت زن عموش و پرسد: جانم زن عمو

پیر زن بازهم نگاه غمگینشو حواله ی من کرد معذب شدم خواستم عقب
بکشم که شهروز اجازه نداد حتی میلی متری هم تکون بخورم.

زن عمو: از سیمین و آناوا خبرداری مادر؟

- بی خبر نیستم

پیر زن با خوشحالی که توی چهره‌هاش دوید گفت: سیمین میگفت باهات
تماس داره نه مادر راست میگه؟

- اره هر تماس داره هر وقت مقرری ماهانه ای که قراره به حسابش بریزم یک
روز دیر میشه با منشی شرکت تماس میگیره و یادآوری میکنه پول که به
حسابش واریز میشه تا آخر ماه دیگه خبری ازش نیست

- آناواچی؟ خبرداری ازش ناسلامتی تو پدرشی اون بهت احتیاج داره سیمین
نفهمی کرد اون بچه که گ*ن*ا*هی نداره.

- زن عمو این بحث‌ها دیگه خیلی وقته تموم شده خواهشا شروعش نکنید

- اما...

دلم هری ریخت پایین. کف دستهام یخ کرد. تازه یادم افتاد که شهروز بچه

داره. نمی دونم چرا اما احساس کردم حالم خوب نیست. سیمین کی بود؟

نازنین خانم که انگاری متوجه بحث شده بود نگران از اشپزخونه بیرون اومد و

کنار زن عمو نشست و بحث جدیدی رو برای صحبت شروع کرد.

شهروز برگشت سمتم دستمو گرفت نگران بهم زل زدو گفت: چی شده ساره

؟ خوبی؟

به زور لبخندی زدمو گفتم: خوبم

خواستم بلند بشم که شهروز با جدیت تمام اجازه نداد حتی کمی از جام تکون
بخورم و گفت: ک جا؟ من هنوز دل تنگیم رفع نشده

- میرم پیش دخترا

-لازم نکرده من دلم می خواد اینجا باشی

بی حال همونجا نشستم که شهروز دستمو گرفت و گفت: تو گذشته ی من
چیزی وجود نداره که به دفعه ای اینقدر حالتو عوض کنه. امشبونو خراب نکن
شب باهم حرف میزنیم باشه؟

لبخند بی جونی زدمو گفتم: باشه

همون جا نشستم اما دیگه حرفی بین منو شهروز رد و بدل نشد. نمی دونم چرا
احساس می کردم خیلی گرفته است. اما بلد نبودم بهش دلداری بدم. بی حرف
سر جام نشستمو به جنگ بین پدرام و مونا نگاه میکردم. موقع شام از جام بلند
شدم و تو چیدن میز شام کمک بقیه کردم. داشتم سینی لیوانهارو از اشپزخونه
می اوردم که چشمم خورد به زن عموی شهروز که کنارش نشسته بود و داشت
باهاش صحبت می کرد اما شهروز با اخم سر شو پایین انداخته بود گوش
میکرد. می فهمیدم که عصبیه از تند تند تکون دادن پاهاش معلوم بود که داره به
زور تحمل میکنه.

حتی موقع شام هم حواسم بود که چیز زیادی نمی خورد و فقط با غذاش بازی
میکرد. کنارهم نشسته بودیم باینکه خودش چیزی نمی خورد اما کاملاً
حواسش به غذای من بود. مدام برام غذا میکشید و هر چیز می خواستم سریع
برام فراهم می کرد با این حال من هم چیز زیادی نخوردم. خسته بودم دوست

داشتم بریم خونه ی خودمون. خونه ای که مال شهروز بود و این روزها من هم عجیب خودم رو مالک اونجا می دونستم.

بعد از زودتر از همه بلند شد و بهم اشاره کرد که بریم سر درد رو بپونه کردو ازم خواست زود آماده بشم.

رفتم بالا و سایلمو جمع کردم و سریع اوادم. موقع خداحافظی همگی به گرمی ازم خداحافظی کردند که یک دفعه مونا گفت: راستی ساره آش نمی بری؟

- خوب شد یادم انداختی آگه میشه بله ببرمش

ظرف آشو گرفتمو رفتم سوار ماشین شدم. شهروز زودتر سوار شده بود. در طول راه حتی یک کلمه هم حرف نزدیم. به خونه رسیدیم. اول آشو گذاشتم تو یخچال خواستم برم بالا که دیدم شهروز صدام کرد روی یکی از مبلهای سالن نشسته بود و سرش رو تو دستاش گرفته بود. نزدیکش شدم و گفتم: بله؟

- همیشه یک چایی حاضر کنی بخوریم

- اره حتما صبر کن ده دقیقه ای حاضر میشه

رفتم بالا تند تند لبها سهامو با یک دست بلیز و شلوار خونگی عوض کردم و صورتمو شستم و پایین اوادم. کتری در حال جوشیدن بود. چایی دم کردم. تا دم کشیدن چایی چشمم خورد به کاسه آش لبخندی روی لبم نشست. آش و گرم کردم با ۲ تا پیاله ی کوچیک رفتم پیش شهروز.

اینبار سرشو تکیه داده بود به میل و چشمهاشو بسته بود. صدای پامو که شنید بدون باز کردن چشمهاش شروع به حرف زدن کرد: سیمین دختر عموم همسر سابقمه و الان...

نمی دونم چرا اما ته قلبم احساس حسادت می کردم. خیلی دوست داشتم بقیه ی حرفهاشو بشنوم اما حرفشو قطع کردم و نداشتم ادامه بده. می فهمیدم که داره عذاب میکشه و الان دوست نداره در موردش حرف بزنه.

- وقت واسه حرف زدن زیاده پاشو می خوایم اش بخوریم

با تعجب چشم بازکرد و نگاهم کرد. با یک سینی جلوش ایستاده بودم. لبخند مهربونی زد و گفت: اینا دیگه چیه؟

خندیدم و گفتم: آس. مال خودمه نخوردم که باهم بخوریم.

نشستم روی مبل روبه روش و سینی رو گذاشتم روی میز دوباره به حرف اومدم:
: ساره باید حرف بزنی می خواستم بگم...

- امشبو ولش کن بیا آس بخوریم دیدم که شام نخوردی

- من حوصله نداشتم تو چرا نخوردی؟

سعی کردم مهربون ترن و صادقانه ترین نگاهمو که می دونستم الان بهش احتیاج داره بهش هدیه کنم. گفتم: تو که نخوردی و حوصله نداشتی اشتهای منم خود به خود کور شد.

لبخندی زد و گفت: فدای تو بشم من حالا این آشتو بکش بخوریم که سرد همیشه

آشو کشیدم و خوردیم حین خوردن هم از امروز می پرسید و من واسش تعریف می کردم. از گفتن بعضی چیزا مثل رفتار فریماه که می دونستم ناراحتش میکنه پرهیز کردم. بعداز خوردن آس رفتم دوتا چایی لیوانی ریختم وقتی برگشتم شهروز داشت تلوزیون میدید. یه کمدی بانمک در حال پخش

بود که با دیدنش کلی خندیدیم . لیوانهای چای که خالی شد بردم لیوانها رو شستم . خوابم می اومد . خواستم برم بالا که شهروزم بلند شد و همراهم اومد . جلوی در اتاقم که رسیدم برگشتم سمت شهروزو گفتم : شب به خیر شهروز با یه نگاه قشنگ و یه لبخند مهربون گفت : شبت به خیر بانو کوچولو . ممنونم به خاطر امشب

- خواهش می کنم کاری نکردم که

- چرا خیلی کارا کردی همین که منو از دنیایی که توش گیر کرده بودم در آوردی واسم بزرگترین کاره

شیطون خندیدم ابرویی بالا انداختمو گفتم : وظیفه بود آقا

شهروز بلند خندید و صداش و کلفت کرد و گفت : برو بخواب ضعیفه .

شیطون نباش یه هو دیدی امشب کار دستمون دادیا

خنده ام قطع شد و با تعجب نگاهش کردم که دوباره با صدای بلندی خندید و

در حالی که هولم میداد سمت اتاقم گفت : شبت به خیر عزیزم . شوخی کردم

برو بخواب

زیر لب شب به خیری گفتم و رفتم تو اتاقم . قبل از خواب داشتم به شهروز

فکر می کردم و چقدر خوشحال بودم از اینکه تونستم از حال و هوایی که توش

بود درش بیارم.

حدود یک ماهی میشد که دوباره به دانشگاه برگشته بودم البته نه به خواست

خودم بلکه با زور و اجبار شهروز . همه ی کارهای برگشتم به دانشگاه هم

توسط خودش انجام شده بود. شهروز یک سری قوانین سفت و سخت داشت

که باید به همشون عمل میشد مثلا اینکه من هر روز باید با سعید می رفتم و

برمیگشتم وقتی دلیلشو می پرسیدم می گفت این طوری نگرانش کمتره و باخیال راحت می تونه به کارهاش برسه.

روز اولی که می خواستم برم دانشگاه از سخت ترین روزهای زندگیم بود . استرس شدیدی داشتم . دانشگاه برای من یاد اور خیلی از خاطرات خوب و بد زندگیم بود . شب قبلش اصلا نخوابیده بودم . خوابم نمی برد دلم می خواست گریه کنم . استرس داشتم و اصلا حوصله نداشتم . به ساعت گوشیم نگاه کردم اونیم بعد از نصف شب بود و من در کمال ناباوری متوجه شدم که حدود سه ساعته بیدارم و فقط دارم روی تخت از این پهلو به اون پهلو می شم

بلند شدم . یه هو دلم هوای شهروزو کرد . دوست داشتم برم کنارش . از ته دل خواستم که بیدار باشه . در اتاقو که باز کردم در کمال ناباوری دیدم چراغ اتاقش روشنه . خواستم برگردم یه جورایی خجالت کشیدم . اما نمی دونم چرا خود به خود به سمت در اتاق رفتمواروم از لای در به داخل سرک کشیدم . پشت به در روی مبل نشسته بود و سرش رو روی میز خم کرده بود . آرامش همیشگی وجودمو پر کرد . یکم ایستادم خواستم بر گردم که صداش به گوشم رسید:

- این همه تردید واسه داخل شدن برای چیه ؟

هول کردم فکر نمی کردم متوجه حضورم شده باشه . با من و من گفتم : چیزه من ... می خواستم اب بخورم ... داشتم رد میشدم برم پایین ...

برگشت ستم و همون طور که عینک روی چشمشو برمی داشت لبخندی زد و گفت : از کی تا حالا واسه پایین رفتن باید از در این اتاق رد شد خجالت زده سرمو پایین انداختم بیخشیدی گفتمو خواستم برگردم که گفت: کجا حالا ؟ بیا بشین جوجه بینم چی شده

- نه می رم بخوابم کاری ندارم

- بیا ... بیا بحث نکن خیلی وقته منتظرم بیایی

به سمت مبل رفتمو رو به روش نشستم . خودکار توی دستشو روی میز انداختو دست به سینه نشست و منتظر نگاهم کرد و گفت : خوب می شنوم

- چیو ؟

- همون چیزیه که باعث شده تا الان بیدار باشی و بعد نیم ساعت دم در اتاق بایستی و تردید داشته باشی تو گفتنش

متعجب و باچشمهای گرد شده نگاهش کردم و در کمال توجه گفتم : تو این همه چیزو از کجا میدونی

بعد هم با تعجب سرمو بالا بردمو به گوشه های سقف نگاه کردم و گفتم : اینجاها دوربین داره ؟

بلند خندید و نگاهم کرد . بعد خم شد و دستها شو قلاب کرد به هم و روی پاهاش گذاشت و به چشمهام خیره شد . حالت نگاه کردنش طوری بود که تمام وجودمو گرم می کرد . خیره شدم تو نگاهی که همیشه وجودمو پر از آرامش میکرد . اما این بار سنگینی نگاهش اون قدر زیاد بود که دلم تاب نیاورد و سرمو انداختم پایین و چشم دوختم به انگشتهای دستم که با صدای ارومی

گفت: من هر چیزی رو که به تو مربوط بشه میدونمو با تمام وجود حسش می
کنم

بعد دوباره به همون حالت نشست و این بار با صدای بلند تری گفت: حالا
بگو بینم چی باعث شده تا این وقت شب بیدار باشی؟

نمی دونم چرا از محبت خالصانه ی شهروز بودی یا از استرس فردا که بغضم
گرفت و اروم گفتم: می ترسم و استرس دارم

لبخند مهربونی زد و گفت: چرا عزیزم؟

- نمی دونم چرا اما استرس فردا رو دارم.

بعد هم با بی حوصله گی اهی گفتمو برگشتم سمتش: آگه تو اینقدر اصرار
نمی کردی الان وضع من این نبود

دستشو دراز کرد و دستمو گرفت. مهربون نگاهم کرد و گفت: ترس واسه چی

؟ دانشگاه رفتن که ترس نداره عزیز من. حالا بلند شو برو بخواب دیر وقته

دستمو با حرص از دستش بیرون کشیدمو در حالی که مثل بچه ها بینی مو بالا

می کشیدم گفتم: نمی خوام. وقتی استرس دارم از اتاقم بدم میاد نمی تونم

توش بخوابم

خندید و گفت: می خوای اینجا بخوابی؟

متعجب نگاهش کردم از خدام بود. منبع آرامش من این اتاق بود. باخجالت

گفتم: میذارى؟

- معلومه که میذارم برو رو تخت بگیر بخواب نگران چیزی هم نباش

اروم گفتم: خودت چی؟

- این خونه اون قدر بزرگ هست که یه جا واسه خوابیدن من توش پیدا بشه تو نگران من نباش تو اتاق کار می خوابم

خوشحال بلند شدمو به دو رفتم سمت تخت و پریدم روش . پتورو کشیدم روم . همین که برگشتم سمت شهروز دیدم با یه لبخند و علاقه ی خاص نگاهم میکنه . اروم و زیر لبی گفت :

- اگه اینجارو اینقدر دوست داری چرا هرشب همین جا نمی خوابی؟

خودمو زدم به نشنیدن و گفتم شب به خیر تو نمی خوابی؟

لبخند غمگینی زد و گفت : نه کار دارم تو بخواب

بعد هم مشغول کارش شد . اما متوجه شدم که به هیچ عنوان حواسش پی کارش نیست . بازهم غمی که نمی فهمیدم واسه چیه صورتشو پر کرد و شهروز و از این عالم جدا کرد . غم تو صورتش دلمو به درد می آورد.

صبح که از خواب بیدار شدمو فهمیدم هنوز تو این اتاق هستم خوشحالی و انرژی همه ی وجودمو پر کرد. بیدار شدم به اتاقم رفتم و آماده ی رفتن به دانشگاه شدم. پایین که رفتم چشمم به میز آماده ی صبحانه افتاد. به رباب خانم سلام کردم و مشغول خوردن صبحانه شدم . از رباب خانم پرسیدم

- رباب خانم سعید بیداره . باید منو برسونه ؟

- بله خانم جان اما ...

- سعید نیازی نیست خودم می برمت

برگشتم سمت شهروز . آماده ی بیرون رفتن بود . چشمم خورد به موهاش . از حالت موهاش فهمیدم حمام بوده ذلم ضعف می رفت واسه موهاش . با تک

سرفه‌ی شهروز به خودم اوادم که اشاره‌ای به رباب خانم کرد و گفت :
سلامت کو؟

خجالت زده گفتم : سلام روی صندلی کناریم نشست و اروم جوری که فقط
خودم می شنیدم گفت : این طوری که تو منو نگاه می کنی که من تموم میشم
اخه یکم هم ملاحظه خوب چیزیه ها بانو؟

خجالت کشید و سرمو مشغول چای روی میز کردم که بلند خندید و باز هم
اروم گفت : فکر کنم الان دیگه نوبت منه . خجالت که می کشی عجیب
خوردنی میشی

با عجله از روی صندلی بلند شدم که صندلی با صدای بدی عقب رفت .
رباب خانم به سمتم برگشتو گفت : چی شد خانم جان ؟
- هیچی ... هیچی ...

به سمت شهروز که با بدجنسی نگاهم می کرد برگشتمو گفتم : تو سالن
منتظرتم

باشه ای گفت و مشغول خوردن شد . منتظرش شدم که او مد . سوار ماشین
شدیم و به سمت دانشگاه حرکت کرد.

شهروز خودش منو رسوند میگفت دوست دارم روز اول دانشگاه خودم کنار
باشم. به درب دانشگاه که رسیدیم باز هم استرس وجودمو پرکرد. شهروز
دستم گرفت و گفت : نترس ... برو تو مطمئن باش اتفاقی نمی افته ... هر
وقت بهم احتیاج داشتی فقط کافیه بهم زنگ بزنی خودمو سریع می رسونم
بعد هم دستشو دراز کرد و بالای چادرمو مرتب کرد و گفت : بر به سلامت

از ماشین پیاده شدم و با پاهایی لرزون به سمت دانشگاه رفتم . همه چیز همون طوری بود چیزی تغییر نکرده بود تنها من بودم که به اندازه ی چند سال تغییر کرده بودم.

روزهای اول واسم خیلی سخت بود اما کم کم همه چیز واسم عادی شد . رابطه ی چندانی با بچه های کلاس نداشتم . هم واسه شون غریبه بودم و هم دیگه اون شور و شوق سابق در من وجود نداشت . تقریباً سر همه ی کلاسها تنها بودم . مشکل جدیدی که برام پیش اومده بود کلاسهای عملی آزمایشگاه بود . متأسفانه این ترم بیشتر کلاسهایی که داشتم تو آزمایشگاه برگزار میشد . بوی مواد آزمایشگاهی و محیط های کشت روی سینه ام اثر میذاشت و تقریباً صدامو کیپ می کرد . متأسفانه هر وقت آزمایشگاه داشتیم سینه ام به شدت خس خس میکرد و صدام گرفته می شد و این برام خیلی عذاب آور بود . سر همین موضوع چند بار شهروز باهام بحث کرد . میگفت اجازه نمیده برم اما من هر بار قانعش می کردم که فقط نصف ترم باقی مونده و ازش می خواستم اجازه بده تا این کار به قول خودش ناتمامو تموم کنم و مدرکمو بعد از دو سال بگیرم.

امروز هم روزی بود شبیه بقیه ی روزا . کلاس تموم شده بود که گوشی تو دستم لرزید . مثل همیشه سعید بود که خبرم می کرد که بیرون منتظرمه . داشتم وسایلمو جمع می کردم از کلاس خارج بشم که استاد رهنما صدام کرد . استاد رهنما تنها استاد از استادای قدیمی ام بود که باهاش کلاس داشتم خانم صبوری شما چند لحظه تشریف داشته باشید کارتون دارم .

چشمی گفتمو به سمت استاد رفتم و منتظر موندم که صحبتش با بچه های دیگه تموم بشه . بعد از رفتن تمام بچه های کلاس همون طور که با استاد به سمت بیرون حرکت می کردیم استاد شروع به صحبت کرد.

- صبوری جان دخترم من همون موقع ها هم به توانایی های تو اطمینان داشتم . یادته می گفتم که تو آخرش به یه جایی می رسی ؟ الانم عین همون موقع هاست

یک لحظه ایستاد و به سمتم برگشت و گفت : اصل مطلب اینه که واست پیشنهاد کار دارم

متعجب نگاهش کردم و گفتم : کار؟

- آره کار . یه کار تحقیقاتیه که می خوام توش کمکم کنی ؟

متعجب پرسیدم : من ؟

چرا این همه تعجب می کنی اره تو... می خوام کمکم کنی ؟ می تونی ؟

در حالی که کاملا تعجب کرده بودم گفتم : راستش شوکه شدم استاد نمی دونم چی باید بگم

الان نمی خواد جواب بدی . من فردا بیمارستانم . ادرس بیمارستانو که بلدی ؟

- بله بلدم

خوبه بیا اونجا... تحقیقات همون جا انجام میشه هم بیشتر حرف می زنیم و هم نظرتو میگی باشه ؟

- چشم استاد

باخنده به سمت برگشت و گفت: در ضمن حق و حقوقتم محفوظه
لبخندی زدمو از استاد جدا شدم. به خونه که رسیدم همه ی فکرم پیش حرف
ستاد بود. خیلی خوشحال بودم که می تونم داشتن یه کارو تجربه کنم. البته
همه ی ترسم از شهروز بود. می دونستم اجازه نمیده سر کار برم. شب موقع
شام هم اصلا حوصله نداشتم. حتی جواب حرفهای شهروزم یکی در میون
می دادم. انگار فهمیده بود حوصله ندارم. چند باری ازم پرسید که چی شده
اما جوابی ندادم. می خواستم اول از کار مطمئن بشم بعد دنبال راضی کردن
شهروز که می دونستم از هر کاری سخت تره باشم.

صبح که از خواب بیدار شدم. منتظرموندم شهروز بره بعد رفتم پایین. می
دونستم اگه ببینمش نمی تونم بهش دروغ بگم و خودمو لو میدم. پایین که رفتم
سریع صبحانه خوردمو از سعید خواستم منو برسونه. دم بیمارستان که رسیدیم
می خواستم از ماشین پیاده شم که برگشتم سمت سعید و گفتم: همیشه لطف
کنی به شهروز چیزی نگی؟

سعید من و منی کرد و گفت: چرا خانم؟

- می خوام فعلا چیزی ندونه

- اما اخه شما که می دونی اقا چه قدر از دروغ بدش میاد

- من که نمی خوام دروغ بگی فقط می خوام چیزی نگی

با نارضایتی چشمی گفت و خواست بره که گفتم: بهت زنگ میزنم بیای

دنبالم

- چشم خانم

با ذوق و شوق به سمت بیمارستان رفتم و سراغ استاد رهنما رو گرفتم . بهم گفتند که استاد همین حالا رفته به قسمت پژوهشکده ی بیمارستان . خودمو به اونجا رسوندم . استاد و از پشت شیشه می دیدم بهم اشاره کرد که به داخل برم . در آزمایشگاهو که باز کردم بوی عجیبی به مشام رسید که کمی حالمو بد کرد به روی خودم نیاوردمو به سمت استاد رفتم . کمی باهم صحبت کردیم .استاد از تحقیقاتش روی سویه های جدیدی از یه باکتری ناشناخته توضیح میداد و من گوش می کردم از کار خیلی خوشم اومد به طوری که وقتی ازم پرسید حاضر به همکاری هستم یا نه سریع و بدون فکر گفتم اره دو ساعتی اونجا بودمو استاد کمی از کارم واسم توضیح داد . متاسفانه باز هم بوی محیط های کشت گیجم می کرد کم کم سرفه هام داشت شروع می شد که خدا رو شکر استاد ازم خواست که برم خونه و فردا دوباره برگردم و کارو جدی شروع کنم.

با سعید تماس گرفتم و ازش خواستم دنبالم بیاد . حال داشت بد میشد سریع خودمو به محوطه ی بیمارستان رسوندم روی نیمکتی نشستم و سعی کردم نفس های عمیقی بکشم اما انگاری نفس کم اوردم سریع اسپریمو در اوردم بعد از اینکه ازش استفاده کردم احساس خیلی خیلی بهتری داشتم . سعید که رسید باهم برگشتیم خونه . حالم خیلی خوب نبود رفتم تو اتاقمو کمی خوابیدم می خواستم حالم بهتر باشه . می دونستم شهروز که بیاد سریع می فهمه حالم خوب نبوده.

شب موقع شام رفتم پایین سینه ام هنوز خس خس می کرد . سر شام شهوروز
ازم پرسید

- ازمایشگاه بودی ؟ بی مقدمه گفتم : اره

خیره نگاهم کرد و گفت : تو که امروز اصلا کلاس نداشتی
شوکه شدم . خجالت کشیدم از دروغی که گفتم و شوکه شدم از تیز بودن
شهوروز . سرسری جواب دادم : یادم نبود بهت بگم کلاس فوق العاده داشتم
خیره نگاهم کرد مطمئنا باور نکرده بود حرفمو و منتظر توضیح بیشتر بود اما
من توجهی به نگاهش نکردم سرمو پایین انداختمو سریع شاممو خوردم شب
به خیر گفتمو رفتم بالا .

استرس گرفته بودم از دروغی که به شهوروز گفته بودم . می دونستم از دروغ
متنفره و نمی دونستم اگه بفهمه بهش دروغ گفتم چه عکس العملی نشون
میده .

صبح که از خواب بیدار شدم مثل دیروز می خواستم برم بیمارستان . کلاس
دانشگاهو نرفتم و خودمو به بیمارستان رسوندم . با استاد صحبت کردم و قرار
شد روزهایی که کلاس ندارم برم بیمارستان . تا بعد از ظهر اونجا بودم . حال
دیروزم هنوز خوب نشده بود که امروزه اومدن دوباره ام باعث شد بدتر بشم .
استاد دید که سالم خوب نیست ازم خواست زودتر برم خونه . ساعت سه بود
که رسیدم خونه . بی حال و بی جون رفتم بالا و خودمو به تختم رسوندمو
خوابیدم . از خواب که بیدار شدم هوا تاریک شده بود . صدام کمی گرفته بود
. اسپریمو استفاده کردم دارو هامو خوردم . کمی سالم بهتر شد از شهوروز خیلی
می ترسیدم و همش خودمو لعنت می کردم که چرا راستشو نگفتم . تصمیم

گرفتم امشب همه چیزو بهش بگم . موقع شام پایین که رفتم شهروز سر میز بود سلام کردم و نشستیم. از دانشگاه پرسید فکر کردم بهترین موقعیته.

گفتم : شهروز دیروز استادمون صدام کرد و ازم خواست واسش کاری کنم
منتظر نگاهم کرد و گفت : چه کاری

باذوق گفتم : یه کار تحقیقاتیه خیلی کارش جالبه . تو بیمارستان انجام میشه
وقتی دیدم دارم منتظر نگاهم میکنه با هیجان بیشتری ادامه دادم : بین اون همه
شاگردش فقط منم که ازم خواسته کمکش کنم خیلی ازم را ضربه میزنه تو از
پسش برمیای . وای شهروز نمی دونی چه حالی میده یه ازمایشگاه مجهزو
بزرگ بین یه عالمه ادم تحصیل کرده و

همین طور داشتم ادامه میدادم که بی مقدمه گفت : مگه تو اونجا رو دیدی
خجالت زده سرمو پایین انداختمو گفتم : راستش ... اره دیروز یه سر رفتم
اونجا ... استاد ازم خواست برم کارشونو از نزدیک ببینم

- صحیح پس دروغ گفتمی که کلاس داشتی

- به خدا می ترسیدم دعوا می کنی ... فکر کردم که نذاری برم ...

خیره نگاهم کرد و گفت : حالا چی فکر می کنی ؟

دل تو دلم نبود . دلشوره داشتم . گفتم : نمی دونم....

با امیدواری تمام پرسیدم : میذاره ؟

اونقدر قاطعانه گفت: نه . که فهمیدم هیچ جای بحثی وجود نداره با این حال

گفتم : چرا

- چرا نداره آگه می خوام نظرمو بدونی میگم نه

بعدهم با پوزخند غمگینی که روی لبش ظاهر شد گفت : اگر هم که حرفم
واست اهمیت نداره که می تونی بری

بازهم مصرانه پرسیدم : آخه چرا ؟

صداشو کمی بلند کرد و گفت : آخه نداره ساره با من بحث نکن.فکر می کنی
من هیچ چیزو نمی فهمم حال دیروزت یادت رفته ؟رنگت شده بود عین گچ
دیوار . نمی تونستی درست نفس بکشی . تا صبح میدونی چند بار اوادم بالا
سرت که از خوب بودن حالت مطمئن بشم ؟

واقعا خجالت کشیدم راست میگفت . با خجالت گفتم : من...

- هیچی نگو ساره با من بحث نکن حرف من همونه که گفتم نه . حالا اگه
حرفم واست مهمه نرو اگه که نه....

دیگه ادامه نداد و باعصبانیت بلند شد و به اتاقش رفت . بغض کردم نه از رفتار
شهروز از بی فکری خودم بغضم گرفت . از دروغی که گفته بودم بغضم گرفت
. شب تا صبح فکر کردم شهروز راست میگفت . تو این دو روز واقعا حالم بد
بود . تصمیم گرفتم صبح برم بیمارستان و به استادم بگم که نمی تونم باهاشون
همکاری کنم . وقتی رسیدم دیدم استاد واسم پیغام گذاشته که امروز نمی تونه
بیاد ناامیدانه شروع به کار کردم . متاسفانه امروز سرگیجه ی کمی هم
گریبانگیرم شده بود . ساعت ۲ بود که با بی حالی تمام به سمت خونه رفتم .
حتی اسپری هم دردی ازم نکرده بود . حالم اصلا خوب نبود . خوشحالی
وقتی سراغم اومد که رباب خانم خبر داد که شهروز شب دیر وقت میاد . کمی
غذا خوردمو استراحت کردم . اما اصلا حالم خوش نبود . تا شب با خودم در
گیر بودم نمی تونستم درست نفس بکشم . روی تختم که دراز کشیدم چشمم

خمورد به کپسول اکسیژن کنار تختم که فقط مواقع اضطراری ازش استفاده می کردم . ماسک اکسیژن روی صورتم گذاشتم . حال بهتری داشتم . بعد از مصرف دارو هام با احساس بهتری به خواب رفتم .

دستی رو روی مو هام احساس می کردم . آرامش همیشگی رو داشتم دوست داشتم چشم هامو بازکنم اما نمی تونستم . ترجیح دادم با همون احساس آرامش بخواب . خواب شهروز هم وجودمو سراسر آرامش می کرد .

صبح با حال بدی از خواب بیدار شدم کمی دیرم شده بود . باید می رفتم به بیمارستان و با استاد صحبت می کردم . با عجله به سمت بیمارستان رفتم حتی وقت نکردم صبحانه بخورم . وقتی رسیدم در کمال نا باوری دیدم که استاد هنوز نیومده . حالم خیلی خوب نبود ضعف داشتم . شروع به کار کردم حدود ساعت ۱۱ بود که استاد اومد خواستم باهش صحبت کنم که دیدم اصلا جواب نمی داد . سرش خیلی شلوغ بود وقتی ازش خواستم باهم حرف بزنینم گفت : خانم صبوری سرم خیلی شلوغه موقع ناهار باهم صحبت می کنیم .

نا امیدانه به سمت قسمتی رفتم که توش کار می کردم . شروع به کار کردم . ضعف شدیدی داشتم و سعی می کردم با نفس های عمیق حجم هوایی که وارد ریه هام می کنم بالا ببرم .

دیگه طاقتم داشت تموم میشد که رفتم سمت کیفم که اسپریمو بردار اما هر چی گشتم پیدااش نکردم . تازه یادم افتاد که دیشب تا صبح اسپری کنارم بوده و یادم رفته بود بیمارمش .

کیفمو برداشتم که برم بالا و از داروخونه بیمارستان اسپری بخرم که صدایی باعث شد سر جام بایستم.

- کجا به سلامتی

چشمم خورد به دوتا کار آموزی که اونجا بودند . خیلی از هم خوشمون نمی اومد. همیشه موجی از انرژی منفی رو به سمتم می فرستادند . در حالی که اروم نفس نفس می زدم سعی کردم با خوش اخلاقی جوابشونو بدم

- می رم بالا زود بر میگردم

یکی شون با بد اخلاقی گفت : همیشه . لابد بازهم می خوای از زیر کار فرار کنی

گفتم : نه زود بر می گردم

- خانم خود شیرین فقط بلدی جلوی استاد خودی نشون بدی ؟

اون یکی گفت : ولش کن مریم بیا بریم سر کارمون الان استاد بیاد ببینه کارا نیمه کاره است باز هم عصبانی میشه ها

اون یکی نگاهی بهم انداخت و گفت : می شنوی ؟ فکر می کنی کی هستی ؟
دو روزه اومدی اون وقت هر کاری می خوای می کنی ؟

نمی فهمیدم چی میگن . نفسم دیگه واقعا داشت بند می اومد . دستمو گرفتم به کابینت کنارم و وزنمو انداختم روش . دختره با تحقیر نگاهم کرد.

نفس زنون گفتم : چی میگی ؟ مگه چیکار کردم ؟

- نمی دونی چی میگم ؟ مگه دیروز قرار نبود محیط کشتهارو بسازی و بری ؟
تازه یادم افتاد . یاد حال دیروزم افتادم . راست می گفتند من باید محیط ها رو

آماده می کردم اما حالم اونقدر بد بود که یادم رفت

با بی حالی گفتم : شرمنده به خدا یادم رفت حالم اصلا خوب نبود
دختر باعصبانیت گفت: تو که اینقدر سوسولی بی خود میای اینجا و کارمارو
هم به هم می ریزی. به خاطر این کار تو امروز سرپرست اینجا هرچی از
دهنش در اومد بارمون کرد و رفت .

- واقعا ... متاسفم ... من ... میگم که مقصر ... من بودم

- تاسف تو به درد ما نمی خوره

خواست چیزی بگه که دو ستش دستشو کشید و همراه خودش بردتش . به
سمت در حرکت کردم. اما نمی دونم چرا همه چیز داشت تیره و تار میشد .
دستمونداختم دستگیره ی درو بگیرم که نمی شد انگار چند تا دستگیره جلوم
بود . کم کم هوای اطرافم تموم شد و افتادم روی زمین داشتم خفه میشدم .
کمک میخواستم اما می دونستم صدایی از حنجره ام خارج نمی شه . همه ی
تلاشمو کردم اما چند لحظه بعد سیاهی مطلق بود که من توش گیر کرده
بودم.

چشم که بازکردم و به دیوار سفید رو به روم خیره شدم . چند لحظه طول کشید
که همه چیز یادم بیاد . با بی حالی دستمو بالا اوردم. دستم می سوخت سرمی
که به دستم وصل بود باعث سوزش دستم بود . ماسک اکسیژن روی صورتم
بود . حالم خیلی خوب نبود . صدای در باعث شد به سمت در برگردم . در باز
شد یک مرد با روپوش سفید و به دنبالش هم پرستاری با هم وارد شدند . دکتر
مرد مسنی بود که با دیدنم لبخندی زد و گفت : به به خانم جوان بالاخره به
هوش اومدید

بی حال تر از اونی بودم که جوابی بهش بدم فقط منتظر نگاهش کردم که ادامه داد :

- راستش خیلی دوست داشتم بیدار بشی بینم کی هستی که اینقدر هوا خواه داری که از دیروز دم به دقیقه سفارشتو میکنم.

بعد هم برگشت به سمت پرستار و گفت : دکتر و خبرکن بیاد اینجا

پرستار گفت : به همراهانشون هم خبر بدم

که دکتر در جوابش گفت : فعلا فقط دکتر و خبر کن

پرستار رفت و دکتر ادامه داد : بدنت مقاومت خوبی داشته . خودمونیم از

دیروز تا حالا همه مونو سر پانگه داشتیا

منتظر نگاهش کردم که گفت : از دیروز بعد از ظهر که اوردنت اینجا بی هوش

بودی شانس آوردی تو اون بیمارستانی که بودی اقدامات اولیه ی خوبی برات

انجام داده بودند . در ضمن خدا واقعا رحم کرد که زود به دادت رسیده بودند

با شوخی ادامه داد : البته خدا به تو که رحم نکرد تو که چیزیت نمی شد خدا

به منو اون دکتر پدرام بدبخت رحم کرد که به هوش اومدی وگرنه که اون

شهر روز خان بیمارستانو رو سر همه مون خراب میکرد

بعد از صدای تقه ای که به در خورد پدرام وارد اتاق شد . لبخندی ناخودآگاه

روی لبم نشست . پدرام مثل همیشه شاد و سر زنده سلامی کرد . دکتر مسن

باگفتن : بفرمایید پدرام خان ایشونم صحیح و سالم تحویلتون اتاقو ترک کرد .

پدرام نزدیک اومد و روی صندلی کنار تخت نشست.

- بهتری ؟

اروم جواب دادم :اره

صدای خیلی ارومی از حنجره ام خارج شد که حتی به زور به گوش خودم می رسید.

- خداروشکر

دستها شوروی تخت به هم گره کرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت: این چه کاری بود ساره؟
با ناراحتی گفتم: من

نذاشت ادامه بدم. لبخندی زد و گفت: من نمی خوام بهم توضیح بدی. تازه به هوش اومدی بهتره کمتر صحبت کنی. انرژی تو نگه دار و اسه وقتی شهروز سراغت اومد فکر کنم یه توضیح درست و حسابی بهش بدهکاری
باز هم خواستم حرفی بزنم که اجازه نداد و گفت: ساره جان گوش کن شهروز هنوز نمی دونه به هوش اومدی. من خواستم قبل از شهروز کمی باهات حرف بزنم. می دونی ممکن بود چه بلایی سرت بیاد؟ از دیروز تا به حال هزار بار مردیمو زنده شدیم. باهزار تا نذرو نیازو دعا خدا برت گردوند.

از روی صندلی بلند شد و خیلی جدی گفت: ساره شهروز خیلی رو تو حساسه. اینقدر اذیتش نکن و بیشتر مواظب خودت باش
بعدهم با شوخی ادامه داد: گاوتم زاییده از دست آتیه شیه. شانس آوردی
بیهوش بودی وگرنه یه کتک مفصل نوش جان می کردی

بعد هم بلند خندید و گفت: البته به جای شما من و پرسنل بیمارستان از دیروز تا به حال خیلی ازش خوردیما
به زور گفتم: چی؟

- همه چی . هرچی دلت بخواد کتک ، فحش ، دری وری ، خلاصه همه چیز
لبخندی زدمو گفتم : کجاست ؟

- تو محوطه از دیروز تا الان یک لحظه هم از پشت جم نخورده.
بلند خندید و گفت : بیچاره مون کرده به خدا . الان من به زور فرستادمش
بیرون که بادی به کله اش بخوره . خوب من دیگه میرم کاری داشتی صدام کن
لبخندی زد . از در که بیرون رفت دوباره سرشو داخل اتاق آورد و گفت : ساره
مواظب خودت باش حالا که به هوش اومدی بدون خیلی از دستت عصبانیه .
اتیشیه اتیشی میاد سراغت

پدرام که رفت چشم دوختم به پنجره و به اسمون نگاه کردم . تو دنیای خودم
غرق بودم که در اتاق باشتاب باز شد . ترسیدم به سمت در برگشتم که چشمم
خورد به شهروز . موهای سرش کاملا به هم ریخته بود . با چشمهایی که سرخ
سرخ بود نگاهشو بهم دوخته بود . لبها سهای تنش هم کاملا چروک بودند .
وقتی دیدمش تازه یادم افتاد که چقدر دلتنگشم .

نگاهمو دوختم به نگاه سرتا سر تشویش شهروز . با یک حرکت درو بست و
اروم مثل ادمهای مسخ شده به سمت تخت اومد . کنار تخت که رسید
خودشو پرت کرد روی صندلی کنار تخت . هنوز نگاهش به من بود که نفس
عمیقی کشید . زیر لب خداروشکری گفت و سرشو همونجا روی دستهایش
که روی تخت به هم قلاب شده بودند گذاشت . سرش همچنان روی تخت
بود و حرفی نمی زد اما همچنان نفسهای عمیقی پی در پی میکشید.
موهای مشکی اش نزدیک نزدیک بودند با اینکه اون حالت همیشگیو نداشتند
ولی بازهم ضعف می کردم برای حالت موهایش .

دستم از خودم بی تاب تر و بی قرار تر بودند برای شهوروز . ناخود آگاه دستمو بلند کردم و روی موهایش گذاشتم . وجودم لبریز شد از آرامش . اروم موهای سرشو نوازش می کردم . احساس می‌گفت آرامش سرریز شده در وجود من رگه‌هایی هم داره که راه پیدا کرده به وجود شهوروز . هنوز حرفی نمی زد . شاید این طوری خیلی بهتر بود . بعد از چند دقیقه اروم سرشو بلند کرد . نگاهم از نزدیک افتاد به چشمهایی که پر بودند از دلخوری و سرخ بودند از عصبانیت و خستگی . شروع کننده من بودم . لبخندی به زور گوشه‌ی لبم نشوندم . دستمو دراز کردم روی دستش گذاشتمو گفتم : سلام

بادلخوری نگاهم کرد و گفت : راه بهتری سراغ نداشتی که بهم بفهمونی حرفهام برات ارزش نداره ؟
- من ... به خدا شهوروز ...

اجازه‌ی ادامه‌ی حرفو بهم نداد . گفت : مهم نیست ... حالت چگونه ؟
از حالتهاش معلوم بود به شدت دلخوره . جواب دادم : خوبم ... من باید برات توضیح بدم که ...

عصبی شد و با صدایی که حالا کمی بلند شده بود گفت : توضیح لازم نیست ... یعنی دیگه جای توضیحی باقی نداشتی ...

بلند شد و به سمت در رفت . جلوی در که رسید گفت : تا دو ساعت دیگه میریم خونه ... می‌گم پرستار بیاد کمکت که حاضر بشی .

- شهوروز تو رو خدا صبر کن ... کارت دارم .

- باشه برای بعد ... فعلا باید برم دنبال ترخیصت .

بعد هم بدون حرف اتاقو ترک کرد . وای که من کار بزرگی در پیش داشتم برای رفع سوء تفاهم .

پرستار به کمکم اومد . لباسهامو پوشیده بودمو منتظر شهروز بودم. بعد از ترک اتاق تو این دو ساعت حتی یه سر کوتاه هم بهم نزد . دلم گرفت از رفتاری که یه جورایی مسببش خودم بودم . منتظر تو اتاق نشسته بودم که در اتاق به صدا در اومد. لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست. به سمت در برگشتم که با دیدن پدرام در استانه در بدجوری توی ذوقم خورد . انگاری پدرام از حالت پی به احوالم برد که بلند خندید و گفت : بیخشید که اونی که انتظار داشتی نیومد خجالت زده سرمو انداختم پایین که گفت:

- خوب حالا خجالت نکش . میتونی بری شهروز پایین منتظرته

- چرا خودش نیومد

به سمتم اومد و کمی صداشو اروم کرد و گفت : مثلاً می خواد ناز کنه متعجب به سمتش برگشتم که با مهربونی پالتومو داد دستمو گفت : بیا برو که کارت در اومده ... دلخور تر از این حرفهاست که به این زودیا از دلش در بیاد ... متاسفانه باید منت کشی کنی .

پالتو مو از دستش گرفتم. از پدرام تشکر کردم و به سمت بیرون حرکت کردم. خواستم برم که پدرام تا کنار ماشین همراهیم کرد. واقعا ممنونش بودم چون هنوز هم کمی گیج بودم و حال خوبی نداشتم. به ماشین که رسیدیم از پدرام خداحافظی کردیمو به سمت خونه رفتیم.

در طول راه شهروز اصلا یک کلمه هم حرف نزد حتی تلاشهای من هم برای بازکردن سر صحبت بی نتیجه بود. چون از اول تا آخر مسیر شهروز با اخم بزرگی که روی صورتش بود جای هر صحبتی رو می بست.

به خونه که رسیدیم می خواستم از ماشین پیاده بشم که فکری به ذهنم رسید بی هوا به سمت شهروز برگشتم و دستمو بلند کردم به سمت گره ی ابروهاش بردم. شهروز متعجب به کارهام نگاه می کرد. دستمو بلند کردم و گره ی ابروها شو از هم باز کردم. با لبخند به چهره ی شهروز نگاه می کردم. بعد هم دستمو بردم لای موهاش و موهاشو به هم ریختم. با صدای گرفته و لبی خندون گفتم:

- اه... اه... خیلی زشت میشی وقتی اخم میکنی....

بعد هم کف دستمو گرفتم سمتشو گفتم: تازه موها تم خیلی چرب شده ... به حموم بری بد نیست ... البته برای من که فرقی نمی کنه من همه جوره دوستون دارم واسه خودت میگم

شهروز تمام مدت بی حرف و با تعجب فقط نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت. از ماشین پیاده شدم. تنها به سمت خونه رفتم. به اتاقم که رسیدم احساس آرامش کردم. بدنم ضعیف شده بود واسه همین اصلا حال خوبی نداشتم. به زور یه دوش سر سری گرفتم و لباسهامو عوض کردم که بوی بیمارستان از بدنم دور شه. بعد از مصرف کردن دارو هام و گذاشتن ماسک اکسیژن به خواب رفتم.

یک هفته استراحت مطلقى که شهروز برای من تجویز کرده بود تمومى نداشت . حوصله ام واقعا سر رفته بود از صبح تا شب بی کار توى تختم بودم . از همه بدتر رفتار شهروز بود که دیگه واقعا اعصابى برام نذاشته بود . اصلا باهام حرف نمى زد . البته از راه که مى رسیدم *س*تقیم مى اومد بالای سرم ازم حال مى پرسید . بعد هم به صورت کاملاً طلبکارانه مى پرسید دارو هامو خوردم یا نه اگه خورده بودم که خوش به حالم بود اگر نه که وای به حالم بود . روزها که خونه نبود تماس مى گرفت و حالمو از رباب خانم مى پرسید . اصلا با خودم صحبت نمى کرد . پدرام و مونا یک بار به دیدنم اومدن . روز خیلی خوبى بود مزه پرونى های پدرام و مونا واقعا حال ادمو جا مى آورد . البته بماند که از دلخوری و به اصطلاح قهر من و شهروز با خبر بودند و به خاطر همین موضوع هم کلی مسخره مون کردند و سر به سرمون گذاشتند .

امروز از اون روزایی بود که واقعا حوصله ام سر رفته بود . دلم یه جورایی گرفته بود . هیچ کس خونه نبود . بنده خدا رباب خانم هر روز از صبح تا شب کنارم مى موند اما امروز وقتی اومد با کلی التماس از من اجازه گرفت که بره مجلس روضه ی یکی از دوستاش شرکت کنه دلم واسش سوخت بنده ی خدا این یک هفته فقط کنار من بود . از ۷ صبح تا ۱۰-۱۱ شب کنارم مى موند حتی وقت نمى کرد به خونه و زندگیش برسه و اسه همین منم بهش اجازه دادم که بره اما وقتی یک ساعت از رفتنش گذشت اون وقت بود که تو دلم به خودم فحش دادم که چرا فرستادمش بره . کشون کشون اومدم پایین و روی مبل روبه روی تلوزیون نشستم . به مرحمت شهروز که هر جای خونه یک کپسول اکسیژن گذاشته بود دیگه راحت بودم . حتی تو اسپزخونه هم کپسول داشتم .

دکتر ازم خواسته بود تا ده روز سعی کنم از کپسول استفاده کنم و این بهونه ای شده بود دست شهروز که همه جای خونه رو اکسیژن بارون کنه.

دو ساعت تمام به کانالهای بی سرو ته تلوزیون نگاه کردم . اما دردی ازم دوا نشد . تلفنو برداشتم و تصمیم گرفتم از مونا بخوام بیاد پیشم اما وقتی مونا بهم گفت سرش شلوغه و درگیر سرما خوردگیه ارینه بدجوری خورد توی ذوقم . نمی دونم چرا یه دفه دلم خواست به شهروز زنگ بزنم . گوشیش خاموش بود . چند بار تماس گرفتم اما هر بار خاموش بود . تصمیم گرفتم برای اولین بار با دفترش تماس بگیرم . زنگ که زدم بدنم از استرس داشت می لرزید نمی دونم چرا اما یه جورایی از عکس العمل شهروز می ترسیدم . صدای منشی توی گوشی پیچید:

-بله بفرمایید

با من و من و هزار جون کردن گفتم : سلام میشه با آقای اریانژاد صحبت کنم؟
-بیخشید اما ایشون الان تو جلسه هستند و گفتند به هیچ وجه وصل نکنم.

با بی حوصله گی گفتم: خیلی طول میکشه؟

-تقریبا دوساعتی طول میکشه

-میشه وقتی جلسه تموم شد بگید با من تماس بگیرند؟

-بیخشید شما؟

-من ساره هستم میشه بگید فورا با من تماس بگیرند؟

-چشم حتما

قطع کردم . حالم بدجوری گرفته شده بود . دلم گرفت از تنهایی خودم . همون جا روی مبل دراز کشیدم و پاهامو جمع کردم توی شکمم . مریضی یک هفته ای و تمام مدت تو خونه بودن از طرفی هم بی محلی شهروز حوصله ای واسم نذاشته بود . دلم می خواست از خونه برم بیرون . چند باری به سرم لباس بپوشم و بزنم بیرون اما می دیدم نمی ارزه به بد اخلاق تر شدن شهروز . صدای زنگ تلفن منو به خودم آورد . دستمو دراز کردم و گوشی تلفنو برداشتم و گذاشتم دم گوشم .

-بله ؟

-الو ... ساره ... خوبی ؟

صدای شهروز باعث شد بغض تو گلویم تشدید بشه . با همون بغض گفتم :

سلام

-سلام ... خوبی ؟ تماس گرفته بودی ؟

-خوبم

اروم تر گفت : اتفاقی افتاده؟

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم قل خورد روی مبل

-نه چه اتفاقی ؟

- پس چرا تماس گرفته بودی ؟ من جلسه دارم باید برم

- چیزی نبود برو به کارت برس

مکشی کرد و ارومتر پرسید : چرا صدات گرفته ؟ حالت خوبه؟

-خوبم

صدایی اومد که شهروز با گفتن چند لحظه صبرکن به من . بفرماییدی گفت بعد صدای منشی شنیده میشد که گفت : جناب رییس اعضای هیت مدیره تا ده دقیقه دیگه برای جلسه میرسند. صدای شهروز که میگفت باشه همه چیزو آماده کنید به گوشم رسید. انگاری منشی رفت که شهروز دوباره شروع به صحبت با من کرد.

-ساره جان دیدی که جلسه دارم کارتو بگو باید برم گریه ام گرفت از بی توجهی اش . صدامو بلند تر کردم با همون گریه گفتم: کاری نداشتم . فقط کی میای ؟

بی حوصله و کلافه گفت : واسه همین زنگ زدی خوب مثل همیشه شب خونه ام دیگه. کاری نداری؟ باید برم ؟

زدم زیرگریه و گفتم : کاری ندارم اما مثل اینکه تو خیلی کار داری ؟ دلم تنگ شده بود واسه همین تماس گرفتم الانم دیگه خداحافظ

خواستم قطع کنم نگران گفتم : چی شده ساره خوبی ؟ داروهاتو مصرف کردی ؟

در حالی که گریه می کردم گفتم : به توجه که خوردم یا نه تو به کارت برس ساره ام میره به جهنم

لحنش کمی مهربونتر و ارومتر شد : این چه طرز حرف زدنه اخه ؟ چی شده باز این بانوی ما عصبانیه ؟

-عصبانی نیستم حوصله ام سر رفته

-من الان از اینجا چیکار کنم واست اخه ؟ به خدا سرم شلوغه

عین بچه ها لج کردم و گفتم: به من چه که کار داری من حوصله ندارم
خنده ای کرد و گفت: عزیز من استراحت کن قول میدم زود پیام خوبه؟
- نه خوب نیست تو که یه هفته تو تخت نبودی که بدونی چه عذابییه من از
استراحت بدم میاد

- چیکارت کنم الان ساره؟

- میذارم برم بیرون

عصبانی شد و گفت: لازم نکرده

دوباره بغض کردم و گفتم: پس من چیکار کنم؟

کلافه پوفی کرد و گفت:

- عزیز من استراحت کن قول میدم زودتر پیام خودم ببرم هر جا دوست
داشتی قبول؟

- هر جا؟ قول میدی؟

- قول میدم

- باشه

- حالا میذارم برم به کارم برسم؟

- برو منتظر تا قول دادیا

- باشه میام عزیزم

صدای منشی برای چندمین بار از پشت گوشی به گوش میرسید که به شهروز
اعلام می کرد همه منتظرش هستند.

- برم بانو؟

- برو به سلامت

بعد از قطع کردن تلفن لبخندی روی لبم نشست . منتظر چشم به ساعت دوخته بودم و خوشحال بودم که بالاخره بعد از یک هفته قراره برم بیرون .
آماده و لباس پوشیده توی سالن نشسته بودم و منتظر شهروز که صدای پیامک گوشیم خبر از اومدن شهروز می داد . کیفمو گرفتم تو دستم و بیرون رفتم . شهروز جواب سلامم رو به ارومی داد . هنوز هم تو صورتش دلخوری نمایان بود و من خوشبینانه فکر می کردم که شاید که تلفن عصر پللی با شه برای اشتهی .

نمی دونستم کجا داریم میریم و شهروز فقط بی حرف به سمت جلوراندگی می کرد و من چشم دوخته بودم به منظره ی بیرون و درخت هایی که به سرعت رد می شدند . بعد از مدتی با ننگه داشته شدن ماشین به خودم اومدم و شهروز ازم خواست پیاده بشم . پیاده که شدم سوز هوای اسفند ماه تو بدنم پیچید و باعث شد کمی به خودم بلرزم .

- سرده ؟

این مرد چی داشت که من این طوری وابسته اش شده بودم ؟ چی داشت که توجهاتش باعث میشد تا اسمون بالا برم ؟ چی داشت که نگرانی تو صداسش باعث میشد دلم غنچ بره ؟

- نه خوبم ؟ اینجا کجاست ؟

- اینجا رو خیلی دوست دارم . دوست داشتم امشب باهم واسه شام اینجا باشیم

لبخندی زدمو گفتم : اما تو که پشت تلفن گفتی هر جا من بگم میریم

اومد جلودستمو گرفت و منو به سمت داخل رستوران هدایت کرد

- حالا من یه اشتباهی کردم خودت که دیدی سرم شلوغ بود
لبخندی از ته دل مهمون لبهام شد و چقدر ارامش داشت نزدیکی شهروز و
عطر تلخی که همیشه روی لباسش بود.

وارد سالن که شدیم موجی از هوای گرم پوستمو نوازش کرد. رستوران بزرگ و
زیبایی بود دکوراسیون مدرنی که توش به کار رفته بود خیلی شیک و زیبا بود
حتی طرح و مدل صندلی ها هم در نوع خود شون جالب بودند. به سمت
میزی که انگار از قبل رزرو شده بود رفتیم و هر کدوم یک سمت میز نشستیم.
بازهم سکوت بینمون بود.

لب به صحبت باز کردم: من از سکوت خونه دلگیر نبودم. دلتنگ کوچه و
خیابونم نبودم فقط... فقط دلم واسه خودتو تنگ شده بودم دلم می خواست
باهم باشیم

جواب نداد و همچنان چشم دوخت بود به رومیزی که آهی کشیدمو ادامه دادم
: خسته ام از این همه سکوت

شهروز نگاهشو بالا آورد و زل زد به چشمهام تو چشمهات دلخوری بود. غم
بود. حتی... حتی... تو چشمهات چیزی بود که مدت زیادیه تلاشم اینه که
بفهمم چیه؟ اما هر دفعه انگاری که گنگ تر می شم اما امروز، انگاری فرق
داره نگاهش و بازه نمی دونم چیه رنگ نگاهش.

خسته از سکوت طولانی پوفی کردم و نگاهی به سرتاسر رستوران انداختم.

محیط زیبا و جالبی داشت. ناخود آگاه گفتم: اینجا خیلی قشنگه

برگشتم سمت شهروز که طلسم شکست و جواب داد: چیه اینجا قشنگه

خوشحال از صحبت شهروز با هیجان ادامه دادم: بین همه جاش قشنگه .
خیلی شیکه یه جوریه ادم دوست داره همه جاشو ببینه
اشاره ای به پله های انتهای سالن کردم با صدای ارومی ادامه دادم: مثلاً
اونجا رو ببین نمی دارن کسی از پله ها بالا بره . فقط یه سری ادمهای خاص
میرن بالا . فکر کنم بالا خبرهاییه
بعد هم با لحنی که کلی توش حسرت بود گفتم: می دونی شهروز ای کاش
اجازه داشتم می تونستم بالا رو ببینم
لحظه ای سکوت و بعد با هیجان ادامه دادم: فهمیدم فکر کنم بالا مخصوص
مهمونهای خاصشونه یا شایدم رئیسشون اه ... اه ... فکر کنم رئیس اینجا یه
ادم پیر خرفت و نجسب باشه که یه شکم گنده هم داره و ...
همین طوری ادامه می دادم که چشمم به چشمهای خندون شهروز افتاد .
معلوم بود که داره سعی می کنه نخنده ولی باز هم لبخندی روی لبش بود و
چشمه‌اش پر بود از خنده و مهربانی
- یعنی تا این حد ... بهت نمی یاد ادم فضولی باشی ...
پررو ادامه دادم: فضول نه شهروز جان کنجکاو
- فرقی نداره که دوتاشم یکیه
- چرا ... خیلی فرق دارن
خنده ای کرد و گفت: هیچم این طوری نیست
می خواست حرصمو در بیاره. جوابی ندادم واهی حسرت بار کشیدمو دوباره
چشم دوختم به پله ها

- وای ... وای ... یعنی این قدر دوست داری بری بالا

بدون اینکه سرمو برگردونم گفتم : خیلی

باشنیدن صدای شخصی که میگفت : سفارشاتتون حاضره قربان ...

سرمو از روی میز بلند کردم . مرد خدمتکار با شهروز بود . شهروز ممنونی

گفت که مرد ادامه داد : آقای رئیس جناب کامرانی فر هم تماس گرفتند و یه

میز خانوادگی رزرو کردند قراره تا نیم ساعت دیگه برسن

شهروز خیلی جدی ادامه داد : حواستون باشه می خوام در حد عالی از شون

پذیرایی بشه

من همچنان نگاه با بهتم به مرد و شهروز بود. مرد که رفت با تعجب پرسیدم :

صاحب اینجا تویی ؟

لبخندی زد و نگاهم کرد

- یعنی اینجا واسه توئه؟

- اره

- خود خودت؟

خندید و گفت:اره دیگه

- یعنی اون پیرمرد شکم گنده ی نجسب تویی

اینار بلند خندید و گفت : اره خودمم

لبخندی شیطانی روی لبم نشست که شهروز گفت : حتی فکرشم نکن که

بذارم بری بالا

- تورو خدا

- من هنوز نبخشیدمت این تنبیهته

با لحنی کاملاً التماسی که خنده روی لب شهروز آورده بود گفتم: شهروز

جان ... میبری من بالا رو ببینم؟

- نه

- یعنی واقعا نمی شه؟

- اصلاً فکرشم نکن

با لب و لوجه ای اویزون نگاهمو به دور تا دور سالن دوختم.

- حداقل می گی بالا چه طوریه؟

بدجنس نگاهم کرد و گفت: خیلی قشنگه دکوراسیونش با اینجا فرق داره فقط

مهمونهای خاص میرن بالا

اون حرف می زد و من ذوق زده فقط گوش میدادم

- تو رو خدا منو ببر بالا

بازهم با بدجنسی یکی از ابروهاشو بالا برد و گفت:

- باشه بابا پاشو بریم

ذوق زده از جام بلند شدم. شهروز هم بلند شد. دم پله ها که رسیدیم مرد

بفرماییدی گفت و من با ذوق بدون این که منتظر شهروز باشم به دو از پله ها

بالا رفتم.

بالای پله ها که رسیدم کمی نفس نفس می زدم. شهروز به کنارم اومد و اروم

پشتمو ماساژ داد و بالحنی عصبانی گفت: بالا اومدن خیلی واجبه

سرفه ی کوتاهی کردم و گفتم: اره ... خیلی

شهروز هم با حرص گفت: بفرمایید اینم بالا

من پشتم به سالن بالا بود چشمهامو بستم می خواستم یه دفعه اون چیزایی که شهروز تعریف کرده بودو ببینم. برگشتم و با دیدن چیزی که روبه روم بود به شدت شوکه شدم.

چند ثانیه به روبه رو خیره شدم وبعد کم کم این بهت جای خودشو به عصبانیت داد برگشتم سمت شهروزو گفتم : اینجا رویاییه ؟ شهروز با خنده گفت : اره دیگه

طبقه ی بالا یه راهروی بلند بود که سرتا سر چند تا اتاق داشت فقط همین . یعنی اون لحظه دوست داشتم کله مو بکوبم به دیوار. حرصی برگشتم سمت شهروز و گفتم: مسخره

شهروز خنده ی بلندی کرد و گفت : فضولیت تموم شد ؟ بریم شام با حرص همراهیش کردم. سر میز شام نشستیم . اولش از حرص با شهروز حرف نمی زد اما بعد دلم نیومد این شبو خراب کنم . امشب شب دوست داشتنی من بود و بس. مشغول خوردن شام خوشمزه ای بودیم که شهروز به سلیقه ی خودش سفارش داده بود . باشنیدن صدایی که می گفت:

- به به جناب شهروز خان عزیز . پارسال دوست امسال هیچی ؟
سر بلند کردم و چشم دوختم به شخص صاحب صدایی که شهروز با شنیدن صداش لبخندی زد و به سمتش برگشت . معلوم بود خیلی خوب با شهروز آشنایی داره.

نگاهمو دوختم به مردی که رو به روم بود . مرد تقریبا مسنی که معلوم بود چند سالی از شهروز بزرگتر . یک مرد با موهای تقریبا سفید که چهره ی تقریبا مهربونی داشت.

شهر روز به احترام مرد از جاش بلند شد و با خنده مشغول خوش و بش با مرد شد.

مرد به سمت من برگشت که من از جام بلند شدم و بهش سلام دادم.

مرد در جوابم لبخندی زد و گفت: سلام دخترم احوال شما؟

- خیلی ممنون

مرد به سمت شهر روز برگشت و پرسید معرفی نمی کنی؟

شهر روز لبخندی زد و گفت: چرا؟

- ساره جان ایشون بهترین دوست و همکار من جناب کامرانی فر هستند

با لبخند گفتم: خوشبختم

شهر روز به سمت برگشت و گفت: کیا جان ایشون هم عزیز دل من ساره جان

هستند

کیا خنده ی بلندی کرد و با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت: چه جالب ...

فقط عزیز دلت یا...

شهر روز بین حرفش پرید و گفت: نه اون طوری که تو فکر می کنی نیست حالا

بعدا در موردش صحبت می کنیم ... چه خبرا؟ اینجا چیکار می کنی؟

- راستش یه مهمونی خانوادگی داشتیم با بچه ها. منم اینجارو پیشنهاد کردم

- خوب... خوب بود ایشالا که راضی بوده باشند

- اتفاقا همگی خیلی خوششون اومده

- پس کجان من که نمی بینمشون

- جوونای امروز که مثل ما نیستند داغند حالیشون نیست توحیاط نشستند

- اشکال نداره بذار هر جا راحتند اونجا باشند

بعد از حرفهایی که بینشون زده شو کامرانی قصد رفتن کرد و حین رفتن از ما دعوت کرد که حتما بعد از شام سری بهشون بزنیم .

شام که خورده شد شهروز ازم پرسید : خوب ... ساره خانم امشب شب شماست دسر چی میل دارید

گوشه چشمی نازک کردم و گفتم : حالا نیست که از اول شب همه چی به خواست من بوده

شهروز خندید و گفت : پرو شدیا بچه اصلا لازم نکرده خودم انتخاب می کنم شهروز گارسونو صدا کرد پشیمون شدمو با عجله گفتم : بیخشید بذار من انتخاب کنم

مرد به کنارمون رسید شهروز اشاره ای به من کرد و گفت : ببینید خانم چی میل دارند

مرد منتظر نگاهم کرد که با هیجان دستهامو کوبیدم به همو گفتم : بستنی

شهروز متعجب و با صدای بلندی گفت : بستنی ... دیوونه شدی؟

خنده ای شیطانی روی لبم اومد و گفتم : اره بستنی

شهروز اخمی کرد و گفت : لازم نکرده ... تو هنوز صدات درست و حسابی در نییاد اون وقت بستنی می خوای؟

بعد هم به سمت مرد برگشت و گفتم : دوتا نسکافه ی گرم و ..

خواست ادامه بده که باحالی پرش مانند دستشو از روی میز گرفتمو با مظلومانه ترین لحن گفتم : تو رو خدااگه واسم بستنی بخریا اون قدر

دوست خواهم داشت که نگو... تو رو خدا من به هفته مریض بودگ *ن*!*

دارما دلت میاد روی من مریضوزمین بندازی

شهروز با تعجب نگاهم می کرد و من همچنان ادامه می دادم که شهروز کلافه

پفی کرد و رو به مرد گفت: ببینید چی می خواد

محکم دستهامو کوبیدم به هم و رو به مرد گفتم: یه بستنی می خوام زیرش

نسکافه ای باشه، وسطش بستنی سیب پسته باشه ردیف بعدی بستنی باطعم

قهوه باشه ردیف اخرم بستنی کاکائویی باشه روشم شکلات اب کنید و بریزید

شهروز متعجب و کمی عصبانی گفت: معلوم هست چی می خوای ساره...

این چیه سفارش دادی

- شهروز تو رو خدا

بازهم کلافه پوفی کرد و رو به مرد گفت: هر چی که گفت همونو واسش بیارید

البته ظرفش تا می تونید کوچیک باشه

- اخه قربان ما همچین مدل بستنی تو منو نداریم چیکار کنم؟

شهروز کلافه سری تکون داد و گفت: برو دیگه احمد من چه می دونم یه

همچین چیزی بسازید واسش بیارید دیگه

احمد که رفت شهروز به سمت برگشت و گفت: راحت شدی؟

خندیدم و گفتم: اره دست درد نکنه خیلی وقته *و* *س بستنی کرده بودم

- ساره خدا شاهده اگه...

- می دونم... می دونم... قول می دم حالم بد نشه

- ساره به خدا تو ابهت منو امروز زیر سوال بردی ... کسی تا حالا نتونسته رو حرف من حرف بزنه اما امروز تو اینجا هر کاری دلت می خواد میکنی بستنی رو که واسم آوردن اونقدر بال*ذ*ت و ولع می خوردم که شهروز چند باری به خنده افتاد و همش می گفت ارومتر ساره جان کسی که دنبالت نکرده اما من گوش نمی دادم بستنی اونقدر واسم خوشمزه بود که همشو یکجا خوردم حتی به حرفهای شهروز که می گفت مریضمو حداقل نصفشو بخورم هم اهمیت ندادم

بستنی که تموم شد برگشتم سمت شهروز و گفتم: دستت درد نکنه خیلی خوش مزه بود

شهروز با نگاه مهربونش بهم گفت: نوش جونت عزیزم چیز دیگه ای نمی خوای؟

- نه دیگه بسه

- پس پاشو بریم حیاط دیدی که کیا دعوتمون کرد

- منم پیام؟ همیشه بمونم تو بری؟

همون طور که بلند میشد کتشو از پشت صندلی برداشت و گفت: همیشه تو آگه تنها بمونم اینجا رو میریزی بهم پیشم باشی خیالم راحت تره ناراضی از جام بلند شدم و بعد از مرتب کردن چادرم همراه با شهروز همراه شدم

فضای حیاط خیلی قشنگ بود. حیاط پر بود از بید مجنونهایی که زیر هرکدوم تختهایی گذاشته شده بود. حیاط تقریبا شلوغ بود همه ی تختها تقریبا پر بودند. شهروز به سمت تخت بزرگی که تقریبا و سطهای حیاط قرار داشت حرکت

کرد و منم دنبالش می رفتم . کنار تخت که رسیدیم فقط چهره ی کیا برام آشنا بود. به جز کیا دوتا مرد مسن و دوتا خان مسن هم بودند. شهروز شروع به سلام و احوالپرسی کرد .

مشخص بود که این خانواده خیلی خوب با شهروز آشنا هستند منم هم در کنار شهروز فقط به دادن سلامی کوتاه اکتفا می کردم . کیا دعوتمون کرد که باهاشون باشیم شهروز اول قبول نمی کرد اما وقتی اصرار شدیدشون رو دید قبول کرد که مدت کوتاهی کنارشون باشیم . می خواستیم روی تخت بشینیم که صدای سلامی باعث شد به عقب برگردم . خانم نسبتا جوان و زیبایی پشت سرمون بود که بهش می خورد حدود ۳۰-۳۲ سالش باشه . خانم جوان با صمیمیت به سمت شهروز اومد با ذوق و شوق به شهروز دست داد و مشغول احوالپرسی باهاش شد. من منتظر ایستاده بودم انگاری متوجه حضور من نبودند. شهروز به سمت من برگشت من به زن سلام کردم که شهروز دست منو گرفت و به سمت خودش کشید لبخند مهربونی به من زد و گفت : اونجا چرا تنها ایستادی بیا کنار من

کنارش که رسیدم زن مو شکافانه نگاهم کرد . سلام کردم که شهروز گفت : اینم ساره خانم عزیز ما ...

منی دونم چرا اما احساس کردم نگاه زن رنگ باخت. شهروز به سمت من برگشت و گفت : ساره جان ایشون هم کتی خانم هستند خواهر کیا جان. یه زمانی باهم همکار بودیم.

با کتی دست دادم و اون همچنان مات نگاهم می کرد. تو نگاهش نمی دونم چی بود اما هر چی بود انرژی مثبتی به من منتقل نمی کرد.

کیا از ما دعوت کرد که کنارشون بشینیم اول از همه کتی بالا رفت و نشست بعد هم کنارش شهروز جا گرفت منم بدون این که کفش هامو از پام در بیارم همونجا کنار شهروز نشستم و پاهامو روی زمین قرار دادم. نا اشنای اون جمع من بودم شهروز که نشست کتی شروع کرد باهاش صحبت کردن و مداوم حرف می زد و گاهی هم بلند بلند می خندید اما شهروز فقط در مقابل حرفهاش به لبخندی اکتفا می کرد. از تصور صمیمیتی که بین شهروز و کتی بود نا خود آگاه قلبم فشرده شد. نمی دونم چرا اما احساس خوبی نداشتم. دلم گرفته بود احساس می کردم شهروز حواسش به من نیست ، من حس تنهایی تو این جمعو دوست نداشتم.

نا خود آگاه بغضی روی گلوم نشست. بغض از چی نمی دونم. از تنهایی ؟ از بیماری ؟ و شاید هم از حسادت !

حسادت به چی ؟

حسادت به این که شهروز حواسش به کسی غیر از من باشه. من تو این دنیا به جز شهروز کسی رو نداشتم اگه شهروزو از دست می دادم مطمئنا دیگه چیزی با ارزشی تو این دنیا نداشتم.

با بغض سرمو انداختم پایین و شروع کردم با گوشه ی چادرم بازی کردن دوست داشتم بریم. از اینجا و از این محیطی که احساس می کردم شهروزو از من دور می کنه دور بشیم .

هوا سرد بود تمام صورتم یخ کرده بود. سرفه ی کوتاه خشکی کردم اما شهروز به سمتم برنگشت اصلا انگار حواسش نبود من دارم سرفه می کنم. از بغض بود یا از سرما سینه ام شروع به خس خس کرد. نفس هام هم با خس خس همراه بود

همین طور تو دنیای خودم بودم که دیدم دستی یه لیوان چای گرم جلوم گذاشت سرمو بالا گرفتم و چشم دوختم به نگاه نگران و مهربون شهروز. شهروز زل زد به چشمهام انگاری بغض نگاهم و دلگیری چشمهامو دید. اروم گفت: بخور گرمت میشه. چاییتو بخور بعدش میریم

چاییم که به نصفه رسید شهروز شروع کرد به خداحافظی که کیا گفت امکان نداره بذارم برید و این حرفها. کتی بیشعور هم از بازوی شهروز اویزون شده بود و التماس می کرد کمی دیگه بمونیم. اما شهروز بد بودن حال منو بهونه کرد. خواستیم بلند شیم که کتی گفت: حتما ساره جان اینجا کنارما بهش خوش نمی گذره بهتره برن پیش جوونا

کیا در جوابش گفت: کتی راست میگه ساره خانم شما برین پیش بچه ها این طوری کمتر حوصله تون سر میره

کلافه همون جا نشسته بودم کجا می رفتم من بدبخت منی که کسی رو نمی شناختم و از جمعهای خودی گریزون بودم چه برسه به جمع های غریبه.

کیا شروع کرد به صداکردن کسی: بردیا ... بردیا ...

شهروز با تعجب پرسید: مگه بردیا برگشته؟

کیا در جوابش گفت: اره. دو هفته ای میشه که برگشته

شهر روز لبخندی زد و گفت: حتما خیلی عوض شده... باید بزرگ شده باشه نه؟

کیا بلند خندید و گفت: بزرگم که شده باشه هنوز تو و اسش عمو شهر روزی خیلی سراغتو می گرفت.

با صدای سلام کسی سرمو بلند کردم. چشم دوختم به پسر بلند قد و چهار شونه ای که رو به روم ایستاده بود. موهای یک دست مشکی داشت که همه رو زده بود رویه بالا و چشمهای مشکیش تو سیاهی شب برق می زد. تیپ اسپرت زده بود و می تونم بگم واقعا تو زیبایی چیزی کم نداشت. با شنیدن صدای سلام شهر روز به خودش حرکتی داد. من نگاهمو که فقط از سر کنجکاو بود از بردیا گرفتم و جام بلند شدم که شهر روز راحت باشه. شهر روز از روی تخت بلند شد و پایین اومد. به سمت بردیا رفت و با محبت ب*غ*ش کرد. بردیا با لبخند نگاهی به شهر روز انداخت و گفت: عمو شهر روز خودتی؟

- اره خودمم خیلی تغییر کردم؟

- نه اتفاقا خواستم بگم بزخم به تخته اصلا تغییر نکردی.

شهر روز با محبت نگاهش کرد و گفت: اما تو خیلی تغییر کردی. بزرگ شدی.

مرد شما

- شما لطف داری عمو هرچی شده باشم هنوزم واسه شما همون پسر بچه ی

تخسم

شهر روز خنده ی بلندی کرد و دوباره با محبت دست شهر روزو فشرد. شهر روز به

سمتم برگشت و گفت: ساره جان ایشون بردیا هستند پسر کیا

سلام کوتاهی کردم و به گفتن خوشبختم اکتفا کردم.

سرمی هوا و این جمع غریبه برام نا خوشایند بود. سینه ام خس خس می کرد و خسته بودم. کیا باخنده روبه بردیا گفتم: پسر ساره واسه هم نشینی با ما خیلی جوونه ببرش پیش خودتون

من باصدای ارومی گفتم : مزاحم نمیشم

بردیا در جوابم گفت : مراحمید بفرمایید

دوست نداشتم برم اما وقتی دیدم شهروز واسه رفتن مخالفتی نداره رفتم. راستش یه جورایی بهش حق می دادم شاید دوست داشت پیش دوستانش باشه و من نمی خواستم مزاحم باشم. اما بازهم دلم گرفت از این که توجهی به حال من نداشت . تو حال خودم بودم که به کنار تختی رسیدیم که تقریباً پشت تختی بود که کیا و خانواده اش اشغال کرده بودند. به تخت که رسیدیم چشمم خورد به چند تا دختر و پسر جوون که مشغول شوخی و خنده بودند . بردیا رو به جمع گفتم : همگی ساکت باشید مهمون داریم

بچه ها بهم نگاه کردند اروم سلام کردم که همه شون با مهربونی جوابمو دادند. بردیا گفت : بفرمایید ساره خانم

خودش زودتر از من کفشهاشو در آورد و روی تخت نشست من به تنها جای باقی مانده که کنار بردیا بود نگاه کردم همون جا بدون در آوردن کفشهام نشستم.

همگی به من معرفی شدند اونقدر بی حال و حوصله بودم که اصلاً نفهمیدم اسمهاشون چیه فقط از بین اون جمع خواهر بردیا رو که روبه روم بود شناختم

اونم به خاطر چهره ی بانمک و سبزه ای که داشت و البته چشمهای مهربونی
ازم می خواست تو اون جمع غریبی نکنم.

باران خواهر بردیا دختر بانمکی بود که باحرفهایی که میزد جو شادی رو به
وجود آورده بود. چشم دوختم به تخت روبه رو شهروز پشتش به من بود. کتی
تقریبا خم شده بود و هر کس از دور می دید فکر می کرد سرشوروی شونه ی
شهروز گذاشته . من این جمعو دوست نداشتم.

بردیا به سمتم برگشت و گفت: درس می خونید؟

با صدای گرفته ای گفتم : بله

خندیدو گفت: مثل اینکه سرما خوردید صداتون گرفته

اروم و بی حوصله بله ای گفتم که ادامه داد:

- خیلی وقته با شهروز زندگی میکنید؟

نگاهی به شهروزی انداختم که حواسش به من نبود: یک سالی میشه

بردیا درحالی که یه لیوان چای جلوی من می داشت گفت: چادر پوشیدنو

دوست دارید؟

لبخندی زدمو گفتم : اره یه جورایی بهم آرامش میده

- جالبه تو این دوره زمونه دخترا خیلی سخت چادر می دارند

- خوب هر کسی یه سری اعتقاداتی داره

- و اعتقادات شما چیه ؟

کلافه بودم از این ادم پر چونه . ازاین جمع غریبه و از همه مهم تر کلافه بودم

از بی توجهی شهروز.

قبل از جواب دادن دختری که کنار باران بود به حرف او آمد. خیلی با عشو و ناز با بردیا صحبت می کرد. بینی عملی اش به صورت سفید و چشمهای سبزش خیلی می او آمد.

- به نظر من که چادر پوشیدن مخصوصا واسه دخترهای کم سن و سال یه جورایی امل بازیه. الان دوره و زمونه فرق کرده الا باید همه به تیپ و قیافه شون برسند

باران خندید و گفت: نه ... دیگه این جوراهم نیست مثلا بین ساره هم خوش تیپه هم چادریه تازه به نظرم خوشکل و با نمکم هست.

ممنون باران بودم لبخندی بهش زدمو و گفتم: ممنون شما لطف داری دختر چینی به بینی عملیش داد و من چقدر ممنونش بودم که بحثو ادا مه نداد. باران خواست حرفی بزنه که دیدم دستی روی تخت دراز شد و بعد سه تا قلیون بودند که روی تخت قرار گرفتند. چشمهام چهار تا شد ... احتمالا من امشب می مردم!

نگاهی به سمت شهروز انداختم. حواسش نبود چیکار باید می کردم. دلم گرفت. منو یادش رفته بود. اره شهروز منو یادش رفته بود. بغضی گوشه ی گلویم سنگینی می کرد. بوی قلیون که بینیم رسید نمی دونم چرا اما یه جورایی حالت تهوع گرفتم. این بچه ها هم عین ندید بدیدا جیغ می کشیدند که اخ جون قلیون و این حرفها.

بردیا یکی از قلیونها رو کشید سمت خودش و به سمت من گرفت وگفت: بفرمایید خانم ها مقدم ترند

من که عمرا اگه لب به این چیزا میزدم . من که در حالت عادی به سمت این چیزا نمی رفتم چه برسه به حالا و این حال خرابم . خواستم چیزی بگم که دختر کناری باران که با بی قیدی شالشو روی شونههاش رها کرده بود و خیلی حرفه ای قلیون می کشید گفتم : ولش کن بردیا بهش نمیاد این کاره باشه اروم گفتم : ممنون اهلش نیستم.

خس خس سینه ام بیشتر شده بود. سرفه های کوتاه و خشکی که با فاصله ی کوتاه می کردم سینه مو ازار می داد. وسط خوشی شون بودند که بردیا که کنار من بود سیگاری روشن کرد . دود سیگار باعث شد سرفه ام شدت بگیره. سرفه ها سینه مو ازار میداد . من اینجا رو دوست نداشتم . اشک چشمهام پر کرده بود. سرفه می کردم چشمهام از پر از اشک بود اشکی که مربوط به دل تنگی یا سرفه اما باعث می شد تار بینم . بغضم از بیماری بود یا از تنهایی نمی دونم ؟ دوست داشتم بلند بشمو برم از اینجا اما واقعا توانشو نداشتم. صدای چی شد ... چی شد ... باران می اومد اما توان جواب دادن نداشتم.

میون سرفه یک قطره اشک از گونه ام سر خورد پایین ...

پس شهروز کجا بود ؟

میون این همه بوی دود ، سردی هوا و تنهایی ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

میون این همه دلخوری از تنها موندن ... بازهم بوی عطر شهروز که به مشامم رسید ارامش وجودمو پر کرد .

کسی داشت اروم پشتمو ماساژ می داد و صدایی که ازم می خواست اروم باشم و نفس بکشم آرامش گمشده ی این دقایقو بهم برگردوند . خودش بود شهروز کنارم بود و ازم می خواست نفس بکشم . ازش دلخور بودم به اندازه ی دنیا اما ازش ممنون بودم به خاطر اینکه به دادم رسید . شهروز همون طور که کمرمو ماساژ می داد پرسید کیفیت کجاست. نگاهش به کیفم که ب*غ*لم بود افتاد دست دراز کرد کیفمو برداره که دستشو گرفتمو نگاهی بهش انداختم و هم زمان به قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد پایین که انگار خودش منظورمو فهمید . من دوست نداشتم پیش این آدمهایی که هم سن و سال خودم بودند به ادم مریض باشم ترجیح می دادم فکر کنند که این به سرماخوردگی ساده است و زود رفع میشه .

شهروز هر چند ناراضی اما دستشو عقب کشید . میون خس خس سینه و نفس های عمیقی که می کشیدم گفتم : اب ... یکم ای که بهم بدی حال خوب

میشه

کسی لیوان یک بار مصرف ابی جلوی دهانم گرفت . کمی اب خوردم . هنوز بهتر نشده بودم سعی میکردم سرفه هامو کنترل کنم اما نمی شد . شهروز حال بدمو فهمید که خداحافظی کرد و ازم خواست که بریم . منم سرسری خداحافظی کردم با هم به سمت ماشین رفتیم . طول این مسیر کوتاه تا کنار ماشین فقط سرفه کردم . شهروز در ماشین باز کرد و ازم خواست بشینم . شتاب زدگی تو تمام رفتارش حس میشد . همین که نشستم داشبورت ماشینو باز کرد اسپری منو بیرون آورد و گذاشت کنار دهانم . هم زمان که هوای داخل

اسپری وارد ریه هام میشد احساس می کردم که دوباره دارم زنده میشم . چند لحظه بعد شهروز در ماشینو بست و رفت . سرمو به شیشه تکیه دادم . حالا که حالم بهتر شده بود انگاری تازه داشت یادم می افتاد که دلخورم از شهروز به اندازه ی همه ی زجری که امروز کشیدم.

چند لحظه بعد شهروز سوار ماشین شد و لیوان نسکافه ی گرمی به سمتم گرفت.

-بخور گرمت میکنه . واست خوبه

بی توجه بهش لیوانو گرفتمو سرمو برگردوندم سمت بیرون. سینه ام خس خس می کرد و انرژی زیادی از دست داده بودم . واقعا بدنم خسته بود و دوست داشتم بخوابم . اروم اروم نسکافه می خوردم . گرمی نسکافه واسم خوشایند بود .

-بهتری ؟

جوابی نداشتم که بدم . بادلخوری به سمتش برگشتم بازهم چشمهام پر از اشک شد . شهروز به سمتم برگشت و نگاه لبریز از اشکمو دید . پلک که زدم اشکم روی گونه ام جاری شد . نمی خواستم چیزی بگم اما اونقدر دلم گرفته بود که گفتم : امروز تو منو یادت رفته بود نه ؟

محکم و قاطع گفت : نه

با دلخوری سر برگردوندم و دیگه ادامه ندادم . شهروز هم حرفی نزد انگاری اونم دلش سکوت می خواست . با احساس ایستادن ماشین متوجه شدم که رسیدیم . درهای اتوماتیک پارکینگ در حال باز شدن بود از اول مسیر تا الان

حرفی بین ما رد و بدل نشده بود . موقع رفتن چقدر ذوق داشتمو الان چقدر خسته بودم.

از ماشین که پیاده شدم بدون این که حرفی بزنم به سمت اتاقم رفتم . بعد از عوض کردن لباسهام روی تخت دراز کشیدم . دستمو دراز کردم ماسک اکسیژن روی دهانم گذاشتم . حقیقتا احتیاج زیادی بهش داشتم . خیلی خسته بودم اما بیشتر از اون دلخور بودم. صدای در اتاق او مد و بعد فضای اتاق پر شد از بوی شهروز . به کنار تخت که رسید من پشتم کردم بهش و چشمهامو بستم . روی تخت کنارم نشست و دستشو به سمت موهام برد.

-قهری ؟

جوابی ندادم که هم زمان با نوازش موهام ادامه داد : ادمی که خواب باشه چشمهاشو محکم به هم فشار نمی ده تازه تو خواب اخم نمی کنه
یه دفعه با چشم بسته گفتم: اچه دارم خواب تو رو می بینم و ا سه همین اخم کردم

با این حرفم شهروز لحظه ای مکث کرد و بعد بلند خندید.

-پس خواب نیستی ...

جوابی ندادم که ادامه داد : ببخشید ...

با این حرفش انگاری تموم دلخوریها بازم یادم او مد که دستم بردم سمت ماسکم . پایین کشیدمشو با بغض گفتم : تو امروز منو یادت رفته بود نه ؟

-یک بار گفتم بازهم میگم نه

- پس چرا گذاشتی اون پسره منو با خودش ببره . توکه می دونی من از غریبه ها خوشم نمیاد . چرا گذاشتی برم ؟ من داشتم می مردم ... از جمعشون بیزار بودم ... حال خوب نبود ... اما تو ... تو ...

بامهربونی گفت : من چی ؟

- تو منو یادت رفته بود ... البته بهت حق می دم تا کی باید حواست به من باشه ... ببخش که یادم رفته بود قرار نیست تا اخر عمرم وبال تو باشم ... ببخش که یادم رفته بود تو هم زندگی خودتو داری ...

اشکم سرازیر شد که اروم ادامه دادم : تقصیر تو نیست ... من زیادی بچه ام واسه بودن با تو ...

شهر روز اما اروم بود . اروم اروم ... موهامو نوازش می کرد که به حرف او مد : این چه حرفیه میزنی ساره ... یادت رفته بود منم زندگی خودمو دارم ... اره یادت رفته بود ... من زندگی خودمو دارم اما مثل اینکه یادت رفته بود که خیلی وقته زندگی من خود تویی ... محاله من واسه یه لحظه تو رو یادم بره ... از چی دلگیری بگو تا بدونم

- چرا گذاشتی پسره منو با خودش ببره ؟ چرا وقتی داشت حال بد می شد حواست بهم نبود ...

- حواسم بهت بود ساره ... به خدا بود

- نبود که اگه بود یه بار حداقل بر میگشتی سمتم ... تو از اول تا اخر حواست پی صحبت با کتی بود

برگشتم سمتشو با گریه گفتم : من زیادی بچه ام نه ؟

خندید و مهربون نگاهم کرد . موهای جلوی سرمو به هم ریخت و گفتم :
حسود نبودی ساره ...

بعد از اینکه پتومو مرتب کرد . دست برد و ما سکوروی صورتتم گذاشت و
گفتم : تو بچه ای ساره خیلی هم بچه ای ... یه بچه ی دوست داشتی و البته
حسود ... ساره من همیشه حواسم بهت هست همه جا ... اگه جلوی بردیا رو
نگرفتم واسه این بو که می خواستم باهاش بری ... دوست داشتم پیش هم سن
و سالهات باشی فکر می کردم این طوری حال و هوات عوض بشه ... بی
انصافی اگه فکر کنی حواسم پیشت نبود . من حتی صدای نفس کشیدنتو از
فاصله ی دور هم می تونم تشخیص بدم ... کتی با من حرف می زد اما قسم
می خورم هیچی نمی فهمیدم از حرفهات حواسم پی تو بود . به جان خودت
قسم می شنیدم ... صدای خس خس نفستو می شنیدم ... نفهمیدم اون احمقا
قلیون سفارش دادن ... همین که بلند شدم پیام دنبالت که برگردیم دیدم حالت
بد شده ...

درحالی که بلند می شد ادامه داد : من از قهر خوشم نیامد ساره ... نینم قهر
باشیا

با حاضر جوابی از زیر ماسک اکسیژن گفتم : نیست خودت یه هفته است قهر
نیستی

نگاهش غمگین شد و در حالی که بلند می شد گفتم : بخواب حسود کوچولو
... من اشتباه کردم

خواست بره که دستشو گرفتمو گفتم:

-اما من می خوام توضیح بدم

-بخواب ساره دیروخته...خسته ای ... من خسته ام باشه واسه فردا

-بی انصاف من بهت اجازه دادم توضیح بدی اما تو نمی ذاری حرف بزنم فردا

به حرفم گوش می دی ؟

-اره

-قول می دی

-قول می دم بخواب

بعد هم خم شد ب* و*سه ی کوتاهی روی پیشونیم زد و رفت.

بین خستگی که از امروز تو بدنم مونده بود به خواب رفتم.هرچند ته دلم هنوز

هم کمی دلخور بودم از دست شهروز.

صبح که از خواب بیدار شدم شهروز رفته بود و رباب خانم تند تند در حال

کار کردن بود . به اشپزخونه رفتم سلام کردم که رباب خانم با مهربونی جوابمو

داد و ازم خواست صبحونه بخورم . از رباب خانم تشکر کردم که گفت : شما

که چیزی نخوردی

-چرا دستت درد نکنه زیادم خوردم

-خانم تورو خدا بیشتر مواظب خودتون باشید ... بیشتر به خودتون برسید ...

اقا خیلی نگرانتونن .

نمی دونم چرا بغض کرده بود . اروم با انتهای رو سریش گوشه ی چشمشو

پاک کرد و گفت : خانم جان اقا خیلی تنها هستند . من خیلی وقته می

شناسمشون . خیلی ساله واسشون کار می کنم . حتی از قبل ترها هم شناخت

داشتم از شون . راستش مادر من واسه پدر ایشون کار می کردند . مادرم که

فوت شد . من موندم تنهای تنها بابای اقا شهروز د ستمو گذاشت تو دست
همین مشدی خودمون.خدا خیرش بده ایشالا خدا ازش راضی بشه . بعدهم
که اقا فوت کردند اقا شهروز زیر بال و پرمونو گرفت واوردمون اینجا.خیر از
جوونیش ببینه ماشالا همه چی تمومو اقا است حیف...حیف ... اما نمی
دونم حکمت این تنهایی اقا چیه؟

یه دفعه رباب خانم به خودش اومد و نگاهی به سمتم انداخت و گفت :
ببخشید حواسم پرت شد یه لحظه . به خدا هرچی از اقای شهروز خان بگم
کم گفتم . لحظه ای مکث کرد و ادامه داد : راستی خانم جان شما بهتری ؟
-خوبم رباب خانم به لطف شما

-اره مادر جون شکرخدا بزمنم به تخته حالت بهتره بذار برم واست اسفند دود
کنم چشم نخوری

به سمت کابینت رفت که گفتم : زحمت نکش رباب خانم

بعد هم با خجالت ادامه دادم : خودت که بهتر می دونی بوی اسفند ...

ادامه ندادم که گفت : حواسم هست خانم جان شما بی زحمت برین تو سالن
تا من اینجا اسفند و دود می کنم . خنده ام گرفت از مهربونی رباب خانم .
رفتم تو سالن و بی هدف کانالهای تلویزیونو بال او پایین می کردم . بوی خوش
اسفند توی بینیم پیچید که حس خوبی بهم می داد . به سمت اشپزخونه
برگشتم رباب خانم اسفند دود کرده بود فقط یکمی بوش تا سالن می
اومد.بوش ازار دهنده نبود برعکس خیلی هم واسم لذت بخش بود.همون
طور روی میبل دراز کشیده بودم که صدای زنگ تلفن باعث شد نگاه از

تلوزیون بگیریم. گوشی تلفن کنار دستم بود. نگاهی به شماره اش انداختم و با دیدن شماره ی شهروز لبخندی روی لبم نشست . گوشی رو گذاشتم کنار گوشم خواستم بگم الو که متوجه شدم رباب خانم از اون طرف سالن گوشیه برداشته . ناخود آگاه لبخندی زدمو کنجکاو به حرفهاشون گوش دادم.

-بله بفرمایید

-سلام رباب خانم خسته نباشید

-سلام اقا شما هم خسته نباشید

دلگرفت . انگاری شهروز واقعا خسته بود.

-رباب خانم به ساره سرزدی ؟ حالش خوبه ؟

-بله اقا خیالتون راحت تازه از خواب بیدار شدند . صبحونه شونو خوردند

الانم تو سالنن

-حواست بهش بود . غذاشو کامل خورد

-بله اقا خیالتون راحت

-رباب خانم حواست بهش باشه ها . بعد از خدا من میسپارمش دست

تو.خدای نکرده نکنه حالش بد بشه حواست نباشه ها

-اقا جان حواسم هست خیالتون راحت . فقط جسارت نباشه ها اقا

-بله ؟ چیزی شده ؟

-چیزی که نه . اما اقا این دختر خیلی بیچه است من همه ی حواسم بهش

هست اما به نظرم بهتر خودتونم بیشتر حواستون بهش باشه . یکم بیشتر واسش

وقت بذارید . می بینید که مریضه خیلی کم از خونه می ره بیرون . گ*ن*ا*ه

داره به خدا شما هم ماشالا هزار ماشالا انقدر کار دارید که صبح زود می رید شب دیر وقت میاید.

شهر روز خسته و کلافه پوفی کرد و گفت : می دونم رباب خانم به خدا می دونم اما چیکار کنم دو هفته دیگه عیده سرم خیلی شلوغه . حساب رس های اخر سال به خدا حواس واسم نمی ذاره . ایشالا دو سه روز دیگه سرم که خلوت تر شد از خجالتش در میام

- اقا تورو خدا جسارت منو ببخشیدا به خدا قصد فضولی نداشتم

- این چه حرفیه رباب خانم . حالا برو گوشو بده به ساره می خوام باهاش حرف بزنم .

صدای قدمهای ربابو می شنیدم . وقت نبود آگه قطع می کردم می فهمیدند که دا شتم گوش می کردم . ناچار گو شیو پشتم قایم کردم و چشمهامو بستمو خودمو به خواب زدم . رباب بالا سرم رسید چند بار صدام کرد که جواب ندادم . صدای قدمهاشو می شنیدم که در حال دور شدن بود . سریع گوشو برداشتم که صدای رباب خانم به گوشم رسید : اقا جان خوابند . ماشالا هزار

ماشالا این دختر چقدر می خوابه انگار نه انگار الان بیدار بود ها

شهر روز خنده ی خسته ای از اون طرف خط کرد و گفت : بذار بخوابه رباب خانم . فقط تورو خدا یه چیزی روش بکش سرما نخوره

رباب خانم خندید و گفت : اقا به خدا حواسم هست . شما ماشالا چقدر

نگرانی . الان می رم پتو میارم واسشون

- برو فقط بیدار که شد بگو بهم زنگ بزنه

-چشم اقا حتما

-خداافظ

-خداافظ شما اقا

گوشی که قطع شد منم قطع کردم و لبخندی روی لبم نه روی دلم نشیست .
نگرانی های شهروز چقدر برای من دوست داشتی بود.

کمی به همون حالت موندم . رباب خانم پتوی نازکی روی من کشید و از صدای در ورودی متوجه شدم که بیرون رفت . تو همون حالت بودم که صدای تلفن بلند شد . به هوای شهروز از جام پریدم و چنگ زدم به گوشی و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم :

-بله سلام

صدای نا اشنایی از اون طرف خط با لحنی که خنده توش موج می زد
گفت: سلام مثل اینکه منتظر کسی بودید

این صدای نا آشنا و در عین حال آشنا کی بود؟

گفتم: بفرمایید شما ؟

-به جا نیاوردید

بالحنی جدی گفتم : نه خیر.

کمی مکث کرد و گفت : بردیا هستم ساره خانم

بردیا ... کمی به مغزم فشار اوردم ... یادم اومد ... پسرکی که خودش و اون فامیل های نجسبش و اون عمه ی چندشش روز قشنگیو که می شد با شهروز داشته باشم رو واسم زهر کردند . از دادن این همه القاب به خودش و خانواده

اش خنده ام گرفت. وای که آگه شهروز بود با ارامش همه شگیش می گفت :
ساره جان عزیزم این طرز صحبت کردن در شان شما نیست

-خواستون به من هست خانم ساره؟

از حال و هوای شهروز بیرون اومدم و گفتم : ببخشید حواسم پرت شد. چی
می فرمودید

-راستش واسه اینکه حالتونو بپرسم تماس گرفتم. دیروز خیلی نگرانتون شدم

خیلی سرد جواب دادم : ممنون. حالم خوبه نیازی نبود زحمت بکشید

-زحمتی نبود خانم . هنوزم صداتون کمی گرفته است . به نظرم بهتره دوباره به
دکتر مراجعه کنید

بی حوصله و کلافه از دست این مزاحم پرچونه گفتم : ممنون از توصیه تون اما
نیازی نیست

انگاری خودش فهمید که حوصله شو ندارم که گفت : انگاری داشتید
استراحت می کردید مزاحمتون شدم

منم رک بهش گفتم : بله داشتم استراحت می کردم

-پس من دیگه مزاحمتون نمی شم . استراحت کنید ایشالا حالتون که بهتر شد
وقت داریم بیشتر باهم آشنا بشیم . سلام به شهروز خان برسونید. خداحافظ

-خداحافظ

قطع کردم . عجیب حالم گرفته شد که شهروز نبود و بیشتر حالم گرفته شد که
بردیا بهم زنگ زده بود.

کلافه و سر در گم همونجا نشسته بودم که رباب خانم وارد شد. منو که دیدگفت : خانم جان بیدار شدی

لبخندی زدم و به سمتش برگشتم : اره نفهمیدم چی شد که خوابم برد
-عیبی نداره . فقط اقا تماس گرفته بودند گفتند باهاشون تماس بگیرید
یاد شهروز باعث شد لبخندی بزدم. گوشیهو دستم گرفتمو منتظر برقراری تماس
شدم.

-جانم؟

باخنده گفتم : جانت بی بلا ... سلام

-سلام ساره خانم عزیز دل . خوبی خانم خواب الود
-خوبم شما هر وقت گوشیهو برداری بدون اینکه پرسسی کیه میگی جانم؟
خندید و گفت:نه فقط به کسی که جانم باشه این طوری جواب می دم. ساره
دیشب چی خوردی که از اون موقع تا حالا عجیب حسود شدیا
خندیدمو گفتم : من حسود نیستم
مکشی کردم و پرسیدم : رباب خانم گفت زنگ زده بودی گفتم شاید کارم
داشتی

-می خواستم حالتو بیرسم بعدهم بینم چیزی لازم نداری؟

-خوبم. خیلی خوب ... خیالت راحت

-من که فکر نکنم هیچ وقت خیالم بابت تو راحت بشه. بس که سربه هوایی و
کوچولو

-نه دیگه این طوریا هم نیست دیگه

خندید و گفت : اتفاقا همین طوریاست

خواستم چیزی بگم که گفت : ساره جان جلسه دارم . دارن صدام می
کنم . خواستم بگم نهار تو بخور آماده باش عصر کمی زودتر میام باهم بریم
بیرون ..

-من دیگه غلط کنم بیرون پیام

-نگو این حرفو ساره . به جبران دیروز . قول می دم امروز بهت خوش بگذره .
آماده باش جوجه فقط هم بگو چشم

-چشم .

- باریکلا . مواظب خودت باش

-توهم همین طور

قطع کردم و با انرژی رفتم تو اتاقم و کمی به درسهام رسیدم . امروز ۵ شنبه بود
و من تقریباً بیشتر از یک هفته بود که دانشگاه نرفته بودم . فکر کنم شنبه باید
سری به دانشگاه می زدم . هرچند که سه هفته تا عید مونده بود و صددرصد
کلاسها تق و لقی بودند .

بعد از ظهر شهبروز به دنبالم اومد . راستش دو ساعتی می شد که حاضر و
آماده نشسته بودم . تو این دو ساعت به خیلی چیزا فکر کرده بودم . شهبروز
چیزی به روم نمی آورد اما متوجه می شدم که هنوزم ته دلش به خاطر قضیه ی
بیمارستان دلگیره . من باید بهش توضیح می دادمو ازش معذرت خواهی می
کردم ... صدای گو شیم که بلند شد چادرمو سرم کردم و به دو خودمو بیرون
رسوندم . شهبروز با دیدنم لبخندی زد و گفت : پشت در ایستاده بودی که این
طوری پریدی بیرون

یکم خجالت کشیدم که خندید و گفت : خجالتتم قشنگه
شهروز بی حرف حرکت کرد . نمی دونستم قراره کجا بریم.اهنگ قشنگی در
حال پخش بود.اونقدر قشنگ که چند بار گوش دادمش و هر بار می خواستم
از اول گوش کنم شهروز بهم می خندید و سربه سرم می گذاشت.
ما شین که ایستاد برگشتم و چشمم خورد به مرکز خریدی که کنارم بود . با
تعجب پرسیدم : اینجا اومدیم چیکار

-خرید عید

-چی ؟

-اومدیم واسه عید خرید کنیم

-خرید داشتی ؟

-می خواهیم باهم خرید کنیم

-اما من که چیزی لازم ندارم

-چونه زن ساره . پیاده شو می ریم خرید . هم واسه من و هم واسه تو.تازه

قراره تا شب فقط خوش بگذرونیم.شامم مهمون من به جبران دیشب

خواست پیاده بشه که دستشو گرفتمو گفتم: صبر کن قبل می خوام یه چیزی

بگم؟

-چیزی شده

-نه

منتظر نگاهم کرد که گفتم : ببخشید من نباید بی خبر می رفتم بیمارستان

-الان موقع این حرفها نیست

دستشو محکم تر گرفتمو گفتم : گوش کن. استاد رهنما بهم پیشنهاد کار داد . من همیشه ارزوم بود سر کار برم . عاشق رشته ام بودم دلم می خواست یه تجربه در این زمینه داشته باشم . استاد ازم خواست برم بیمارستان . من رفتم که فقط با محیطش آشنا بشم.

دلخور نگاهم کرد و گفت : خوب چرا بهم چیزی نگفتی

-دوست داشتم وقتی مطمئن شدم بهت خبر بدم . اون روز که ازت در مورد کار پرسیدم و قاطعانه گفتم نه . به جان خودم تا صبح فکر می کردم . صبح که بیدار شدم رفتم که انصراف بدم اما استاد نبود . فرداش هم رفتم که بازهم وقت نداشت . حالم خوب نبود می خواستم موقع ناهار بهش بگم و پیام خونه که اون اتفاق افتاد

-خوب حالا چرا داری اینا رو می گی ؟

-واسه این که بدونی . حرف تو واسه من خیلی مهمه اونقدر ارزش داره که قید خیلی چیزها رو به خاطرش بزنم نمی خوام ازم دلگیر باشی و فکر کنی حرفت واسم اهمیت نداره. من فقط می خواستم داشتن یه کارو تجربه کنم شهروز دلخور بهم گفت : تو که دوست داشتی کار کنی چرا به خودم نگفتی .

می بردمت پیش خودم اونجا کار می کردی

با ناز و کمی دلخوری که چاشنیش کردم گفتم : اون که دیگه نمی شد کار. می شد سیزده بدر

منتظر نگاهم کرد که ادا مه دادم : من اگه می او مدم پیش خودت که می خواستی مدام بگی ساره این کارو نکن اون کارو بکن . نمی داشتی که کار کنم

حتما مجبورم می کردی ده صبح پیام شرکت ۲ بعد از ظهرم کیفمو می دادی دستم که برو. تازه تو اون چهار ساعتی هی واسم خوراکی می آوردی که بخور... خنده اش باعث شد ادامه ندم. دلم ضعف رفت واسه شیطونی نگاهش و خوشحالی چهره اش. بی هوا دستشو بالا اوردموب* و*سه ی کوتاهی پشت دستش زدم و گفتم: افرین همیشه بخند. آگه بدونی خندیدنی چه ناز می شی دیگه اخم نمی کنی

منتظر عکس العمل شهروز نشدم. از ماشین پایین پریدمو در حالی که عمیقا خوشحال بودم منتظر شهروز شدم.

تا ساعت ۸ شب در حال خرید بودیم. اونم چه خریدی. شهروز واقعا کلافه ام کرده بود هر چی می دید واسم می خرید. حتی گاهی اوقات نظرمو نمی پرسید کافی بود چشمش چیزبو بگیره بی حرف می رفت و می خریدش و اعتراض من هم راه به جایی نداشت.

واسه خودش هم خرید کردیم البته خریدهاش در برابر چیزهایی که واسه من خریده بود هیچ بود. خسته و کلافه و گرسنه بودم. شهروز رفته بود و سایلو بذاره تو ماشینو برگرده. وسط پاساژ چند تا نیمکت بودند که روی یکی شون نشستم. واقعا توان ادامه دان نداشتم. شهروز بانگاه مهربونش داشت بهم نزدیک می شد. نزدیکم که رسید گفتم: خوب ساره خانم پاشو که باید به ادامه خریدمون برسیم

عین این بچه های لوس چشمهام پر از اشک شد و گفتم: نمی خوام

شهروز کنارم نشست و گفت: چی شده؟

شونه ای بالا انداختم که گفت: پاشو بریم تو ماشین بینم چته

بلند شدیم که شهروز دستمو گرفت و کمی اخم کرد و گفت: چقدر سردی

ساره

بی حرف دستمو کشید سمت ماشین. سوار که شدیم بخاری ماشینو روشن

کرد و گفت: الان گرم می شی

واقعا موج هوایی که از بخاری بهم می خورد حس خوبی بهم می داد

-بهتری

-اره ممنون

-خوب حالا بگو ببینم گریه ات واسه چی بود؟

م*س*تقیم برگشتم سمتشو گفتم: گشتمه، خسته ای، دوست دارم بریم خونه

خنده ی بلندی کرد و گفت: ساره خیلی رکی به خدا گفتم الان باید هی

التماس کنم تو هم ناز کنی تا من بفهمم چته

بی حرف ماشینو روشن کرد و گفت: من دوست داشتم شام بیرون باشیم اما

حالا که خسته ای شام میگیریم می بریم خونه می خوریم خوبه؟

-اره خیلی خوبه

-پس بزن بریم تادیر نشده

خونه که رسیدم واقعا خسته و گرسنه بودم. با شهروز همه ی وسایلو همونجا

وسط سالن ریختیم. همون جا روی مبل نشستیم که شهروز گفت: پاشو ساره

... پاشو که خیلی گرسنه ام ... بدو لباسهاتو عوض کن بیا.

بلند شدم خودم به اتاقم رسوندمو لباسهامو بایه دست لباس راحتی خونگی

عوض کردم. بعد از شستن دست و صورتم پایین رفتم که دیدم شهروز هم

لباسهاشو عوض کرده .یه سفره ی کوچیک همون جا کنار خریدهامو انداخته
و منتظر منه.

-چراینجا؟

-نمی دونم یه دفعه ه*و*س کردم روز زمین غذا بخوریم
نشستم رو به روی شهروز . ظرف غذا رو کشیدم جلوم و شروع به خوردن کردم
. خیلی گرسنه ام بود . غذا هم خیلی خوش مزه بود اونقد با ولع داشتم می
خوردم که یه لحظه سرمو بالا گرفتم و دیدم شهروز هم داره با خنده نگاهم می
کنه

-خدا منو نبخشه ساره . اصلا حواسم نبود به خدا اگه می دونستم این قدر

گرسنه ای زودتر می اومدیدم خونه

خجالت زده سرمو انداختم پایین . انگاری از خجالت اشتهامو از دست
دادم. تو دلم به خودمو سرزنش می کردم که چرا عین قحطی زده ها حمله کردم
به غذا. سرم پایین بود که شهروز دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا
گرفت : نگفتم که خجالت بکشی و دیگه نخوری.

بی هوا گفتم: خیلی بد بود غذا خوردنم

خندید و گفت : نه خیلی هم ناز می خوردی. اصلا غذا خوردنتم واسه من
قشنگه.

-اخه ...

شهروز بین حرفم خیلی جدی گفت : این چند وقته خیلی کم غذا شدی .
نگرانتم ساره امروز خیلی خوشحالم که بعد از یه هفته این طوری با اشتها غذا
می خوری حالا هم فکر بی خود نکن و غذاتو بخور .

باشه ای گفتمو شروع به غذا خوردن کردم . اما دیگه خیلی اشتها نداشتم که شهروز گفت : ساره مسابقه می ذاریم . آگه من بردمو زودتر غذامو تموم کردم یه هفته من واست غذا می کشمو تو باید همه شو بخوری آگه تو زودتر تموم کردی ...

میون حرفش پریدمو با ذوق گفتم : کولم می کنی ؟

-چی ؟

- کولم کن از اینجا تا دم در حیاط

خندید و گفت : برو بابا دختر من اونقدر احمق فکر می کنی جوون نیستم

-پس توهم برو بابا منم شرط تورو قبول ندارم

خندید و گفت : جهنمو ضرر . قبول اما بگما باید سالاد و دوغ توهم تموم کنی
-باشه

با صدای سه دو یک شهروز شروع به خوردن کردیم . وسط خوردن اونقدر خندیدیم که نگو . شهروز بیچاره یک بار غذا پرید تو گلوشو اونقدر سرفه کرد که صورتش کبود شد . تازه بعد از اینکه بهش اب دادم و کمرشو ماساژ دادم تا خوب بشه پرو پرو گفت مسابقه ادامه داره و در کمال بدبختی من بازنده بودم . شهروز اونقدر به خاطر بردنش خوشحال بود که حد نداشت.

سفره رو که جمع کردم شهروز صدام زد کنارش رفتم که گفت : بیا خریداتو بازکن باهم ببینیمشون

درحالی که غر می زدم دونه دونه خریده‌ها رو باز میکردم . انگاری تو خونه قشنگ تر دیده می شدند . کم کم اونقدر خوشم اومد از شون که بقیه ی پاکتها رو با ذوق باز می کردم و نگاهشون می کردم.

شهروز ازم پرسید : خرید امروزو دوست داشتی ؟ بهت خوش گذشت ؟
با این حرف بهش پریدم : به تو که بیشتر خوش گذشت اصلا گذاشتی من چیزی بخرم ؟ همه چیو خودت خریدی

-اگه دوستشون نداری فردا بریم عوضشون کنیم
نگاهی به تمام لباسها کردم . یه دفعه دست انداختموب*غ*لشون کردم .
لبخند گنده ای زدمو گفتم : نه دیگه حالا که به اسم من خریدی عمرا اگه عوضشون کنم

شهروز بلند خندید و من مشغول جمع کردن لباسهام شدم . سر بلند کردم که دیدم شهروز نسیت اما داره صدام میکنه . بلند شدم صداس از سمت در ورودی می اومد کنارش رسیدمو پرسیدم : چی شده ؟

کت بافت کوچیکمو تنم کرد و کلاه بافتنیمو سرم گذاشت . خودش هم گرم کن به تن داشت . دستمو کشید و با هم رفتیم بیرون باغ
-قدم بزنینم ؟

واقعا بعد از اون غذایی که خورده بودم احتیاج به قدم زدن داشتم . لبخندی زدمو گفتم : اره

شهروز دستمو گرفت و با هم تا انتهای باغ رفتیم . شهروز حرف می زد و من گوش می کردم. از کار زیادش تو شرکت می گفتم و ازم می خواست ببیخشمش اگه این چند وقته حواسش بهم نبوده.

میون حرفهاش یاد تماس بردیا افتادم . اونقدر خوش بودیم که یادم رفته بود بهش بگم . دوست نداشتم چیز یوازی از شهر روز پنهون کنم واسه همین دلمو زدم به دریا وگفتم : شهر روز راستش صبح بردیا زنگ زده بود

مکث کرد. گره ی کوچیکی بین ابروهاش افتاد و گفت : واسه چی ؟

منم تمامو کمال واسش گفتم که چی گفت.

شهر روز حرف دیگه ای نزد اما همون طور ساکت و متفکر بود . لعنت فرستادم به خودم که خوشی امشیمونو خراب کردم . داشتیم به پله های عمارت نزدیک می شدیم که ایستادم جلوی شهر روز . منتظر نگاهم کرد . منم کمی سرمو خم کردم و گفتم : من امروز همه ی سعیمو کردم لذت ببرم اما نشد.

شهر روز دست به سینه ایستاد . یه ابرو شو برد بالا و گفت : خوب ... بقیه اش

لبخند بزرگی زدمو با ذوق گفتم: کولم می کنی؟

شهر روز بلند خندید و گفت : معلومه که نه

-تورو خدا فقط تا بالای پله ها ... من که شرطتو قبول کردم . چی میشه من تو

عمرم فقط یه چیز ازت خواستم می خوای بگی نه؟

شهر روز نگاه می*س*تقیم به چشمهام کرد . پوفی کرد و گفت : جهنمو ضرر بپر بالا تا پشیمون نشدم.

خوشحال پریدم پشت کمرش که گفت : اخ ... بچه جون یواشتر

تا برسیم بالای پله ها اونقدر سر و صدا کردم مسخره بازی در اوردم که همین که رسیدیم داخل. شهر روز به طرف یکی از مبلهای گوشه ی سالن رفت و پرتم کرد رو مبل بعد هم در حالی که کمرشو ماساژ می دادو زیر لب غر غر می کرد

به سمت پله ها رفت . اما یه دفعه دم پله ها به سمتم برگشت و با لحن خاصی گفت : ساره ... مواظب خودت باش . قول بده دیگه مریض نمی شی . به خدا وقتی مریض میشی به اندازه ی ده سال پیرتر میشم بدون این که چیزی بگه بالا رفت . من موندم بین حجم عظیمی از خوشحالی و خوشبختی که به وجودم سرازیر شده بود

جنب و جوش زیادی تو مردم به چشم می خورد . خیابونها همه شلوغ بودند و هر کدوم از مردم سراسیمه دنبال تکمیل کردن و سایلشون بودند . منم تنها بین این مردم بودم . از دیدن خوشی مردم خوشی زیادی به دلم سرازیر شد لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست . چقدر خوشحال بودم امروز . صبح خیلی زود رفته بودم سرخاک خانواده ام می خواستم سال تحویل پیششون باشم . دو ساعتی پیششون بودم اما وقتی گوشی تلفنم زنگ خورد واسم شهروز روی صفحه نقش بست لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست .

-سلام

-سلام ساره جان . کجایی ؟

-هنوز اینجام

مکثی کرد و گفت : مگه قول ندادی زود برگردی ؟

-چرا الان میام

-دختر دو ساعت دیگه سال تحویله . میمونی تو ترافیک اون وقت من تنهایی باید سال تحویل کنما

-دارم میام . قول می دم تا یک ساعت دیگه خونه باشم

-باشه . منتظرتم

لبخندی زدم و روی هر کدوم از قبرها رو ب* و* سید و گفتم: متاسفم که دارم میرم. شما ها باهمید کنار هم اما شهروز تنهای تنهاست. به جز من که کسی رو نداره نمی تونم تنهاتش بذارم حداقل به حرمت اینکه هیچ وقت تنهام نداشته نمی تونم تنهاتش بذارم.

بلند شدم. سوار ماشین شدمو به سمت خونه حرکت کردم. توراہ یاد صبح افتادم. شهروز وقتی فهمید می خوام پیام اینجا آماده شد همراهم بیاد اما من اجازه ندادم دو ست داشتم باخانواده ام تنها باشم. وقتی دید حریفم نمیشه سویچ یکی از ماشینهای تو پارکینگو بهم داد و ازم خواست زود برگردم. چند باری هم تماس گرفته بود که مطمئن بشه حالم خوبه. به سر خیابون منتهی به خونه که رسیدم دیدم هنوز خیلی وقت تا سال تحویل دارم و اسه همین رفتم ماهی خریدم اونجا چشمم خورد به گلدون قشنگی از سنبل که اونم خریدمو به سمت خونه حرکت کردم. سفره ی هفت سینی که دیشب با شهروز با کلی مسخره بازی چیده بودیم ماهی و سنبل کم داشت. مطمئنا با اینا سفره مون معرکه می شد.

به خونه رسیدم ریموتو زدم که درهای پارکینگ باز شدند. رباب خانم و خانواده اش از دیروز تا اخر تعطیلات عید مرخصی گرفته بودند و به شهرستان رفته بودند.

ماشینو همونجا وسط حیاط پاک کردم پیاده که شدم شهروز به استقبال اومد -کجایی تو دختر بدو آماده شویه نیم ساعت دیگه سال تحویله نگاهی به وسایل تو دستم انداخت و گفت: اینا چیه؟

-سفره مون ماهی کم داشت

سرشو خاروند و گفت : منم اومدنی ماهی خریدم
خندیدمو گفتم :اشکالی نداره اینها رو ببر بنداز کنار اون
وسایلو از دستم گرفت و رفت داخل

-ساره بدو آماده شو بیا پایین

- باشه

رفتم بالا بعد از این که دوش گرفتم موهامو سشوار کشیدمول*خ*تشون
کردم.نمی دونم چرا اما دوست داشتم امروز بهترین باشم .شاید ... نه ... حتما
که دلم می خواست این خوشبختی که این چند ماهه داشتم هم چنان ادامه
داشته باشه.من دلم شهروز و این آرامشوی خواست . رو به روی کمد لباسهام
ایستادم و از بین تمامشون در نهایت کت و دامنی یاسی رنگی که دامن کوتاهی
داشت به همراه یه ساپورت ضخیم پوشیدم . ارایش چندانی نکردم فقط یکم
رژ صورتی زدم . بعد از اینکه کادوی شهروز و دستم گرفتم پایین رفتم . شهروز
کنار ۷ سین دیشمون نشسته بود و داشت تلوزیون می دید . با دیدنم چند
لحظه خیره نگاهم کرد . یکم خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم . انگاری
خجالت کشیدنمو حس کرد که خندید و گفت : بیا جوجه بیا بشین ده دقیقه
دیگه سال تحویل میشه

خجالت زده سرمو پایین انداختمو روی مبل کنارش نشستم.کادوی تو دستمو
که دید پرسید : به به این دیگه چیه؟

دستشو دراز کرد که دستمو عقب کشیدمو گفتم : الان نه بعد سال تحویل

خندید و چشم به تلوزیون دوخت. منم دستمو دراز کردم. قران رو میز و برداشتم همین طوری بازش کردم و شروع کردم به خوندن چند ایه از قران. چند دقیقه مونده بود به سال تحویل که چشمهامو بستم نمی دونستم از خدا چی می خوام واقعا نمی دونستم. فقط از ته دلم خواستم این خوشبختی که تو این چند ماهه داشتم ادامه داشته باشه فقط همین ...

سال که تحویل شد ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست اروم چشمهامو باز کردم چشم دوختم به شهورزی که داشت نگاهم می کرد . ته دلم روشن شد امسال سال من بود من به هیچ قیمتی حاضر نبودم دست از این خوشبختی بکشم.

-عیدت مبارک ساره خانم

-ممنون عید شما هم مبارک ایشالا سال خوبی داشته باشی

-تو هم همین طور

بلند شدمو روبه روی شهورز ایستادم. کادویی که واسش خریده بودمو جلو بردمو ازش خواستم بازش کنه. شهورز لبخندی زد و بازش کرد با دیدن ساعتی که واسش خریده بودم چند لحظه خیره نگاهم کرد. راستش ساعت خیلی گرون قیمتی نبود اما با این حال من همه ی پس اندازمو واسه خریدش داده بودم.

-بیخشید که خیلی گرون نیست راستش دلم می خواست خودم پولشو بدم واسه همین یکمی ...

ادامه ندادم نفس عمیقی کشیدمو گفتم : بیخشید دیگه ناقابله

شهر روز لبخندی زد و ساعت مارک و گرون قیمت خودشو از دستش باز کرد و ساعتو به سمتم گرفت.

-خودت واسم ببندش

دستشو بالا آورد و همونجا ساعتو به دستش بستم . سرمو بالا اوردم و به شهر روز نگاه کردم شهر روز با نگاه خاصی نگاهم می کرد.

-ممنونتم ساره . من خیلی وقت بود که کسی واسم کادوی عید نخریده بود. حالا بیا اینجا

رفتم جلوتر که شهر روز دستمو کشید و منو روی پای خودش نشوند . از تو جیبش یه جعبه ی مخمل قرمز در آورد و به دستم داد .

-اینم عیدی شما ساره خانم

جعبه رو باز کردم . داخلش یه زنجیر پلاک ظریف طلا بود . پلاکش خیلی جالب بود . یه قلب کوچیک و ریزنگین کاری شده در مرکز بود و دورش یه قلب ساده ی بزرگتر قرار گرفته بود . انگاری که یه قلب کوچیک وسط یه قلب بزرگ قرار داشته باشه . خیلی قشنگ و جالب بود با ذوق زنجیر و پلاک و بلند کردم و ناخودآگاه گفتم : خیلی قشنگه

-مبارکت باشه عزیزم. نمی خوام امتحانش کنی

-چرا الان می ندازمش ... خیلی قشنگه ... خیلی خوش سلیقه ای

شهر روز دستشو دراز کرد زنجیرو از دستم گرفت و گفت: ببین ساره این قلب بزرگه قلب منه ... این قلب کوچیکه هم تویی . یعنی تو همیشه تو قلب من هستی . ببین اگه این قلب بزرگه بشکنه اون وقت قلب کوچیکه ممکنه آسیب ببینه . یعنی من همیشه مواظبتم و نمی زارم اب تو دلت نکون بخوره . ببین این

نگینا چقدر قشنگن تو به عالمه از این نگینا تو وجودت داری که باهاش قلب من روشن می کنی... حالا امتحانش کن بین خوشت میاد زنجیرو پلاک و دستم گرفتم و دستمو به سمت شهروز دراز کردم. -خودت واسم بنداز

لبخند چهره ی شهروز و روشن کرد. دستشو دراز کرد زنجیرو از دستم گرفت و به گردنم انداخت. زنجیرو توی گردنمو با دستم گرفتم و گفتم: ممنون خیلی خیلی قشنگه

شهروز چند لحظه خیره نگاهم کرد. بعد اروم دستمو بلند کرد ب* و *سه ی کوتاهی پشت دستم زد و گفت: دستت تو هم درد نکنه... قابل تو رو نداره. کمی خجالت کشیدم سرمو پایین انداختم که شهروز نفس عمیقی کشید و گفت: خوب حالا پاشو حاضر شو بریم یه سر خونه ی شایان، بعد شم آگه شد شام مهمون من

بلند شدمو خودمو به اتاقم رسوندم. جلوی آینه نگاهم به خودم انداختم چقدر گونه هام سرخ شده بود. لبخندی تو آینه به خودم زدم. نفس عمیقی کشیدمو به سمت کمد رفتم.

من چقدر این خوشبختی رو... و چقدر شهروزو دوست داشتم. تو مسیر کلی با شهروز در مورد عید و این چیزا صحبت کردیم. وقتی ازش پرسیدم چرا میریم خونه ی برادرش جواب داد: همه هر سال عید دور هم جمع میشن و سال تحویل با هم هستن.

سرمو پایین انداختمو گفتم: ببخشید حتما امسال به خاطر من نتونستی بری

سرشو به سمتم برگردوند و گفت : ساره امسال اولین سالیه که من بعد از مدتها
سال تحویل خونه بودم

متعجب نگاهش کردم که لبخند غمگینی زد و گفت : من هیچ وقت کسیو
نداشتم که سال تحویلواهاش باشم همیشه تنها بودم.همیشه عید و
تعطیلاتشو واسه خودم سفرکاری می چیدم . هیچ وقت عید و دوست نداشتم
چون همیشه تنها بودم

ناخوداگاه دستمو گذاشتم روی دستش که روی دنده بود.لبخندی زدم و گفتم :
دیگه تنها نیستی ... من هستم تنهات نمی دارم

به سمتم برگشت . نگاهش یه طوری بود : قول میدی ساره ... قول میدی تنهام
نذاری ؟

لحنش خیلی غمگین بود اون قدر که یه بغض گنده نشست توی گلوم . شهبروز
تنها بود ... خیلی تنها بود ... نمی دونم چرا ؟ شاید به حرمت همه ی کارهایی
که واسم کرده بود ... به حرمت ارامشی که بهم هدیه می داد ... به حرمت
امنیتی که کنارش داشتم ... و به حرمت عشقی که ذره ذره تو وجودم نسبت
بهش احساس می کردم...

مهم نبود چی میشه ... مهم این بود که من می خواستم باتمام وجودم قول بدم
... مهم نبود چقدر اختلاف سنی بینمون هست ... مهم نبود که شهبروز
مشکلاتی داشت ... هیچ چیز مهم نبود ... فقط مهم شهبروز بود ... من بودم
... عشق بود

فشار کوچیکی به دستش وارد کردم و گفتم : قول میدم

رنگ نگاهش عوض شد انگاری نگاهش پر شد از تشکر ... پر از آرامش ...
وشاید پر از عشق ...

جو خونه ی شایان بدون در نظر گرفتن فریماه و حرفهایی که بهم می زد خوب بود . وجود مونا و خواهرش برام نعمتی بود . من و شهروز فقط خونه ی برادرهاش و خواهرش عید دیدنی رفتیم و البته خونه ی پدرام که یه روز برای شام دعوتمون کرد . یه روز هم کامرانی دوست شهروز با خانواده اش به دیدنمون اومدند . بردیا پسر کیا واقعا حوصله ای و اسم نمی داشت از همه بدتر این بود که کتی رو هم همراه خود شون آورده بودند که دلم می خواست کله شو بکوبم به طاق. اما انگاری شهروز حساسیتهای من نسبت به این زنو درک کرده بود که خیلی ازش فاصله می گرفت . خیلی ذوق زده بودم که من به عنوان خانم خونه ی شهروز از مهمونهای پذیرایی می کردم . جدیدا حس مالکیت عجیبی نسبت به شهروز پیدا کرده بودم . خانواده ی کیا دو ساعتی نشستند و بعد خداروشکر رفتند . برام عجیب بود که بردیا خیلی بهم می چسبید ولم نمی کرد گاهی با خودم می گفتم نکنه اینا نمی دونن من چه نسبتی با شهروز دارم . خلاصه وقتی رفتند نفس عمیقی کشیدم و خداروشکر کردم باید درمورد این پسره ی سیریش با شهروز صحبت می کردم.

روز پنجم عید شهروز خبر یه مسافرتو بهم داد.

-وسایلتو جمع کن صبح زود با پدرام و مونا می ریم شمال . قراره یه هفته اونجا باشیم بعد برمی گردیم

اونقدر ذوق زده شدم که نگو. تند تند وسایلمو جمع کردم. صبح با صدای
شهروز از خواب بیدار شدم.

-ساره ... ساره جان ... پاشو دیره

لبخندی به چهره ی متفکرش زدمو سلام کردم.

-سلام به روی ماه نشسته ات ... پاشو الاناست که پدرام و مونا برسن ... میز
صبحونه رو واست چیدم سریع بیا

بعد از رفتن شهروز سریع بلند شدم لباسهامو پوشیدمو رفتم پایین. شهروز بی
حرف داشت چایی می خورد. صدامو که شنید گفت: اومدی بیا بشین الان

بچه ها میان

نشستم. شهروز حرف نمی زد.

-چیزی شده؟

دستشو دراز کرد دستمو که روی میز بود گرفت و گفت: ببین ساره ... گوش
کن ... بچه ها دارن میان دنبالت تو باید باهاشون بری

-مگه تو نمیای؟

-راستش یکی از کارگرهای واحد شیراز موقع جابه جایی از بالای پله ها افتاده
... الان بیمارستانه می گن چیزیش نیست اما دلم شور میزنه باید برم ببینمش

... تو با بچه ها برو منم قول می دم دو روز دیگه میام پیشتون

دستمو سریع از دستش کشیدم بیرونو گفتم: یعنی چی نمیام ... منم نمی رم
... می مونم برگرد با هم بریم

-نمیشه ساره ... کسی خونه نیست من که نمی تونم بذارمت و برم . تو که با پدرام بری من خیالم بابت تو راحت میشه بعد میرم دنبال کارم . لج نکن ساره ... گوش کن به حرفم

بغض کردم و گفتم : من تنهایی کجا برم شهروز ... تو رو خدا می مونم باهم
بریم

-فدای بغض کردنت بشم برو ... مونا هست تنها نیستی ... برو بذار خیالم
ازت راحت باشه

در اخر در مقابل اصرار های شهروز تسلیم شدم و همراه بچه ها به شمال رفتم . شمالو همیشه دوست داشتم . عاشقش بودم اما الان انگاری یه چیزی گم کرده بودم . انگاری یه چیزی یه تیکه از قلبمو گذاشته بودم تو خونه واومده بودم . شهروز تو راه دو بار باهام تماس گرفته بود . دوست نداشتم خیلی جوابشو بدم هرچی بیشتر جواب می دادم بیشتر دلتنگ می شدم . ظهر بود که به ویلای شهروز رسیدیم . انگاری قرار بود اینجا بمونیم . خیلی قشنگ بود . یه ویلا کنار دریا . صدای موجهای اب به ادم آرامش میداد . وسایلمو بردم تو یکی از اتاقها و مونا و پدرام هم وسایلشونو جابه جا کردند . در مقابل حرف مونا که می گفت : چرا وسایلتو نمی بری اتاق شهروز

فقط لبخندی زده بودم و به گفتن : این طوری راحت ترم اکتفا کرده بودم . تمام روز به کارهای این خانواده که عین پت و مت می موندن خندیده بودم . شب موقع خواب یاد دایی ناصر افتادم چقدر دلتنگشون بودم . ای کاش می شد سری بهشون بزنم . صبح که از خواب بیدار شدم بعد از صبحانه با شهروز

تماس گرفتم . بعد از اینکه گوشو برداشت بدون این که بذاره من حرف بزنم

گفت : جانم ؟

خندم گرفت:سلام

-سلام خوبی ؟

-ممنون . کارهات خوب پیش میره ؟

انگاری خیلی خسته بود که گفت: اره دیشب تا صبح بیمارستان بودم خیلی

خسته ام

-حالش چطوره ... طوریش که نشده

-خداروشکر حالش خوبه فقط پاش از دو جا شکسته بود که دیشب عملش

کردند تا الانم اونجا بودم که بهوش بیاد

-خداروشکر ... پس من دیگه قطع کنم برو استراحت کن

-حرف زدن باتو واسه من عین استراحت می مونه ... خوش می گذره بهت ؟

راحتی ؟

-اره همه چیز خوبه ... راستش می خواستم ببینم می تونم برم دیدن داییم ؟

چند لحظه ای مکث کرد و ادامه داد : باشه برو ... فقط زود برگرد.می گم پدرام

ببردت شبم بیاد دنبالت

-خودم می تونم برم . زحمتش میشه

-چونه نزن ساره.

-باشه فقط ...

-فقط چی ؟

-حالا که من به حرفت گوش کردم میشه شبو بمونم اونجا فردا صبح پدرام بیاد
دنبالم؟

شهر روز خندید و گفت: خدایی استاد سوء استفاده هستی. باشه بهش میگم
فردا صبح بیاد دنبالت. حالا گوشی بده تا سفارشتو بهش کنم
خندیدمو گفتم: خیلی اقایى به خدا...

-برو شیطون... کم زبون بریز

-باشه گوشى دستت...

پدرامو صدا کردم که شهر روز گفت: ساره مواظب خودت باش

-چشم تو هم همین طور

با او مدن پدرام خدا حافظی کردم گوشيو دادم دستش خودم هم سریع رفتم
بالا که آماده بشم.

استقبال دایی وزن دایی از من فوق العاده بود. ازم کلی گله داشتند از طرفی
هم راست می گفتند من نباید بی خبرشون می داشتم. وقتی گفتم ازدواج کردم
هم خوشحال شدن و هم دلگیر اما قول دادم یه روز هم با شهر روز پیام
پیششون. خیلی چیزارو به دایی نا صر نگفتم چیزهایی که گذشته بود ارزش
بازگو کردن نداشتند. دایی می گفت رفته سراغم اما از عمو یاور خبری نبوده
راست می گفت عمو می خواست بره که منو از سر خودش بازکرد.

زن دایی اونقدر ذوق کرده بود که نگو برای نهار و شام غذاهای محلی که
دوست داشتم واسم پخت. وقتی فهمیدند که می خوام شب بمونم کلی ذوق
کردند از محبتشون چند باری بغض کردم ای کاش موقع بی کسی می اوادم

اینجا اما همش می ترسیدم با اومدنم اینجا عمویاور واسشون درد سر ایجاد کنه . شب زن دایی جامونو رو پشت بوم انداخت . من و خود شو دایی. من بینشو دراز کشیدم تا خود صبح با هم حرف زدیم . صدای اذان صبح که شنیده شد با کلی خنده نماز خوندمو خوابیدیم.

صبح که بیدار شدم مونا بهم پیام داده بود که پدرام می خواد بیاد دنبالم . زن دایی که فهمید ازشون واسه نهار دعوت کرد . مونا و پدرام اومدن پیشمون منم به شهروز خبر دادم که همه گی اینجا هستیم.

عصر بود که بین بغض خودمو گریه ی زن دایی خدا حافظی کردیم که برگردیم. اما من قول دادم که ازاین به بعد بیشتر بهشون سر بزوم.

روز بعد پدرام واسمون بلیت سیرک گرفته بود دوست نداشتم برم انگاری خوشی بی شهروزو دوست نداشتم. دلم تنگ شهروز بود. ازظهر به این ور ازش خبر نداشتم. همش گوشیش در دسترس نبود. ناچار بابچه ها رفتم که نمایش سیرکو ببینم. هیچی از نمایش نفهمیدم. دوست داشتم شهروز کنارم بود. انگاری بچه ها هم فهمیده بودند که حوصله ندارم واسه همین سربه سرم نمی گذاشتند. به در خونه که رسیدیم پدرام ماشینو داخل حیاط نیارود پیاده شدمو گفتم : مگه شما نمیاید ؟

مونا لبخندی زد و گفت : تو برو ما چند دقیقه دیگه میاییم
من تنهایی تو خونه می ترسیدم . سرمو پایین انداختمو گفتم : اخه کجا می رید ؟
میشه منم پیام ... راستش تنهایی می ترسم

پدرام خندید و گفت : تنها نیستی ... اونجارو ببین
به سمت حیاط برگشتم باورم نمی شد ماشین شهروز تو حیاط بود.

مونا گفت: برو عزیزم تازه رسیده... کچلمون کرد بس که زنگ زد و گفت ساره کی میاد

نگاه پراز تشکری به مونا انداختمو به سمت خونه دویدم. مسافت درحیاط تاخونه برای منی که مشکل داشتم کمی طولانی بود. به درخونه که رسیدم ایستادم. سینه ام یه کمی خس خس می کرد اما مهم نبود در بازکردم رفتم تو. شهروز کجا بود نگاهمو چرخوندم سمت سالن شهروز روی مبل نشسته بود عینک به چشم داشت و روی لپ تاب روی میز خم شده بود. انگاری هنور متوجهم نشده بود. جلوتر که رفتم سر شو بالا آورد. همه ی دلتنگیمو توی نگاهم ریختمو به سمتش رفتم. خودکار دستشو روی میز انداخت دستهاشو از هم بازکرد و من به سمتش پرواز کردم.

انگاری این جای امن همیشه برام آرامش داشت. سرفه های کوتاهی می کردم. شهروز منو روی مبل نشوند خودش رفت و با یه لیوان آب برگشت. اروم

پشتمو ماساژ می داد آبو به سمتم گرفت و گفت: بخور

ارومتر که شدم به سمتش برگشتمو گفتم: کی رسیدی؟

-نیم ساعتی میشه. بهت زنگ زدم اما گوشیت اینجا بود

-نگرانت بودم. هرچی تماس گرفتم جواب نمی دادی

-توجاده بودم

کمی سکوت بینمون برقرار شد که شهروز پرسید: چه خبرا؟

انگار منتظر همین جمله بودم که با ذوق گفتم: جات خالی شهروز رفتم خونه

ی دایی... خیلی خوش گذشت... بچه هاهم اومدن... یه بارهم تورو می برم

... سیرکم رفتیم از اونایی که تلوزیون نشون میده ... یه سرهم بازار محلی زدیم

...

همین طور حرف می زدیم و حواسم نبود که بین هر جمله ای که می گم یه سرفه ی کوتاه می کنم. شهروز دستمو گرفت و با لبخند گفت : اروم دختر اروم تر ... من همین جام ... یکی یکی بگو ... پس من که نبودم حسابی بهت خوش گذشته

محکم وقاطع گفتم: نه

صدای خنده هایی سالنو پر کرد . پدرام درحالی که ارین خواب الود و ب*غ*ل کرده بود به همراه مونا جلوی در سالن ایستاده بودند . پدرام که منو منتظر دید گفت : ساره خانم اون طوری که شما تعریف می کردی والا ادم شک می کرد اصلا یاد شهروز افتاده باشید

خجالت زده سری پایین انداختم که شهروز گفت : اذیتش نکن پدرام ... چیکارش داری

مونا به سمت پدرام برگشت و گفت : ببر ارینو بذار بالا بخوابه منم میرم فکری واسه شام کنم

پدرام رفت و مونا به سمت اشپزخونه حرکت کرد که من گفتم : مونا منم الان میام

از جا بلند شدم قبل از رفتن خم شدمو کنار گوش شهروز اروم گفتم : دیگه تنهاجایی نرو ... دلم طاقت این همه دلتنگیو نداره

نگاهی به شهروز انداختم که خیره نگاهم می کرد خواستم عقب بکشم که منو به سمت خودش کشید و سرشو جلو آورد . انگاری برق هزار فاز بهم وصل

شد . شوکه شدم . صورتم از خجالت سرخ سرخ شده بود . شهروز باخنده نگاهم می کرد انگار منتظر عکس العمل من بود .

خواستم عقب بکشم که سر شو جلو آورد و اروم گفت : دفعه ی اخر بود که بدون توجایی میرفتم ... دلم طاقت این همه عاشقی نداره

لبمو به دندون گرفتمو خجالت زده به دو خودمو به اتاقم رسوندم . تمام طول شب با خجالت نگاه از شهروز می گرفتم هر وقت که نگاهم به نگاه مهریونش می افتاد ناخودآگاه سرخ می شدم که این باعث خنده و تفریح شهروز می شد . بعد از شام دیگه تحمل این همه هیجانو نداشتم واسه همین زود تر از همه شب به خیر گفتمو به اتاقم رفتم . جلوی ایینه ی اتاقم ایستاده بودمو به خودم تو ایینه خیره شدم ناخودآگاه دستمو روی لبهام کشیدم و یاد چند ساعت پیش افتادم . از خودم تو ایینه خجالت کشیدم . سرمو پایین انداختمو خودم روی تخت پرت کردم . از خجالت پتور روی سرم کشیدمو عین دیوونه ها فقط بی صدا می خندیدم .

چقدر خوب بود تجربه ی همه ی اولین ها با شهروز با اومدن شهروز انگاری دنیا رو به من داده بودند . از فرداش به همراه شهروز و بچه ها خیلی جاها رفتیم از تلکابین سواری تا تماشای دوباره سیرک . کلی تو بازار خرید کردیم . شهروز هرچی می دید اصرار می کرد که بخرم توچشمهای شهروزم کلی خوشحالی و شادی بود انگاری اونم مثل من این خوشبختی رو دوست داشت .

یه شب که دور هم بودیم پدرام گفت شام می خواد واسه همه مون کباب کوبیده درست کنه که مونا کلی بنده خدا رو مسخره کرد اونم لج کرد. انگاری بهش برخورده بود که پاشو کرد تو یه کفش که شام مهمون من هستید. شب شهروزو پدرام سر اجاق با کبابها درگیر بودند منو مونا هم کمی عقب تر تو بالکن نشسته بودیم و سالاد درست می کردیم که مونا بی هوا پرسید: ساره برنامه ات واسه آینده چیه؟

-منظورتو نمی فهمم

بامن و من گفت: منظورم شهروزه... بالاخره می خوای چیکار کنی؟ مکتی کرد کمی با احتیاط به سمتم خم شد. نگرانی تو چشمهات بود که پرسید: باهاش می مونی؟

خواستم چیزی بگم که گفت: صبرکن... شهروز عموی منه. من عاشقشم. حق شهروز این همه تنهایی نیست. تو چشمهای شهروز می بینم که بدجوری وابسته ات شده. آگه باهاش بمونی به خدا که دنیا رو به پات می ریزه. تنهاش نذار ساره. شهروز خیلی وقته این جور نبوده تو رو خدا این خوشبو ازش نگیر.

مونا با گفتن جمله های اخر بغض کرده بود. من نمی دونستم چی جوابشو بدم. من عاشق شهروز بودم. مطمئنم که بودم مخصوصا با اتفاقی که اون روز افتاد. من آگه می خواستم هم دیگه نمی تونستم شهروزو رهاش کنم. مونا با چهره ای غمگین و منتظر نگاهم می کرد. لبخندی زدم و دستشو فشار دادم و گفتم: می مونم مونا... برای همیشه می مونم

مونا لحظه ای بهت زده نگاهم کرد بعد بلند خندید و از جاش بلند شد و همه ی صورتمو غرق ب*و*سه کرد و مدام ازم تشکر می کرد. صدای شهروز باعث شد مونا سرشو بالا بگیره اما همچنان دستهاش دور گردنم حلقه بود. پدرام همون جا کنار اجاق ایستاده بود ولی شهروز تقریبا جلوی بالکن بود.

-چی شده مونا. چیکارش داری؟

-عمو جان موضوع کاملا زنونه است. شما به کارت برس

شهروز لبخندی زد و گفت: اذیتش نکنی مونا.

مونا دوباره صورتمو محکم ب*و*سید که با اعتراض شهروز مواجه شد. مونا با خنده برگشت سمت شهروز و گفت: ترس عمو جان تموم نمیشه. مطمئن باش واسه توهم می مونه

من باچشمهای گرد شده زل زدم به شهروز. شهروز سرشو پایین انداخت و درحالی که می خندید بی حیایی نثار مونا کرد و به سمت پدرام رفت. شام اونشب خیلی خوش مزه بود. وقتی سینه ی کبابها روی میز قرار گرفت چند لحظه صدایی از هیچ کس خارج نشد بعد همگی باهم زدیم زیر خنده خود پدرام از همه بدتر بود. کبابهایی که پخته بو همگی وارفته بودند. سینی پر بود از تیکه های کوچیک و گاهی سوخته و نیمه پخته ی کباب ولی با این حال خیلی خوب بود البته من که از مزه اش چیزی نفهمیدم من غرق خوشی دیگه ای بودم. شب تا دیر وقت لب دریا نشسته بودیم پدرام از دوران کودکیش خاطره می گفت و ما می خندیدیم.

سه روزی به سیزده به در مونده بود که برگشتیم تهران . من و شهروز با هم با ماشین شهروز بودیم . تمام طول راه بدون اینکه حتی لحظه ای بخوابم با شهروز بودم . برآش میوه پوست می گرفتم . چای و اسش می ریختم . مدام باهاش حرف می زدم . این تجربه های جدید و اسم خوشایند بود و دوست نداشتم حتی لحظه ای از این لحظات رو از دست بدم .

بعد از برگشت به تهران رابطه ی من و شهروز عوض شده بود انگاری هردو تامون دلهامون پر از عشق شده بود و نگاهمون خواستن همدیگه رو فریاد می زد .

روز سیزدهم عید قرار بود بریم باغ برادر شهروز تو لواسون . همه ی فامیل های شهروز اونجا بودند . برادرهاش و خواهرش و همچنین برادرزاده هاش . جمع خوبی داشتند انگاری دیگه همه شون منو به عنوان یه عضو جدید از خانواده شون پذیرفته بودند . موقع ناهار همگی تو باغ بودند شیما خانم وزن داداشهای شهروز جوجه های ناهارو آماده می کردند و پدرام و شهروز مشغول پختنشون بودند . پدرام مشغول صحبت با شهروز بود . مونا و بقیه ی بچه ها با هم والیبال بازی می کردند . موقع بازی همگی به سمت اومدن و از منم خواستند کنارشون باشم اما من قبول نکردم . نمی تونستم البته حالم خیلی خوب بود اما می ترسیدم به خاطر دویدن زیاد وسط بازی نفسم بگیره و من دوست نداشتم کسی منو تو اون حال ببینه . انگاری مونا حالمو فهمید که دست بقیه رو کشید و با گفتن : هرچور راحتی ساره جان ... هر وقت دوستی بیا کنارمون بچه ها رو باخودش برد . من تنها بودم خیلی دلم می خواست برم کنار شهروز . نمی دونم چرا از دیشب که به دیدن دایی حامد رفته بود خیلی گرفته و پکر

بود . بلند شدم برم کنارش که دیدم آراین به یه توپ کنده جلوم ایستاده و بغض

کرده. خم شدم سمتش

-چی شده خاله ؟

باناراحتی گفتم : تو که خالم نیستی تو زن عمومی

خنده ام گرفت و گفتم : خوب چی شده زن عمو؟

-همیشگی با من بازی نمی کنه

-اخه چرا ؟

همون طور بغض کرده به سمت بچه ها که شدیداً مشغول بازی بودند اشاره

کرد و گفتم : اونهارو ببین می گن تو بچه ای منو بازی نمی دن

نگاهی به سمت بچه ها انداختم . مونا و بقیه با هم شدیداً مشغول بازی بودند

و بچه های کوچیک تر فامیل هم به تقلید از اونا کمی اون طرف تر واسه

خودشون مشغول بودند . انگاری منو ارین تو یه وضعیت بودیم.

دستی به موهاش که شبیه موهای شهروز بود کشیدمو گفتم : عیبی نداره من

خودم باهات بازی می کنم

آراین کوچیک تر از اونی بود که بتونه بازی کنه هر کدوم یه سمت ایستادیم و به

هم توپ پرت می کردیم . بعد هم باهم گرگم به هوا بازی کردیم. بازی با ارین

۴ساله منو سرحال می آورد.

شهروز

مشغول باد زدن کبابها بود اما تمام حواسش پی ساره ای بود که عجیب دلش را

برده بود . ساره ای که چند دقیقه ای تنها بود همین که می خواست او را صدا

بزند تا در کنارش باشد آراین پیش دستی کرده بود و ساره را تصاحب کرده بود . دلش ضعف می رفت برای ساره ای که تمام وجودش شده بود . برای ساره ای که هنگام بازی با پسرکی ۴ساله ازته دل می خندید . مطمئن بود این گنجینه ی ارزشمند از ان خودش است هیچ کس حق نداشت ساره را از او دور کند تمام دنیایش را می داد تا در کنار ساره باشد.

-عمو کجایی ؟ اینا که سوختند

به سمت پدرام بازگشت . پدرامی که با خنده نگاهش می کرد و معلوم بود آماده است تا حرفهایی بارش کند.

-بسوزه پدر عاشقی که زد تمام جوجه هارو سوزوند

شهروز با بادبزن دستش ضربه ی آرامی به شانه ی پدرام زد و گفت : فضولی موقوف

-میگم عمو ... ناراحت نشیا اما مثل اینکه ارین داره جاتو می گیره ها

-بی خود ... به پسررت بگو دور و بر زن مردم نیلکه که کلاهمون میره تو هم

-اوه ... اوه ... چشم . عمو نمی دونستم عاشق بشی خطرناک می شی

لحظه ای سکوت برقرار شد و پدرام ادامه داد : دیشب رفتی دیدن دایی حامد ؟

ابروهای شهروز ناخودآگاه در هم گره خورد یاد دیشب دلش را به درد می آورد

. پدرام بهترین دوست و امینش بود . مطمئن بود از برادر زاده اش که همیشه

یاورش بوده . مونا را نیز دوست داشت و به اندازه ی چشمانش به این دو نفر

اطمینان داشت.

-اره رفتم

-چیکارت داشت ؟

شهر روز کلافه پوفی کرد و بادبزن دستش را روی میز انداخت و گفت : می خواست تکلیف ساره مشخص بشه

-خوب این که ناراحتی نداره . می گفتم ساره تکلیفش معلومه من می خوام با ساره بمونم همین ...

-همش اینا نیست پدرام . یه حرفهایی می زد درست بودنشون منو می ترسونه پدرام منتظر نگاهش کرد که شهر روز ادامه داد : بردیا ازساره خواستگاری کرده چی ؟

صدای پدرام کمی بلند بود که شهر روز ادامه داد : کیا از حامد اجازه ی خواستگاری خواسته.

درحالی که کم کم عصبانیت درچهره ی شهر روز مشاهده می شد ادامه داد : م*ر*ت*م*ک*ه*ی*عوضی*می*خواد*پاشه*واسه*پسرش*بیاد*خواستگاری*زن*مردم . مگه من مرده باشم که اجازه بدم ... همونجا عصبانی شدم و به دایی حامد گفتم دست از سر زندگی من برداره اگه همه ی دنیا هم جمع بشن من ساره رو از دست نمی دم . شیطونه می گفت پاشم برم دفترش کاسه کوزه شو بریزم به هم ...

دستش روی شانه اش قرار گرفت . پدرام با لبخند نگاهش می کرد و گفت : اروم باش عمو اتفاقی نیفتاده ... خوب تو که همه ی حرفهاتوزدی واسه چی ناراحتی

شهر روز در مانده خودش را روی صندلی انداخت و گفت : حامد میگه از کجا مطمئنی ساره می خواد . شاید الان بهت احساس دین داره . از کجا معلوم چند سال دیگه ازت متفر نشه ...

نگاهی باعجز به پدرام انداخت و گفت : حامد میگه چند سال دیگه تو پیر شدی و ساره تازه اول جوونیسه اون موقع است که متوجه تفاوتش با تو میشه از کجا مطمئنی به پات می مونه ... راست میگه پدرام ؟ میگه ... میگه ...

انگاری گفتن این قسمت بیشتر از هرچیز ازارش می داد در حالی که چهره اش پر از درد شده بود ادامه داد : میگه تو توانایی بچه دار شدنو نداری ... ارزی هر دختریه که مادر بشه تو اگه ساره رو برای خودت نگه داری اونو از قشنگ ترین تجربه ی زندگیش محروم می کنی . میگه رهاس کن بره ... پدرام کجا بره ساره ؟ پس من چی ؟ می دونی اگه ساره بره من چی میشم ؟

خواست ادامه دهد که پدرام اجازه نداد . لبخند دلگرم کننده ای به شهر روز زد . دستش را به گرمی فشرد و گفت : خودتو این قدر عذاب نده شهر روز . این افکار و بریز دور . من تو چشمهای ساره می بینم که عاشقته به خدا اونم تو رو می خواد . به جان آرین خودش به مونا گفته .

-نمی خوام بعدا ازم دلگیر باشه که چرا حق انتخاب نداشته . تو که می دونی بودن ساره با من اجبار بوده نمی خوام فکر کنه مجبور به تحمل منه...

-چرا از خودش نمی پرسی ؟ چرا به خودش حق انتخاب نمی دی ؟

رنگ به وضوح از صورت شهر روز پرید که پدرام بالحن اطمینان بخشی ادامه داد : نترس شهر روز ساره کفتر جلد خودته مطمئن باش هیچ وقت تنهات نمی

ذره نه به خاطر اینکه بهت مدیونه نه ... به خاطر این که دوست داره ... حالا هم ناراحت نباش میرم مونا رو صدا می کنم بره باهش صحبت کنه. دست پدرام رافشرد و گفت : الان نه پدرام ... بذار نهارشو بخوره بعد پدرام با لحن مهربانی گفت : باشه هرچی تو بخوای ... نگران نباش همه چیز درست میشه.

نگاهی به سمت ساره ی عزیزتر از جانش انداخت که همچنان با آراین مشغول بود . چقدر دوست داشت خنده های از ته دل ساره را ...

ساره

قبل از نهار کلی با آراین مشغول بودم . کارکردن با بچه ها انرژی از ادم می گرفت . وقتی صدامو زدند برای نهار تازه تونستم از دست آراین فرار کردم آراین رضایت نمی داد که بازی تموم بشه وقتی بهش قول دادم که بعد از نهار هم باهش بازی می کنم قبول کرد که بریم . دست آراینو گرفتم و به سمت ساختمون باغ حرکت کردیم می خواستم برم داخل اما با دیدن شهروز و پدرام راهمو به سمتشون مج کردم . شدیداً مشغول کباب کردن جوجه ها بودند . اخم بزرگی روی پیشونی شهروز بود . این همه ناراحتی چرا باید تو وجود شهروز باشه دلم نمی خواست شهروز ناراحت باشه دوست داشتم کنارش باشم مثل همه ی وقتهایی که شهروز کنارم بود. کنارشون که رسیدیم سلام کردم پدرام باروی خوش جوابمو داد و شهروز لبخندی زد و درحالی که سعی می کرد ناراحتیشو نشون نده پرسید : بازی خوب بود ؟

به جای من آراین با حاضر جوابی گفت : اره عمو خیلی خوب بود منو ساره جون بعد از ناهار هم میریم که بازی کنیم.

پدرام به سمت برگشت و نگاه تشکر امیزی به من نداخت و گفت : اذیت که نکرد

خواستم جواب بدم که آراین در حالی که تکه تکه جوجه ای که شهروز به دستش داده بود و گاز می زد گفت : نه اصلا اذیتم نکرد ... خیلی ازش را ضعیف بودم کلی باهم بازی کردیم هرچند چند بار بهم گفت : خاله تو پوی بیار ... خاله بیا این طرف ... حرص منم در می اومد هی بهش می گم بابا جان تو که خاله نیستی تو زن عمویی ولی بازم می گفت ... اما عیب نداره چون خیلی مهربونه منم می بخشیدمش خوب هر ادمی می تونه اشتباه کنه ...

من و پدرام و شهروز همگی با دهان باز داشتیم به این بلبل زبون ۴ ساله نگاه می کردیم . پدرام درحالی که یک سینی از جوجه های آماده رو دستش گرفت آراینوب*غ* کرد و گفت: بیا بریم بابا جان چقدر حرف می زنی ...

بعد هم به سمت ما برگشت و گفت : شما هم بی زحمت اون چند تا سیخ باقی مونده رو بیارید . زود بیایید که غذا یخ نکنه.

به سمت شهروز متفکر برگشتم و پرسیدم : چیزی شده ؟

-نه-

-اخه انگار بی حوصله ای انگاری حالت خوب نیست

-چیزی نیست یکم سرم درد می کنه فکر کنم دارم سرما می خورم

قدمی به سمتش برداشتم دلشوره گرفتم و بی تاب بودم برای شهروز . با یه قدم مقابلش قرار گرفتم و دستم رو روی پیشو نیش گذاشتم.

-بهت که گفتم لباس گرم بپوش . فکر کنم باد صبح بهت خورده . خدا رو شکر تب نداری ... شهروز تو کی قراره حرف گوش کنی؟ آخه صبح هی بهت می گم لباس بپوش می گی نمی خواد الان میریم تو ماشین گرم میشم ... ببین اینم عاقبتش ...

حواسم نبود و همین طور ادامه می دادم که شهروز دستمو از روی پیشو نیش برداشت ب*و*سه ی ارومی به کف دستم زد و گفت : اروم دختر تو چته؟ من که چیزیم نیست ... این همه نگرانی واسه چیه؟

خجالت زده دستمو عقب کشیدمو گفتم : ببخشید ... اما دست خودم نیست ... چیکار کنم ... بی حال وحوصله که می بینمت دست و پامو گم می کنم - ساره ... من چیزیم نیست ... قسم می خورم که حالم خوبه . فقط یکم بی حوصله ام فقط همین ...

-اخه چرا؟

-یکم کارهام به هم ریخته همین ... نگران نباش حالا بیا بریم تو سینی به دست به سمت خونه حرکت کرد که صداش زدم : شهروز؟
-جان شهروز

-مواظب خودت که هستی؟

خنده ی پر مهری زد و گفت: اره قول میدم که هستم دست دیگه شو به سمتم دراز کرد و گفت بیا بریم ناهار از دهن افتاد مثل همیشه به سمتش پرواز کردم.

ناهار در محیط دوستانه ای صرف شد. شهروز سعی می کرد لبخند بزنه و خودشو شاد نشون بده اما منی که شهروزو خوب می شناختم می فهمیدم که همه اش به خاطر منه و این برام قابل احترام بود . بعد از ناهار من و شهروز اولین کسانی بودیم که زودتر از همه خداحافظی کردیم . شهروز کارو بهونه کرد و ازم خواست برگردیم . موقع برگشت پدرام نمی دونم چی از شهروز پرسید که شهروز گفت : حالاً نه خبرت می کنم

تمام طول مسیر هر دو ساکت بودیم . نمی دونم چی فکر شهروزو مشغول کرده بود اما خودم به روزی که داشتم فکر می کردم . جمع خانوادگیشون خیلی خوب و دو ستانه بود . مونا و خواهرش و همین طور پریا محبت رو در حق من تموم کرده بودند . فقط گاهی اوقات حرفهای فریماه بود که دلمو آزار می داد . یاد حرفش افتادم . بعد از ناهار همگی تو اشپزخونه بودیم و مشغول شستن ظرفها و تهیه ی چای بودیم که مونا اومد داخل منو که مشغول کار دید شروع کرد به قربون صدقه ی من رفتن . شیما خانم هم بااون صورت گوشت الودش به سمتم اومد و گونه مو محکم ب* و* سید . خجالت می کشیدم تو جمع پر محبتشون کمی که اطرافم خلوت شد فریماه پیشم اومد روبه روی من دست به سینه ایستاد نگاهش یه طوری بود نگاه پراز تمسخری به سرتا پام انداخت و اروم بدون این که کسی متوجه اش بشه گفت : زیاد به حرفهاشون دل نبند ... می دونی چرا این قدر قربون صدقه ات می رن ؟

منتظر نگاهش کردم که تو همون حالت گفت : واسه این که دروغ می گن کمی خم شد و دم گوشم گفت : خوشون می دونن تو انگشت کوچیکه ی سیمینم نمی شی

ته دلم خالی شد فکر کنم به وضوح رنگم پرید که فریماه نگاه پر تمسخر شو
تکرار کرد و رفت . این چی می گفت ؟ باز هم سیمین ... وجودم پراز حسادت
شد نسبت به سیمین که نه می شناختمش و نه دیده بودمش ...

-خیلی خوابت میاد ؟

به سمت شهروز برگشتم که گفت : یه ساعته هی خمیازه می کشی ... بخواب
یه ساعتی طول میکشه تا برسیم

-تنها می تونی ؟

-اره عزیزم تو بخواب ... امروز خیلی خسته شدی

نگاه تشکر امیزی به شهروز انداختم . دستمو روی دستش ، دستی که روی
دنده بود گذاشتم و خودمو به خواب سپردم . نمی دونم چقدر خوابیده بودم که
صدایی به گوشم رسید

-ساره ... ساره جان پاشو رسیدیم

چشم باز کردم تو حیا خوننه بودیم . نگاهم به نگاه غمگین شهروز گره خورد.

-پاشو عزیزم ... پاشو برو تو اتاقت بخواب

-خیلی خوابم میاد ... تو برو منم میام

-پاشو ساره ... خسته ام ... بچه شدی ؟

یاد اون روز افتادم . لبخند شیطانی روی لبم نشست چشمهام بستمو دستم به
سمت شهروز دراز کردم . شهروز انگار می خندید که گفت : نمی دونم چرا

هر وقت من میگم بچه ... تو دلت ب*غ*ل می خواد

منتظر عکس العملش بودم که دستم کشیده شد.

-جهنم ضرر ... بیا که دور دور خودته ... هر چی می تونی بتازون
لبخندی زد و عطر شهروزو به مشام کشیدم . هیچ چیز مهم نبود ...
حرفهای فریماه مهم نبود ... سیمین مهم نبود ... هیچ کس مهم و هیچ چیز
مهم نبود ... مهم من بودم ... مهم شهروز بود ... و مهم آرامشی بود که وجود
هر دومونو پر می کرد.

باعصبانیت در ورودی رو محکم به هم کوبیدم اونقدر محکم که رباب خانم
از اشپزخونه بیرون اومد نگاهی به صورت پر از عصبانیتم انداخت و گفت :
چیزی شده خانم جان ؟

سعی کردم خودمو کنترل کنم که گفتم : نه رباب خانم چیزی نیست ؟
-اقرارو خبر کنم ؟

پوزخندی روی لبم نشست : نمی خواد اقا خودش خبر داره
رباب خانم بدون گفتن حرف دیگه ای به اشپزخونه رفت . دو ساعتی بود که تو
سالن رژه می رفتم . اونقدر عصبانی بودم که حد نداشتم . سینه ام خس خس
می کرد اما این چیزا اصلا واسم مهم نبود . منتظر شهروز بودم . دو سه باری از
اسپری ام استفاده کردم اما تاثیری نداشتم به سمت کپسول اکسیژنی که گوشه
ی سالن بود رفتم شاید اون می تونست حالمو بهتر کنه . ماسک اکسیژنوروی
دهانم گذاشتم با دیدن کپسول یاد شهروز افتادم . اینم از کارهای شهروز بود
واسه راحتی من هر گوشه ی خونه یه کپسول اکسیژن کوچیک گذاشته بود یاد
شهروز باعث شد بغض گلووم سرباز کنه . داشتم خفه می شدم نفس عمیقی
کشیدم از حرص ماسک و پرت کردم و به سمت مبل گوشه ی خونه رفتم . دلم
گریه می خواست یاد امروز افتادم زدم زیر گریه گریه ای از ته دل . خواستم

هق هق گریه مو خفه کنم اما نشد زدم زیر گریه بلند گریه می کردم نفسم در حال تموم شدن بود اما اینا مهم نبودند ... دیگه هیچ چیز مهم نبود ... کاش بمیرم راحت بشم ... انگاری ارزوم در حال برآورده شدن بود که نفس کم اوردم داشتم از حال می رفتم که ورود حجم بالایی از اکسیژن به ریه هام احساس کردم بعد دستی که ماسک اکسیژن روی صورتم گذاشت ... کمی که حالم جا اومد چشم باز کردم رباب خانم با نگاه ناراحتی نگاهم می کرد

-خانم جان اتفاقی افتاده؟

رباب خانم کنارم نشست دستمو گرفت و گفت: بهترید خانم جان؟ نگاهش کردم چرا من این روزها این قدر تنها بودم. ناخودآگاه سرمو گذاشتم روی سینه ی رباب خانم. انگاری شوکه شده بود دوباره اشکهام سرازیر شدند این بار فقط اشک بود که پایین می ریخت.

-چرا من این قدر تنها و بدبختم رباب خانم؟

رباب خانم از دیدن حالن بغض کرده بود: نگید خانم جان ... این حرفها چیه؟ شما تنها نیستید

-چرا رباب خانم تنهام ... خیلی تنها. من کسبو ندارم. هیچ کسو ... هیچ کس دوسم نداره ...

-خانم جان این حرفها چیه ... ما همگی دوستون داریم. حتی خود اقا به جان سعیدم که جون اقا بسته به جونتونه. به خدا این فکرهای بی خود چیه که می کنید ...

-دوسم نداره ... اقا دوسم نداره ...

هق هق گریه مو تو سینه ی رباب خفه کردم . دوست نداشتم سرمو از روی سینه اش بلند کنم . کمی که اروم شدم رباب خانم بلند شد بالش کوچیکی آورد و زیر سرم گذاشت . کمکم کرد دراز بکشم بعد از اینکه پتوی نازکی روی من کشید ازم خواست استراحت کنم . واقعا به استراحت احتیاج داشتم . با بستن چشمهام خودمو به خواب سپردم .

بااحساس اینکه کسی موهامو نوازش می کنه از خواب بیدار شدم . چهره ی شهروز با اون نگاه غمگینش جلوی چشمهام بود .

-بهتری ؟

چند لحظه خیره نگاهش کردم چقدر دل تنگش بودم دستمو به سمت صورتش دراز کردم . می خواستم مطمئن بشم که خواب نمی بینم . وسط راه دستم از حرکت ایستاد یاد امروز باعث شد اخم کنم و دستمو پس بکشم . بی حال بلند شدم که شهروز پرسید کجا میری ؟

جوابی بهش ندادم و خواستم به سمت اتاقم برم که جلوی روم ایستاد و پرسید :

گفتم کجا میری ؟

سرد و بی حوصله گفتم : اتاقم

دستمو کشید و گفت : باشه بیابریم یه چیزی بخور بعد برو ... رباب خانم می

گفت از صبح چیزی نخوردی واست سوپ پخته

باعصبانیت دستمو پس کشیدمو گفتم : نمی خورم

انگاری شهروز هم بی حوصله بود که از دیدن لج کردن من عصبانی شد و

گفت : ساره بیا بریم غذاتو بخور حوصله ندارم

بدون این که اهمیتی بهش بدم به سمت پله ها حرکت کردم که روبه روم ایستاد و با عصبانیت و صدایی که کمی بلند شده بود گفت : این مسخره بازی چیه در آوردی ساره ؟

انگار منتظر همین بودم که عصبانی شدم و گفتم : مسخره بازی ... مسخره بازیو من در اوردم یا تو ؟
-چی می گی ساره ؟

به سمتش برگشتم و با صدای بلند صدایی که می خواستم بلند باشه ... اونقدر بلند که تمام زجرمونشون بده ... زجری که امروز کشیدم ... صدامو بلند کردم اما خس خس سینه ام باعث شد صدایی شبیه ناله از هنجره ام خارج بشه
-من دختر خونده ی توام شهروز

نگاه شهروز مات شد انگاری تازه فهمید من چی میگم . همونجا روی پله ها نشست و سرشو تو دستهایش گرفت . نگاهش کردم ... از پشت پرده ی اشک نگاهش کردم ازش دلخور بودم ... روبه روش نشستمو ادامه دادم : اره شهروز من دختر خونده ی توام ؟ مونا چی میگفت شهروز ؟ این پسره بردیا امروز دم در دانشگاه چیکار می کرد ؟ هان ؟ چرا جوابمو نمی دی ؟ می دونی من امروز چی کشیدم ؟ می فهمی ؟ نه نمی فهمی به خدا نمی فهمی ؟ مونا بهم گفته بود قضیه ی این خواستگاری مسخره رو ... من همون موقع جوابشو داده بودم . امروز بردیا اومده بود دم در دانشگاه می گفت : چرا جوابتون منفیه ... نمی خواستم جوابشو بدم که ادامه داد از اقا شهروز اجازه گرفتم که مزاحمتون شدم

... بهش می گم تو می دونی من چه نسبتی با شهروز دارم؟ نیششو باز میکنه
میگه اقا شهروز گفتن دختر خونده شون هستید ...

با استین لباسم صورت غرق اشکمو پاک کردم . شهروز نگاهم نمی کرد که
ادامه دادم : من دختر خونده ی تو ام شهروز؟

نگاهمو به چشمهای ناراحتش دوختم و ادامه دادم: خیلی بی انصافی شهروز
... خیلی ...

بلند شدم برم بالا که تو همون حالت شهروز دستمو گرفت و گفت : صبرکن
... من ... من ... نمی خواستم بعدا ازم گله کنی که چرا حق انتخاب نداشتی...
انگار زجر می کشید واسه گفتن این حرفها که ادامه داد : ساره من واسه بودن با
تو زیادی جوون نیستم ... تو حق زندگی داری . نمی خوام پاسوز من بشی...
درد تو صورتش احساس می شد که ادامه داد : نمی خوام حسرت مادر شدن
روی دلت بمونه

اونقدر عصبانی بودم که حد نداشتم . نفس نفس می زدم . دستمو با شدت از
دستش بیرون کشیدم . دوباره روبه روش نشستم و گفتم : حسرت ... حسرت
چی ؟ گوش کن شهروز من ارزوی مادر شدن دارم ... دوست دارم بچه داشته
باشم ... من ... من ... عاشق بچه ها هستم ... اما اینو خوب تو گوشت فروکن
من اگه قرار باشه یه روز مادر بشم فقط و فقط ... مادر بچه ی تو میشم ... نه
کس دیگه ... این حرف اول و اخرمه...

بدون توجه به شهروز در حالی که نفس نفس می زدم خودمو به اتاقم
رسوندم.حالم خوب نبود . ماسک اکسیژنو کشیدمو روی دهانم گذاشتم . بسم
بود این همه تنش ... چشمهامو بستم و نفس های عمیق می کشیدم . یاد

امروز افتادم اومدن بردیا دم دانشگاه ... یاد امروز باعث شد باز هم غم روی دلم بشینه ... در سته خیلی ناراحت بودم اما یاد حرفهایی که امروز به شهروز زده بودم باعث می شد احساس سرخوشی داشته باشم . من تصمیم خودمو گرفته بودم ... به هیچ عنوان حاضر نبودم شهروزو از دست بدم.

صدای در اتاقم باعث شد دست از فکرو خیال بردارم . شهروز سینی به دست وارد اتاقم شد . رومو برگردوندم و به پهلو خوابیدم . هنوز ازش دلخور بودم . کنارم نشست سینی رو انگار گذاشت رو پاتختی . دستش که رو موهام نشست ناخوداگاه چشمهامو بستم.

-ازم دلخوری ؟

بدون این که چشم باز کنم . ما سکو از روی دهنم کنار کشیدمو گفتم : ازت دلخورم به اندازه ی تمام دنیا
-ببخشید

-با یه ببخشید ساده از دلم در نییاد

-توضیح بدم ؟

شونه ای بالا انداختم که ادامه داد : اون روز که شنیدم می خواستم گردن پسره رو بشکنم به جان خودت راست می گم پدرام شاهده ... اما دایی حامد معتقد بود تو به خاطر اینکه بهم مدیونی می خوای باهام بمونی ... می گفت حق زندگی داری ... من فقط خواستم خودت تصمیم بگیری ... همین ...

با دلخوری گفتم : چرا خودت بهم نگفتی ؟ من باید از مونا بشنوم ؟ چرا به این پسره اجازه دادی بیاد دم دانشگاه

-به جان ساره کار دایی حامد بوده من روحمم خبر نداشت . به خدا راست میگم . کیا نمی دونست من ازدواج کردم رفتار اون روز کتی هم به همین خاطر بود ... به جان خودم راست میگم .

لحظه ای سکوت که شهروز ادامه داد : برات سوپ اوردم پا شو بخور بعد حرف بزنیم.

-نمی خورم

-جان شهروز پاشو ... از صبح چیزی نخوردی می دونی ساعت چنده؟ نشستم . دلم از گرسنگی ضعف می رفت واقعا انرژی نداشتم . شهروز کاسه ی سوپ و جلوی روم گذاشت . خواستم قاشقو بردارم که زودتر از من دست به کار شد . انگاری دوست داشت غذا دادن به منو.

-خودت خوردی ؟

-خیالم که از تو راحت بشه می رم می خورم.

دستشو گرفتمو گفتم : برو بیار باهم بخوریم

-باشه تو بخور میرم میارم

-نه الان برو ...

کلافه پوفی کرد قاشقو زمین گذاشت و پایین رفت . تو فکر حرفهای شهروز بودم بایه ظرف سوپ وارد اتاقم شد . کنارم نشست قاشقمو دستم گرفتم و این بار خودم مشغول شدم . هر کدوم تو سکوت خودمون غرق بودیم ... خوردن غذا که تموم شد . شهروز ظرفهای غذا رو پایین برد . موقع رفتن گفت : پاشو

لباسهاتو عوض کن راحت بخواب

به لباسهای تنم نگاه کردم هنوز لباسهای صبح تنم بودند . یه شلوار جین با یه پیراهن خونگی . بلند شدمو لباسهام یا یه تی شرت و شلوارک ساده و راحتی عوض کردم و دوباره سرجام برگشتم . خوابم نمی اومد اما دوست داشتم فقط دراز بکشم . کمی که گذشت شهروز دوباره به اتاق برگشت . کنارم روی تخت نشست و گفت : حرف بزنیم؟

-بزنیم

-تو مطمئنی ساره ... زود تصمیم نگیر ... تا هر وقت بخوای جات همین جاست روی چشمهای من ... خوب فکر کن ... اجباری در کار نیست

-من خوب فکر کردم

-اگه بخوای باهام بمونی حق نداری زیرش بزنی ... اگه گفتی می مونم باید بمونی ... هر اتفاقی هم که بیفته باید بمونی ... نباید بزنی زیرش ...

-می مونم

-۱۶-۱۷ سال اختلاف سنی ازارت نمیده ممکنه الان چیزی متوجه نشی اما ده سال دیگه من نزدیک ۵۰ سالمه وتو تازه اول جوونیه.

-می دونم

-اگه موندی باید قید بچه رو بزنی

-می زنم

-اگه

-من با این حرفها منصرف نمیشم...

سکوتی بینمون برقرار شد که گفتم: آگه موندم حق نداری بزنی زیرش ... آگه موندم حق نداری بگی بچه ای ... آگه موندم باید به پام بمونی ...
نفسی کشیدمو گفتم: من برای بودن با تو زیادی بچه ام نه؟ حق تو یه خانم با کمالاته ... یکی که حرفتو بفهمه ... یکی که همش نگرانش نباشی ... یکی که ...

-ساره من نگرانی برای تورو دوست دارم ... تو از سر منم زیادی هستی ... اما قول می دم واسه هر چی بخوای قول می دم ... حالا هم بخواب دیر وقته امروز زیادی خسته شدی . سینه ات هنوز خس خس داره ... استراحت کن . نمی خوام حالت بد بشه

صبح چقدر تشویش داشتم و حالا چقدر اروم بودم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره پشت به شهروز به پهلو خوابیدم و با گفتن شب به خیر چشمهامو بستم . شهروز هنوز کنارم نشسته بود خواست بلند بشه که توهمون حالت با چشم بسته دستشو گرفتم . نمی خواستم بره دیگه نمی گذاشتم بره مکثی کرد و صدایش به گوشم رسید : تو تخت جا واسه یه ادم دیگه هم داری ؟

لبخندی زد بدون اینکه چشمهامو بازکنم فقط سرمو کمی جابه جا کردم و روی بالش کناری گذاشتم . تکون خوردن تخت و بلند شدن پتو باعث شد با تمام وجود احساس آرامش کنم و خودمو به خواب بسپرم .
من با تمام وجود احساس خوشبختی داشتم .

صبح که از خواب بیدار شدم خیلی سرخوش بودم . دیشب چقدر اروم بودم هر چند تا صبح چند بار بیدار شدم و هر بار با احساس وجود شهروز گرم می شدم اما کم خوابی دیشب باعث نشده بود که احساس کسالت کنم . حتی

رباب خانم هم از سرحالی من در تعجب بود بعد از صبحونه به اتاقم رفتم تمام لباسهامو از کمد بیرون ریختم . می خواستم امروز بهترین باشم . چند ساعتی به اومدن شهروز مونده بود امروز قرار بود زودتر بیاد خونه انگاری اونم مثل من تحملش تموم شده بود . سرخوش و آماده روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودم و بی خودی فقط کانالهای تلویزیون بالا و پایین می کردم . رباب خانم تو اشپزخونه مشغول بود . صدای در ورودی لبخند به لبم آورد . چشمهامو بستم نفس عمیقی کشیدم می خواستم هیجان ناشی از روبه رویی با شهروزو کنترل کنم . باارامش به عقب برگشتم اما بادیدن چیزی که روبه روم بود کپ کردم . صدای سلام بلندی به گوشم رسید انگاری متوجه من نشده بودند . صدا دوباره ادامه داد : سلام کسی خونه نیست؟

رباب خانم با عجله بیرون اومد . با دیدن اشخاص تو سالن رنگ از روش پرید و به تته پته افتاد.

-سلام... خانم جان ... چطوری اومدید تو ...

-مشدی تو حیاط بود ... انگاری زیادی از دیدنمو خوشحال نشدی؟

رباب خانم دست و پاشوگم کرد نگاهی دست پاچه به من انداخت و گفت :
نه نه ... این چه حرفیه خانم خیلی خوش اومدید ...

زن چرخی دور خودش زد و گفت : هیچ چیز تغییر نکرده اینجا هنوز هم عین قدیما قشنگ و شیکه ...

من مات مشغول دید زدن بودم . به زن شک پوشی که پوست سفید و صورت صافش زیبایی دو چندانیه بهش داده بود و چشمهای سبزش میون صورت

سفیدش می درخشید . موهای بلوند و بلندش رو که حالت ل*خ*تی داشت دور شونه هاش رها کرده بود و شالش رو با بی قیدی روی شونه هاش انداخته بود . دخترک نوجوونی کنارش ایستاده بود که موهای ل*خ*ت یک دست م مشکلی داشت و بی حرف با چشمهای سبز و سردش بهم خیره شده بود انگاری فقط اون بود که متوجه حضورم بود.

حرکتی به خودم دادم و به جلو حرکت کردم نگاهم به چمدونهای جلوی در ورودی بود . با صدای رباب خانم به خودم اومدم : اومدید خانم جان ؟ نگرانی تو چشمهای رباب خانم دیده می شد . زن به من خیره شده بود و منتظر نگاهم می کرد که رباب خانم به سمتم برگشت و گفت : خانم جان ایشون سیمین خانم و دخترشون هستند.

دلَم افتاد کف پام . سیمین ! اینجا چیکار می کرد . الان باید می اومد و سَط خوشبختی من ؟ الحق که تو زیبایی و خوش پوشی هیچ چیز کم نداشت فوق العاده بود .

هر دو چشم دوخته بودیم به چشم هم و هیچ کدوم قصد عقب نشینی نداشتیم . رباب خانم اوضاع رو غیرقابل کنترل دید که رو به من گفت : خانم جان زنگ بزنم اقا بیان ؟

بدون این که چشم از چشمهای سبز سیمین که حالا با کمی تمسخر نگاهم می کرد بردارم گفتم : زنگ بزن

روبه روی هم ، روی میلهای تو سالن نشسته بودیم . چشم دوخته بودم به ساعت و منتظر شهروزی بودم که به نظرم دیر کرده بود . دیر کرده بود درحالی که هنوز ۵ دقیقه هم از زنگ زدن رباب خانم نگذشته بود . سیمین پا روی پا

انداخته بود و به من مضطرب نگاه پر از تحقیق می انداخت و آناوای بی خیالی که موهای یک دست ل*خ*تش رو رها کرده بود روی شونه هاش و از وقتی اومده بود سرش تو آی پدش بود هر چند وقت یک بار هم نگاه بی تفاوتی به من و مادرش می انداخت و دوباره مشغول کارش می شد انگاری وانش اهمیت نداشت چی درجریانه . سرم پایین بود تحمل پوزخند های سیمینو نداشتم کف دستهام عرق کرده بود و تو ذهنم خودمو با سیمین مقایسه می کردم . صورتش باارایشی که انجام داده بود صد برابر زیباتر شده بود لباسهای مارک و کفشهای پاشنه بلندش ابهت و زیبایشو چند برابر کرده بود و من یه جوراب شلواری ضخیم پوشیده بودم با یه پیراهن کلوش پشت گردنی سفید و یه جفت کفش روفرشی هم پام کرده بودم . ارایش چندانی نداشتم دوست داشتم امروز برای شهروز فقط خودم باشم ... خود خودم ... چی فکر می کردم چی شد ؟

کلافه از جام بلند شدم . به سمت اشپزخونه رفتم . رباب خانم تکیه داده بود به کابینت و عجیب تو فکر بود با دیدنم دست پاچه جابه جا شد .

-خانم جان چیزی می خواستید ؟

-نه اومدم ببینم ... یعنی ... خواستم بهت سر بزوم

نگاه غمگینشو به من دوخت . به سمتم اومد و دستهامو گرفت

-خانم جان حالا چی میشه ؟

-چی چی میشه ؟

با من و من گفت : تکلیف شما و آقا دیگه ؟

بیخ کردم ... رباب خانم چی میگفت؟ لبخند مصنوعی زدمو گفتم: منظورت
چییه؟

-نمی دونم خانم جان ... برگشتم سیمین خانم ... آناوا دخترشون ... شما چی
میشید خانم ...

فشار کوچیکی به دستش وارد کردم و گفتم: قرار نیست اتفاق خاصی بیفته ...
نگران نباش

خواستم برگردم که دستمو کشید و گفت: می ترسم خانم ... شنیدم سیمین
خانم واسه همیشه اومدن که بمونن ...

-خوب این به ما چه ربطی داره ...

نگاه نگرانشو بهم دوخت و گفت: نمی دونم ... به خدا نمی دونم ... می
ترسم اقا به خاطر دخترش ... ول کن خانم جان ...

روحیه ی خراب خودم کم بود ... رباب خانم هم استر سمو بیشتر می کرد .
نگاهی دوباره به خودم انداختم ... نمی دونم ته دلم می ترسیدم از اینکه
شهروز سیمینو به من ترجیح بده.

دوباره می خواستم به سالن برگردم که در ورودی باز شد و شهروز با شتاب
وارد شد . با دیدنش بغضم گرفت همونجا ایستادم که ببینم حواسش به من
هست ... به منی که آگه کمی دقت می کرد می تونست منو ببینه.

شهروز سر چرخوند نگاهش نگران بود ... نگاهی به سمت من انداخت انگار
منو ندید که سر شو چرخوند ... اما با شتاب دوباره به سمتم برگشت ... از
اینکه منو دیده بود بین اون همه بغضی که داشتم لبخندی روی لبم نشست .
شهروز با گامهای بلندش به سمتم اومد ... نگاهم گره خورده بود به نگاهش

... رو به روی من که رسید چند لحظه نگاهم کرد و بعد من بین حجم زیادی از گرما بودم ... چقدر خوب بود این امن ترین جای دنیا برای من ... دستمو روی سینه‌ی شهروز مشت کردم و بعد از یک ساعت سعی کردم نفس بکشم ... نفس‌های بلند و عمیق می کشیدم ... حالا که شهروز اوامده بود ... خیالم راحت بود مطمئن بودم همه چیز خوب پیش خواهد رفت ... شهروز هم نفسهای عمیق می کشید ... بعد از چند لحظه منو از خودش جدا کرد نگاهی به صورتم انداخت ... دستهایش رو دو طرف صورتم قرار داد اروم زمزمه کرد:

خوبی؟

لبخندی زدمو گفتم: الان خوبم ... خیلی خوب ...

نفس عمیقی کشید لبخند مهربونی زد و گفت: خدا رو شکر

شهروز دستمو گرفت و گفت: برو بالا تا من ببینم چه خبره ...

زمزمه کردم: سیمین اوامده ... من ...

کف دستش رو روی صورتم گذاشت نگاه جدی شو به من دوخت و گفت:

هیچی مهم نیست ساره ... هیچی ... حالا که تو خوبی دیگه هیچ چیز مهم

نیست ... برو بالا من حلش می کنم ...

لبخندی به صورت مهربونش زدمو گفتم: می خوام باهات باشم اگه اشکالی

نداره ...

-اخره ...

-خواهش می کنم ...

خنده ای کرد و گفت: باشه ... بریم ...

کنار هم با شهروز به سمت سالن رفتیم ... سیمین با دیدن شهروز از جاش بلند شد به جرات می تونستم بگم که برق شیفستگی و خواستن تو نگاهش موج می زد ... تر سیدم از نگاه سیمین ناخودآگاه کمی به سمت شهروز رفتم ... نمی تونستم عکس العمل شهروز و ببینم ... سرم پایین بود ... تمام بدنم یخ کرد ترسم از نگاه سیمین بود ... ترسم از دست دادن شهروز بود ... گیج بودم ... سردم بود ... همه ی حس های بد دنیا به قلبم سرازیر شده بود ... بین اون همه حس بد احساس کردم دستم گرم شد و این گرما کم کم به قلبم هم رسید شهروز دستمو گرفته بود و به ارومی می فشرد ... نگاهی به سمتش انداختم خیلی جدی به سمتم برگشته بود

-می خوای بری بالا؟

با بغض: نه

-چیزی واسه نگرانی وجود نداره ... اروم باش

به سمت سیمین برگشتم که دست به سینه با ابهت خاصش باز هم با تمسخر نگاهم می کرد ...

-می خوام حرف بزیم ... تنها ...

شهروز نگاه بی خیالی به سمت سیمین انداخت و گفت: حرفتو بزن ...

من و شهروز کنار هم روی مبل دو نفره ای نشسته بودیم . سیمین رو به روی ما بود و آناوای بی خیالی که سر جاش بود و عکس العملش از دیدن پدرش بعد از چندین سال یه سلام خشک و یه ب*و*سه ی سرد روی گونه ی شهروز بود . تعجبم از رفتاری به مراتب سرد تر بود که شهروز در مقابل دخترش داشت .

سیمین نگاه پر تنفرش رو به من دوخت و گفت : گفتم تنها حرف بزنی ...
بدون مزاحم ...

نمی دونم اما یه لحظه بهشون حق دادم از جام بلند شدم که شهروز دستمو
گرفت و گفت : کجا ؟

کمی عصبانی بود لبخندی به نگاه پر از عصبانیتش زدم و گفتم : می رم بینم
رباب خانم کجاست ؟
-لازم نکرده بشین

کلافه بودم مطمئن نبود من در این بحث به نفع خود شهروز هم بود . نمی
خواستم مزاحم باشم . خم شدم در گوش شهروز و گفتم : وقت دارو هامه ...
باید برم ...

شهروز نگاهی به من انداخت . نگاهش کلافه بود . لبخندی به صورتش زدم
ناخود آگاه خم شدم و ب* و*سه ی کوچیکی روی گونه اش گذاشتم بلند شدم
. نگاهی به شهروز انداختمو گفتم : شما راحت باشید ...

-زود برگرد

چشمی به شهروز گفتم و بالا رفتم . در اتاقم باز کردم می دونم کارم اشتباه
بوده اما می ترسیدم و استرس داشتم . در اتاقم بیستم اروم به سمت پله ها
اومدم و گوشه ی پله ها نشستم و زانو هامو ب*غ*ل کردم . صدایشون به گوشم
می رسید اما از این بالا هیچ چیز دیده نمی شد.

-تو این چند سال خیلی تغییر کردی ...

شهروز با صدایی که تم سخر توش موج می زد گفت : اما تو اصلا عوض نشدی ...

-تو اما عوض شدی ... همه چیزت عوض شده حتی سلیقه ات ...

-کارتو بگو سیمین ... طرفه نرو

-کارم ؟

-اره کاری که باعث شده زندگیتورها کنی و بیای وسط زندگی من

سیمین خنده ی بلندی کرد و گفت : احيانا که منظورت از زندگیت این دختره نیست

-ببند دهننتو سیمین . منظورم از زندگیم هرچیزی که هست مطمئن باش اون دختر هم جزئی ازش محسوب میشه ...

-قبلا خوش سلیقه تر بودی شهروز ...

-اتفاقا قبلا بد سلیقه بودم ... الان چند وقته که مفهوم خیلی چیزا رو فهمیدم ... تازه فهمیدم زندگی یعنی چی

نمی دونم چرا احساس می کردم سیمین لحنشو تغییر داده و با ناز صحبت میکنه

-تو برای بودن با این دختر زیادی هستی شهروز ... تو حیفی به خدا

-اشتباه نکن ساره برای بودن با من خیلی حیفه ...

-اما شهروز ...

شهروز با لحنی محکم و جدی گفت : تمومش کن سیمین زندگی من به خودم مربوطه ... مسائل بین من و ساره هم به خودمون مربوطه ... نیازی به دخالت

تو نیست ... حرف آخرتو بزن

انگار سیمین عصبانی شده بود که گفت : خبر داری که من به خاطر عروسی برادرم اوادم و این مدت هم آناوا دلش می خواست پیش تو باشه همین ...
بالاخره تو پدرشی

شهرز خنده ی بلند و عصبی کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت : پدرش اره ؟
پدرش ... می فهمی چی داری می گی ؟ الان بعد این همه سال این دختر و
اوردی به من می گی پدرشم ؟ بس کن این بازی مسخره ای رو که شروع
کردی سیمین...

سیمین با لحن اروم و حرص دراری گفت : یعنی قبول نداری پدرشی ؟ به
نظرم بهتره بعد این همه سال یکم به وظایف پدرانه ات برسی شهرز
-خفه شو سیمین ... خفه شو ...

شهرز انگاری عصبی بود که با صدای بلندش ادامه داد : آناوا می تونه بمونه
... و تو ... بهتره دیگه بری

صدای قدمهای شهرز می اوامد دیدم که به سمت در ورودی رفت و انگار درو
برای سیمین باز کرده بود و منتظر رفتنش بود . موقع رفتن باز هم صدای نحس
سیمین به گوشم رسید

- شهرز تو چه به خوای چه نخوای من عضو ثابت زندگیت هستم ... نمی
تونم منو حذف کنی

صدای کوبیده شدن در ورودی باعث شد بترسم . بلند شدم و اروم به سمت
اتاقم حرکت کردم دستم به دست گیره ی در نرسیده بود که نظرم عوض شد و
به سمت پایین حرکت کردم . آناوا همون جا گوشه ی سالن بود و شهرز روی

مبل همین جای قبلی نشسته بود و سرش رو تو دستش گرفته بود . کنارش نشستم رگهای دستش بیرون زده بود و صورتش از عصبانیت به کبودی می زد . دستمو اروم روی سرش کشیدم ...

-هیچ چیز تو این دنیا ارزش اینو نداره که این قدر به خاطرش عصبانی باشی... شهروز سر بلند کرد و نگاهم کرد . نگاهی به آناوا انداختم شهروز رد نگاهمو گرفت و به همون جا رسید . انگاری کلافه بود .

-از نظر تو اشکالی نداره که یه مدت اینجا باشه ؟

-نه چه اشکالی داره . وقتی تو بگی میشه یعنی میشه ...

از جام بلند شدم که دستمو کشید و گفت : کجا ؟

-کمکش می کنم وسایلتو ببره بالا

-ریاب خانومو صدا کن . خودت اینجا باش

نگاهی به آناوا انداختم که نگاه سردشو به سمت ما دوخته بود . فشار کوچیکی

به دست شهروز وارد کردم و گفتم : نه دوست دارم خودم این کارو انجام بدم

بلند شدم . توجه به نگاه اعتراض امیز شهروز به سمت آناوا رفتم . چمدون

بزرگی کنارش بود و کوله پشتی بزرگی هم کنارش گذاشته بود . این دختر

چقدر وسایل داشت . کیف کوچیکی هم به صورت اریب از گردنش اویزون

بود . نگاه منتظرشو بهم دوخته بود . لبخندی زدم . دستمو به سمتش دراز

کردم و گفتم : ساره هستم ... می دونم کمی دیره اما خوش اومدی

آناوا با تردید دستشو تو دستم گذاشت و گفت : آناوا هستم ... خوش بختم

دستشو کشیدم که باعث شد سرپا بایسته : بیا بریم بالا می خوام اتاقتو نشونت

بدم . آناوا چمدونشو به دست گرفت خواست کوله پشتیشو برداره که من پیش

دستی کردم و کمکش کردم. نگاه خیره ای بهم انداخت که بازهم بالبخند بهش

گفتم: کمکت می کنم

بی حرف باهم به حرکت کردیم و از مقابل شهر روزی که حالا سر شو به پشتی

مبل تکیه داده بود و چشمهاشو بسته بود راه پله ها رو در پیش گرفتیم.

طبقه ی بالا که رسیدم در هر دو اتاق مهمانو باز کردم. لبخندی به صورت بی

تفاوت آناوا انداختمو گفتم: هر کدومو دوست داری انتخاب کن

آناوا بدون این که نگاهی به هیچ کدوم از اتاقها بندازه وارد یکی شون شد.

وسایلتشو همونجا کف اتاق انداخت و خودش روی تخت ولو کرد. نزدیکش

رفتمو گفتم: می خوای کمکت کنم وسایلتو بچینی تو کمدم؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: لازم نیست

انگار هر قدر می خواستم باهش بیشتر مهربون باشم آناوا بیشتر از من دوری

می کرد. فکر کردم شاید بهتر باشه تنهاش بذارم

-من میرم پایین کاری داشتی صدام کن ... کمی استراحت کن برای شام

خبرت می کنم ...

پایین رفتم. شهر روز همچنان همونجا نشسته بود. کنارش نشستم و دستمو

روی شونه اش گذاشتم ...

-خوبی؟

سر بلند کرد. بی هوا دستی روی کمرم نشست و منو به سمت خودش کشید:

اره خوبم ... الان خیلی خیلی خوبم ...

مثل همیشه خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم . سر شو جلو آورد و دم

گوشم اروم گفت : این همه خجالت واسه چیه ؟

نفس که به گوشم می خورد احساس می کردم کسی قلقلکم میده کمی خودمو

جمع کردم که خندید و گفت : آی ... آی ... نقطه ضعف ازت گرفتم ، چه

نقطه ضعفی ... تو قلقلکی هستی ؟

خندیدم که خندید . مکثی کرد در حالی که موهای روی صورتمو پشت گوشم

می فرستاد گفت : ساره چقدر خوبه که هستی ... همیشه باش همین جا کنار

من ...

-هستم

کمی سکوت کرد و ادامه داد : نمی خوای چیزی بپرسی ؟

-اگه لازم باشه چیزی بدونم خودت به موقع بهم می گی

حلقه ی دستهای دور کمرم محکم تر شد . نفس عمیقی کشید و گفت :

خیلی گلی به خدا

چقدر خوب بود آرامش بودن شهروز . صدای پای رباب خانم می اومد که

خودمو از شهروز جدا کردم . صاف روی مبل نشستم .

رباب خانم به سمتم اومد و گفت : خانم جان شام آماده است ... میزو آماده

کنم ؟

ازجا بلند شدم به سمت رباب خانم رفتم و گفتم : ممنون ... زحمت کشیدید

... شما برو من خودم میزو می چینم ...

-پس با اجازه

-به سلامت

رباب خانم که رفت به سمت شهروز برگشتم طلبکارانه نگاهم می کرد .

خندیدم و گفتم : چیزی شده ؟

کلافه پوفی کرد از جا بلند شد و گفت : تو این خونه ادم دو دقیقه نمی تونه با زنش خلوت کنه

درحالی که به سمت پله ها می رفت . رو به روش ایستادم . شیطون نگاهش کردم . کمی روی پنجه ی پا بلند شدم . درحالی که به چشمهای خندونم خیره شده بود گفتم : الان یعنی من زنتم ؟

سرشو خم کرد و گفت : شک داری ؟

نرم خندیدم ... سرمو بالا گرفتم که شهروز صورتشو جلو آورد ... گر گرفتم ... هنوز عادت نکرده بودم به این شیرینی ها ...

صورت شهروز که از من جدا شد خجالت زده سرمو پایین انداختم . صورتم سرخ شده بود که شهروز خندید و دوباره صورتشو جلو آورد این بار نرم و اروم منوب* و *سید و گفت : خجالت کشیدنتم قشنگه...

لبخندی زد و گفت : میرم بالا لباس عوض کنم پیام ... شامو آماده می کنی ؟

-اره ... زود بیا ...

شهروز خندان و شاد بالا رفت من به سمت اسپزخونه رفتم و مشغول آماده کردن شام شدم .

-به به ... چه کد بانویی ... چه شامی ؟

-کد بانو کجا بود شهروز جان ... همش کار رباب خانمه ...

-منظورم غذا نبود منظورم خودت بودی بانو ...

- شما لطف داری اقا ... آناوا نمی خواد واسه شام بیاد ؟
شونه ای بالا انداخت و گفت : نمی دونم ... ازش خبر ندارم
- ای کاش بهش سر می زدی ... امروز اصلا باهاس صحبت نکردی ناراحت
میشه ...

نفسی کشید و گفت : ول کن ساره ...

خنده ای اجباری کرد و گفت : شامو بکش ... گرسنه ام
سری تکون دادم و گفتم : صبر کن برم صداس کنم پیام ...
- آخه

- اچه نداره شهروز ... غذا سرد میشه برم بیارمش باهم شام بخوریم

کلافه پوفی کرد و گفت : باشه

خواستم از اسپزخونه بیرون پیام که دلم رفت سمت شهروز ... برگشتم خم
شدم کنار گوشش و ب*و*سه ی کوچکی کنار لاله ی گوشش گذاشتم : زود
میام ...

فرصت عکس العمل به شهروز ندادم ... به دو خودمو به طبقه ی بالا رسوندم
... در اتاق آناوا روزدم ...

- بله ؟

درو باز کردم و وارد شدم . خوشم می اومد از این دختر یه جورایی به دلم
نشسته بود هر چند رفتار سردی داشت اما به دلم می نشست . لهجه ی
شیرینی داشت . دختر خوبی بود ... کمی شل*خ*ته بود ... روی تخت دراز
کشیده بود و لباسهاش پخش زمین بود ... هندزفری تو گوشش بود و منتظر
نگاهم می کرد

-شام حاضره ... بریم پایین؟

بی حرف از جاش بلند شد و همراهم اومد. سرمیز شام تمام فکرم پیش آنوا بود ... ازش پذیرایی می کردم نمی خواستم چیزی کم باشه. دلم نمی خواست به من به چشم کسی که پدرشو ازش گرفته نگاه کنه می خواستم حالا که اینجاست ... خونه ی پدرش ... بهش خوش بگذره ...

بعد از شام بدون حرف اضافه ای تشکر کرد و بالا رفت. شهروز همون جا نشسته بود برام عجیب بود که این پدر و دختر هیچ عکس العملی به هم نشون نمی دادند ...

-چای می خوری؟

-نه خسته ام میرم بالا ...

شهروز هم رفت بالا. ظرفها رو داخل ماشین ظرف شویی ریختم و مشغول جمع کردن بقیه ی وسایل شدم. کارم که تموم شد بالا رفتم. خواستم سری به آنوا بزنم اما دیدم که چراغ اتاقش خاموشه ... رفتم سمت اتاق شهروز خواستم در بزنم که خجالت کشیدم و به سمت اتاقم رفتم ... در اتاقو که باز کردم متعجب چشم دوختم به تختم ... خنده ام گرفت ...

-تو اینجا چیکار می کنی؟

نزدیک تر که رفتم واقعا خنده ام گرفته بود. شهروز عین پسر بچه های تخس روی تخت بود پتو کشیده بود روش و خودشو به خواب زده بود ...

-پاشو اینجا چیکار می کنی؟

با چشم بسته شونه ای بالا انداخت . کنارش نشستو دستمو به سمت موهاش
بردم

- اقا شهروز ... پسر بچه های خوب که جای دیگران نمی خوابند پاشو برو سر
جات منم می خوام بخوابم ...

می خندیدم و حرف می زدم شهروز هم می خندید . به سمتش برگشتم که با
چشم باز نگاهم می کرد

- دختر بچه های خوب که ازدواج می کنن ... شب تنها نمی خوابند ...
خندیدمو مشت ارومی به بازوش زدم

- لوس بی مزه ...

شهروز با صدا خندید و دستمو کشید . پرت شدم روی تخت کنارش اروم کنار
گوشم گفتم : قلقلکی ام که هستی ...

به سمت شهروز برگشتم . با خنده نگاهم می کرد که خودمو کشیدم عقب و
تکیه دادم به بالای تخت : به خدا شهروز بخوای بی مزه بازی دربیاری ...

شهروز خیزی به سمتم برداشت که جیغ خفیفی کشیدم و با خنده از روی
تخت پریدم پایین و سعی در فرار داشتم که شهروز اجازه نداد دستمو گرفت و
به سمت خودش کشید.

خواست جلو بیاد که صدای جیغی متوقفش کرد . صدای جیغ کسی می اومد
... هر دو لحظه ای مکث کردیم و به هم نگاه دوختیم ... صدا از اتاق آناوا بود
... بلند شدمو به دو خودمو به اتاق آناوا رسوندم ... شهروز هم کنارم بود ...

بی اجازه در اتاق باز کردم وارد شدم . تو تاریک روشن اتاق چیزی دیده نمی
شد . شهروز پشت سرم بود که چراغور روشن کرد . آناوا خوابیده بود تمام

بدنش و صورتش عرق کرده بود . نزدیکش رفتم . روی تخت نشستم می خواستم بیدارش کنم .

-آناوا ... آناوا عزیزم ... بیدار شو داری خواب میبینی

دستم در حال نوازش موهاش بود که چشمها شو باز کرد . چند لحظه خیره نگاهم کرد انگاری در حال آنالیز اطرافش بود چند لحظه مکث کرد و بعد محکم به دستم کوبید و جیغ کشید . شوکه شده بودیم . نشست گوشه ی تخت ... پتورو جلوی خودش گرفته بود و مچاله شده بود گوشه ی تخت ... جیغ می کشید .

-برو گمشو بیرون عوضی ... کثافت نزدیک من نیا...

شوکه به آناوا نگاه می کردم اروم از جام بلند شدم شهروز قدمی جلو اومد این چه طرز حرف زدن دختر...

-باتوام هستم عوضی گمشو عقب...

شهروز خواست جلوتر بیاد که جیغ های آناوا شدت گرفت انگاری اصلا دست خودش نبود که چیکار میکرد . جیغ می کشید . فحش میداد ... دست خودش نبود گاهی به زبان انگلیسی داد می زد و فحش می داد . اشاره ای کردم که عقب بایسته ... حرکتی به جلو کردم که آناوا گوشی تلفن همراهشو به سمت پرت کرد . گوشی افتاد کنارم

-گفتم نیا جلو عوضی ... دستت به من بخوره می کشمت ... از اتاق من برو

بیرون

شهر روز عصبانی و متعجب بود و من دلیل رفتار این بچه رو درک نمی کردم ...
انگاری هنوز خواب بود ... هنوز نتونسته بود خواب و بیدار شو از هم جدا کنه
... اروم همونجا ایستادم اشاره ای به شهر روز کردم که عقب بره خودم هم قدمی
به عقب برداشتم

-آناوا عزیزم ... ببین منم ساره ... اینم شهروزه پدرت ... اروم باش ... جیغ
نکش کسی جلو نمیاد قول میدم ... ببین آگه بخوای ما میریم بیرون باشه ؟
رفتم کنار شهر روز اناوا هنوز می لرزید ... تمام صورتش عرق کرده بود ...
دست شهر روزو گرفتم ازش خواستم که بریم بیرون ... هنوز از در خارج نشده
بودیم که دوباره جیغ زد

-کجا میرید عوضیا ... نرید بیرون ... کجا میرید
برگشتم سمتش شهر روز کلافه پوفی کرد و اروم گفت : این چرا این قدر بی
ادبه؟

-اروم باش ... حالش خوب نیست
به سمت آناوا برگشتم و گفتم : پس چیکار کنیم ؟
می لرزید انگاری یه چیزی زیادی عذابش میداد
-نرید ... شما که میرید اونا میان...

-کیا؟

- شما نمیشنا سید شون ... موقع خواب میان سراغم ... اذیتم می کنن نمی
دارند بخوابم...

کمی اروم تر شده بود . قدم کوچیکی به سمتش برداشتمو گفتم : اینجا کسی
نیست آنا ... ببین تو این خونه فقط منم و شهر روز ... از ما می ترسی؟

-نه

قدم دیگه ای رفتم جلو

-جلو نیا ... بیشتر تو خودش میچاله شد

-باشه عزیزم باشه ... تو می خواهی ما برات چیکار کنیم ... هان ؟

یه لحظه مکث کرد و بعد زد زیر گریه ... میون هق هق گریه اش گفت : من

فقط می خوام بخوابم همین

شهروز متفکر و ناراحت نگاهش می کرد که ادامه دادم : من می تونم کاری

کنم بخوابی ؟ کمی رفتم جلو این بار داد نکشید فقط بیشتر تو خودش میچاله

شد.

-ببین ... مکتی کردم ... یاد مادرم افتادم بغضم کردم و گفتم : من ... جادو بلدم

شهروز با متعجب نگاهم کرد . خواست سمتم بیاد که با دست اشاره کردم

جلو نیاد .

-بشینم کنارت ؟ انگاری هوشیار تر شده بود که مخالفتی نکرد ... روی تخت

نشستم و تکیه دادم به بالای تخت . اشاره کردم دراز بکشه . دراز کشید ... پتو

رو کشیدم روش و دستمو به سمت موهاش بردم ... شهروز اخم کرده بود ...

چشمهاتو ببند ... اناوا اروم شده بود ... انگاری خیلی خسته بود چشمهاشو

بست که زمزمه کردم

-این خونه قلمرو شهروزه ... قلمرو پدرت ... هیچ چیزی نمی تونه بیاد اینجا

و باعث ازارت بشه ... شهروز نمی ذاره کسی اذیتت کنه ...

شهر روز جلو اومد ... خم شد دستی به سر آناوا کشید ب*و*سه ی ارومی روی گیج گاهش زد . آناوا چشم باز کرد و خیره نگاهش کرد . شهر روز دوست داشتنی من زمزمه کرد : بخواب ما نمی داریم کسی اذیتت کنه... شهر روز که کنار رفت . موهای آناوا رو نوازش کردم نا خود گاه شروع کردم به زمزمه ی ایه الکرسی که چشمهای آناوا بسته شد ... اروم بود ... خیلی اروم ... کمی که گذشت از صدای نفس هاش معلوم بود که خوابیده...

-خوابید؟

-اره؟

نگاهی به اطراف انداختمو گفتم : چرا اینجایی؟

-اومدم اب بخورم ... راستش یکم کلافه ام

یکی از صندلی های اسپزخونه رو عقب کشیدم . کنارش نشستم و گفتم : چیزی می خوای واست آماده کنم؟

-نه...

کمی سکوت و به ادامه داد:بیدار نشه دوباره بترسه

دستم روی دستش گذاشتمو گفتم : نه نترس ... در اتاقشو بازگذاشتم ... چراغ خوابم واسش روشن کردم قبل از خواب بهش گفتم اتاقم کنار اتاقشه هر وقت خواست می تونه بیاد کنارم ...

-ممنونتم ساره ... من نمی دونم این دختر چشمه ... معذرت می خوام اگه بهت بی ادبی کرد

لبخندی به صورت خسته اش زدمو گفتم : اشکال نداره ... دیر وقته برو بخواب . صبح زود باید بیدار شی

از جا بلند شد دستی به صورتش کشید کنارم ایستاد که سر بلند کردم و منتظر نگاهش کردم. صورتش خیلی خسته و اشفته بود. نگاهی به من کرد سر به زیر انداخت و گفت: تو هم میای؟

چند لحظه نگاهش کردم و گفتم: میام دستشو با خستگی به سمتم دراز کرد. نگاهی به دستش انداختم منتظر بود مرد مهربون خسته ی من. دستشو گرفتم. بلند شدم و همراهیش کردم.

صبح که بیدار شدم شهوروز نبود. رباب خانم مشغول آماده کردن صبحانه بود. خواستم برم پایین که یاد آنا و افتادم. به سمت اتاقش رفتم در زدم. صدایش که اومد وارد شدم. نشسته بود روی تخت. موهای اشفته بودند. موهای مشکی و براقش کنو یاد شهوروز می انداخت. سرد و منتظر نگاهم می کرد که لبخندی زدم و گفتم: سلام... صبحت به خیر

خیره نگاهم کرد که گفتم: صبحانه آماده است... راستش دوست داشتم برای صبحانه باهم باشیم... چند لحظه نگاهم کرد بدون این که تغییری تو وضعیتش بده گفت: میام...

همین... نگاهش کردم و گفتم: منتظرت می مونم در اتاقو بستم و پایین رفتم. رباب خانم مشغول بود.

-صبح به خیر... خسته نباشی رباب خانم

-صبح شما هم به خیر خانم جان...

نشستم سر میز

-خانم جان چایی بریزم براتون

-نه منتظر آناوا می مونم

حرف دیگه ای نزدیم یک ربعی بود که منتظر بودم . آناوا وارد اشپزخونه شد . سر و وضعشو مرتب کرده بود موهای مشکی بلندشو شونه زده بود و از بالا دم اسبی بسته بود . به جین کوتاه و تنگ از زانو پوشیده بود . تی شرت سفیدی که عکس یه دختر بچه روش نقاشی شده بود تنش کرده بود و از روش هم یه سویشرت مشکی عروسکی پوشیده بود . روفرشی های مشکی و عروسکی هم پاش بودند . وارد شد و بدون حرف کنارم نشست . رباب خانم به سمتش برگشت و سمت آناوا گفت : خوش اومدی خانم ... صبحتون به خیر

یکم خجالت کشیدم و سه این که حرفی زده باشم گفتم : رباب خانم آناوا سلام کرد منتها شما حواستون نبود

بنده خدا رباب خانم کلی خجالت کشید و مدام معذرت خواهی کرد و آناوا همون جور بی خیال به من زل زده بود . خودم هم خجالت کشیدم می خواستم بی ادبی آناوا به چشم نیاد که بدتر شد . آناوا بچه نبود که من بخوام ادبش کنم. رباب خانم کارش تموم شده بود که رفت و ما مشغول صبحانه بودیم.

-از دروغگوها خوشم نمیاد ...

سر بلند کردم سمت آناوا . با چشمهای سردش به من خیره شده بود. ادامه داد -دوست ندا شتم به اون خانم سلام کنم ... تو دروغ گفتی ... پس دروغگو هستی ...

-من فقط می خواستم یادت بندازم که باید سلام کنی

لهجه ی شیرینی داشت بعضی جاها هم به سختی صحبت می کرد . کمی به سمتم خم شد زل زد تو چشمهام و گفت : تو نمی تونی مجبورم کنی ... من هر کاری بخوام می کنم

چند لحظه مکث کردم . دستمو روی دستش گذاشتم که عقب کشید . لبخندی برای جلب اعتمادش زدمو گفتم : هیچ کس نمی تونه تو رو مجبور به کاری کنه ... رباب خانم خیلی زحمت می کشه ... اینجا هر کی وارد به جمعی میشه باید سلام کنه ... سلام نکردن به جورایی بی ادبی محسوب میشه -اون خانم واسه زحمتی که میکشه پول میگیره ... در ضمن فکر می کنی این دلیل خوبی واسه دروغ گفته ؟

-من دروغ گفتم ... در سته ... واسه این دروغ گفتم چون نمی خواستم فکر کنن که تو بی ادبی همین ...

مکثی کردمو گفتم : هر ادمی برای خودش شخصیت داره این که اون اینجا کار میکنه و پول میگیره دلیل نمیشه بهش بی احترامی کنیم ... ناراحت میشه ... دلش میشکنه ... من مطمئنم تو دوست نداری دل کسیو بشکنی ؟ درسته ؟

جوابی نداد شونه ای بالا انداخت و مشغول شد . این دختر نوجوون بود و من داشتم عین بچه های ۷ ساله باهاش صحبت می کردم . گاهی ... تو همین نصفه روز در برابرش کم می اوردم

زنگ خونه زده می شد . من تو سالن داشتم درس می خوندم . آناوا فکر کنم بالا تو اتاق خودش بود . رباب خانم به سمت ایفون رفت . مکثی کرد و به سمت من برگشت.

-سیمین خانم هستند ... چیکار کنم خانم جان؟

به زور لبخندی زدم و گفتم: درو باز کن بیان تو دیگه ... پرسیدن نمی خواد رباب خانم کلافه به نظر می رسید . با اجازه ای گفت و وارد اشپزخانه شد . کلافه پوفی کردم و از جا بلند شدم . یه شلوار کوتاه سفید با تاپ ستش تنم بود و از روش هم بافت بهاره ی نازک شیری رنگی پوشیده بودم . صدای در ورودی اومد که به سمت سیمین چرخیدم . وسط حال ایستاده بود و با صدای بلند دخترشو صدا می کرد . نگاهی به تیپ بی نظیر و کفشهای پاشنه بلندش انداختم . رنگ موها شو عوض کرده بود که خیلی بهش می اومد. به سمتش رفتم .

-سلام

-آناوا کجاست؟

-بالا تو اتاقش ...

بی توجه به من حرکتی به جلو کرد . خیلی بهم برخورد که این طور منو ادم حساب نمی کرد. خیزی برداشتم و رو به روش جلوی پله ها ایستادم. خیره نگاهم کرد که گفتم: خوش اومدید سیمین خانم ... بفرمایید تو سالن منتظر باشید تا دخترتونو صدا کنم

دست به سینه روبه روم ایستاد . پوزخندی زد و گفت: یعنی می خوای بگی اجازه ندارم برم بالا؟

منم دست به سینه ایستادمو گفتم: یعنی می خوام بگم ...خوش اومدید ... شما مهمان ما هستید بفرمایید تو سالن تا رباب خانم ازتون پذیرایی میکنه من دخترتونو میاریم خدمتتون

خواست چیزی بگه که به سمت رباب خانمی که تو در گاه اسپزخونه ایستاده بود و با نگرانی نگاهمون می کرد برگشتم و گفتم : رباب خانم خانمو راهنمایی کن تو سالن ... ازشون پذیرایی کن تا من بیام

کمی به سمتم خم شد . خیره تو چشمهام گفتم : این حرکت الانت یعنی این که مثلا تو خانم این خونه ای ؟ خوب که چی ؟

خون سرد جواب دادم : یعنی هیچی . مثلا نمی خواد من خانم این خونه ام و شما مهمان هستید و احترام مهمان هم واجبیه ... بفرمایید

اشاره ای به رباب خانم کردم که به سمت سیمین اومد و گفت : خوش اومدید خانم ... بفرمایید از این طرف

سیمین با عصبانیت به سمتم برگشت و گفت : برو دخترمو صدا کن ... از پله ها بالا رفتم . در اتاق اناوا روزدم و وارد شدم . روی تخت ولو شده بود و با آی پدش مشغول بود . منتظر نگاهم کرد که گفتم : مادرت اومده می خواد ببیندت

بی حرف از جا بلند شد و همراهم اومد . از پله ها که پایین رفتیم سیمین به سمتش اومد و محکم ب*غ*ش کرد

-خوبی عزیزم ... دخترم حالت خوبه؟

بعد هم شروع کرد به انگلیسی با اناوا صحبت کردن . دست و پا شکسته متوجه می شدم که ازش میپرسه در نبودش ما اذیتش کردیم یا نه ؟ با هم به سمت سالن حرکت کردند . روی مبلها نشستند من هم مبل روبه رویی اونها رو اشغال کردم . سیمین همچنان قریون صدقه ی دخترش می رفت . برام

عجیب بود که آناوا رفتاری سرد مثل رفتاری که با شهروز داره با مادرش هم داره در جواب این همه ابراز محبت مادرش مثل همیشه سرد و یخی نگاهش می کرد و جوابی بهش نمی داد.

-از صبح هرچی تماس می گرفتم گوشیتو جواب نمی دادی نگرانت شدم ...
اوادم ببینمت

آناوا به سمت من برگشت . نگاهم کرد . به سمت سیمین برگشت و گفت :
شارژ نداشت خاموش شد همین ...

سیمین به سمتم برگشت و گفت : می خوام با دخترم تنها باشم ... لطفا تنها مون بذار

لبخندی زدم و گفتم : مهمانهای آناوا برای ما عزیز هستند.

به سمت آناوا ادامه دادم : مادرتو راهنمایی کن تو اناوا ... میگم رباب خانم
وسایل پذیرایی واستون بیاره بالا

اینجا خونه ی من بود . من و شهروز . سیمین حق نداشت منو از سالن خونه
ام بیرون کنه . خون سرد خم شدم و جزوه ی درسیمو که روی میز بود برداشتم و
بی توجه بهشون مشغول شدم . آناوا ایستاده بود.

-پاشو بریم بالا دیگه ... مگه نگفتی کارم داری؟

سیمین با حرص از جابلند شد و گفت : باشه برای بعد ... فقط نگرانت شدم
همین ... باید برم کلی کار دارم

سیمین ایستاد و گفت : مراقب خودت باش

با آناوا چند قدم از من دور شدند که آناوا گفت : چند لحظه صبر کن

به سمت من اومد و بالای سرم ایستاد . سر بلند کردم که گفت : میشه شماره

ی اینجا رو برام بنویسی ؟

-اره حتما

برگه یادداشت کوچیکی برداشتم.شماره ی خونه رو توش نوشتم و دادم دستش.

-می خوام بدم به سیمین

لبخندی زدم و گفتم : اشکالی نداره

به سمت سیمین رفت . دست دراز کرد و گفت : این شماره ی اینجاست ...

هر وقت گوشیم خاموش بود زنگ بزن حالمو بپرس...

لبخندی به حالت پوزخند زد و گفت : دوست ندارم به خاطر من کارهات

عقب بیفته ... حالا هم برو دیرت میشه ...

سیمین قدمی به سمتش اومد و گفت : عزیزم تو که می دونی چقدر کار دارم

... قول میدم شب بهت زنگ بزنم باشه عزیزم ...

گوشی سیمین زنگ خورد که با عجله گونه ی آناوارو ب*و*سید و گفت : باید

برم مواظب خودت باش...

سیمین رفت . آناوارو رفتنشو تماشا کرد . احساس کردم یکمی غمگینه با شونه

های افتاده به سمت بالا حرکت کرد ...

سه روزی میشد که آناوا مهمان ما بود . رابطه ی چندانی با شهروز نداشت .

اما با من کمی بهتر شده بود . سیمین هم یکبار دیگه هم اینجا آمده بود اما

بیشتر تماس می گرفت و با آناوا صحبت می کرد هر شب موقع خواب سری

بهش می زدیم . هم من و هم شهروزی که نگران بود برای این دختر . وقتی

ازش می خواستم در اتاقشو باز بذاره بی تفاوت شونه ای بالا می انداخت می خواست خودشو بی تفاوت نشون بده اما ما همیشه در اتاقشو باز می داشتیم . چراغ هال و اباژور اتاقش هم همیشه روشن بود . هر شب بالای سرش کمی دعا می خوندم و موها شو نوازش می کردم تا بخوابه ... آناوا به روی خودش نمی آورد فکر می کردیم شاید چون جای خوابش عوض شده شب اول ترسیده اما من احساس می کردم مشکلی هست که هر شب با ترس و لرز به رختخواب میره ...

چشم باز کردم ... صبح شده بود ... کمی تو تختم جا به جا شدم . به سمت چپم برگشتم . از دیدن شهروز کنارم لبخندی نا خود آگاه گوشه ی لبم نشست بعد از چند روز این اولین بار بود که صبح زود کنار خودم می دیدمش . روز تعطیل بود و شهروز امروز خونه بود . چند لحظه بی حرکت نگاهش کرد . مرد مهربان من تو خواب دوست داشتنی تر به نظر می رسید . دست نوازشی روی موهاش کشیدم که پلکهاش لرزید . کمی جابه جا شدم نوک انگشتمو ب*و*سیدمو اروم کنار گونه اش گذاشتم . چشم باز کرد ... خندید ... خندیدم ... بی حرف نگاهش می کردم که با یه حرکت غافلگیرم کرد . همه چیز بودن با شهروز شیرین بود حتی این غافلگیری ها ...

-یاد گرفتی ؟

خندون و خجالت زده نگاهش کردم که گفت : دخترهای خوب این طوری به هم سرا شون صبح به خیر میگن ... -افرین دختر خوب یادت با شه که فردا صبح می خوام ازت امتحان بگیرم

چند لحظه گیج نگاهش کردم که بلند خندید و دوباره با یه حرکت به سمت او آمد. این بار من با کمال میل همراهیش کردم. کمی بعد شهروز از من جدا شد. خجالت زده به شهروز نگاه می کردم که گفت:

-اگه یاد نگرفتی هرقدر بخوای می تونیم با هم تمرین کنیم.

خیزی به سمت برداشت که با یه حرکت از تخت پایین پریدم و با خنده از اتاق بیرون رفتم. لباس عوض کردم. امروز صبحانه با من بود. پایین رفتم میزو چیدم و همه چیزو آماده کردم. دوباره رفتم شهروز فکر کنم داخل حمام بود. رفتم سمت اتاق آنها... چشمه‌هاش باز بود و روی تخت دراز کشیده بود...

-سلام

سری به سمتم چرخوند و گفت: بیدار شدی؟

-اره اوادم صدات کنم واسه صبحانه... پاشو میزو چیدم

از جا بلند شد انگاری مدت زیادی بود که بیداره.

-خوبه بیدار شدی... گرسنه ام بود

خندیدم. دستشو گرفتم. بیخشیدی گفتم و با هم همراه شدیم.

آناوا سر میز بود شهروز وارد شد و سر حال سلام کرد. من با لبخند جوابشو

دادم آناوا مشغول صبحانه بود. منتظر نگاهش کردم. نگاه بی تفاوتی به من

انداخت سر پایین انداخت و سلام ارومی به شهروز داد. شهروز باخوش

روی جوابشو داد. اما هنوز هم باهم سرد بودند. صبحانه ی آناوا تمام شده

بود می خواست بره بالا که شهروز دستشو گرفت. آناوا به سمت شهروز

برگشت و منتظر نگاهش کرد

-بمون کارت دارم .

دخترک دست از دست پدرش جدا کرد . نشست و منتظر موند . شهروز بالا رفت و بعد از چند دقیقه برگشت این بار به جعبه ی کوچیک دستش بود .

لبخند مهربونی به سمت آناوا زد وگفت : این مال توئه بازش کن
آناوا چند لحظه بی حرکت موند دست دراز کرد سمت جعبه و بازش کرد.
گوشی گرون قیمتی که تو جعبه بود باعث پیدا شدن یه خوشحالی گذرا تو
چهره ی آناوا شد . چند لحظه به گوشی نگاه کرد و با لحن بی تفاوت همیشگی
گفت : ممنون ... این واسه چیه ؟

شهروز با مهربانی دستشو تو دست گرفت و گفت : اون روز گوشت شکست
... اینو بیرون دیدم و به نظرم واسه مناسب اومد ... اگه دوستش نداشتی می
برمت خودت هرگوشی خواستی بخر ...

آناوا شونه ای بالا انداخت و گفت : ممنون همین خوبه
گوشی به دست از اشپزخونه بیرون رفت . شهروز کلافه پوفی کرد و گفت : یه
جورایی دلم واسش می سوزه ... فکر می کنم خیلی تنهاست...
لحظه ای سکوت کرد که گفتم : ممنونتم

منتظر نگاهم کرد که گفتم : به خاطر گوشی ... فکرکنم خوشش اومده بود
شهروز پوفی کرد و با گفتن نمی دونم به سمت سالن رفت . دوست داشتم
ناهار امروزو خودم در ست کنم . تو اشپزخونه مشغول بودم که آناوا سراغم
اومد.

-می تونم برم تو باغ ؟

-البته عزیزم ... می خوام منم باهات پیام ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: می خوام تنها باشم.

لبخندی زد و گفتم: هر جور راحتی ... خوش باش

با رفتن آناوا مشغول تهیه ی ناهار شدم. یک ساعتی مشغول بودم. شہروز تو

سالن بایه سری کاغذ مشغول بود. به سمت اتاقم رفتم. دوش کوتاهی گرفتم

لباس عوض کردم و پایین اومدم. از آناوا خبری نبود و شہروز به شدت مشغول

کار بود. به اسپیزخونه رفتم یه لیوان آب میوه واسش ریختم و کنارش رفتم. با

دیدنم لبخندی زد و اشاره کرد کنارش بشینم.

-خسته نباشی؟

لیوان آب میوه رو به سمتش گرفتم. لبخندی زد و گفت: ممنون

کمی نشستم که شہروز به سمتم برگشت و خیره نگاهم کرد. لبخند شیطونی

زد. خودکارشو روی میز پرت کرد و گفت:

-میگم ساره ... بیا یه کم تمرین کنیم

-چه تمرینی؟

-ای وای ... یادت رفت صبح چه قراری گذاشتیم ... بیا یکم تمرین کنیم ...

فردا می خوام ازت امتحان بگیرم اگه بلد نباشی جریمه ات میکنم

چند لحظه خیره نگاهش کردم. لبخندی زد و کمی به سمتم خم شد.

-شہروز زشته ... آناوا میاد تو می بینتمون ...

-زشت چیه؟ ادم باید واسه امتحانش آماده بشه دیگه ...

خندیدیم . مسخره ای گفتم و خواستم از جا بلند شم که شهروز خیزی به سمتم برداشت دوباره گیرم انداخت . چند لحظه ای تو همون حال بودیم که جیغ بلند آناوا باعث شد از هم جدا بشیم . صدای جیغ از حیاط می اومد ...

لحظه ای مکث کردم . شهروز هم همین طور ... صدای جیغ آناوا دوباره بلند شد که شهروز با عجله بلند شد من هم به شالم که روی مبل بود چنگ زد و دنبالش به حیاط رفتم .

آناوا باحالتی اشفته به سمت پله های عمارت می دوید و کمی عقب تر به دنبالش مشهدی رحیم و سعید و رباب خانم در حال نزدیک شده به ما بودند . شهروز با عجله خود شو به پایین پله ها رسوند و من هم در کنارش ایستادم . آناوا به مار سید با چشمهای اشکی نگاهی به ما انداخت قدمی به سمتش برداشتم که عقب رفت مکثی کرد و نگاهی به پشت سرش انداخت و به ادمهایی که نزدیکش می شدند نگاه کرد . خواستم نزدیکش بشم اما با جیغی که کشید باعث شد همه سر جاشون بایستند

-نزدیک نیا دروغگوی کثافت

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم چه اتفاقی افتاده بود . رباب خانم کنارم اومد نفس نفس می زد و چهره اش به کبودی می زد . من نمی فهمیدم چه خبر شده کسی حرف نمی زد و همه انگاری اونقدر دویده بودند که نفس نفس می زدند . آنا هنوز گریه می کرد . شهروز با چهره ای که اخم داشت منتظر همه رو نگاه می کرد و با جدیت همیشگیش گفت : اینجا چه خبره ؟

چند لحظه صدایی از کسی خارج نشد . شهروز منتظر بود که سعید با چهره ای که حالا به کبودی می زد گفت : از دختر خانمتون بپرسید اقا

نگاهی به آنا انداختم که به درختی تکیه داده بود رنگش پریده بود. به طرفش

حرکت کردم و گفتم: چی شده آنا؟

نگاهی به من انداخت. انگاری کمی اروم تر شده بود

-نزدیکم نیا عوضی دروغگو

شهرز کلافه پوفی کرد و گفت: درست حرف بزن ببینیم چی شده؟

آنا به سمت برگشت درحالی که ارم اروم بهش نزدیک می شدم شروع به

صحبت کردم

-چی شده آنا من چه دروغی به تو گفتم؟

درحالی که اشک دوباره از گوشه ی چشمهاش سرازیر شده بود داد کشید و

گفت: بهت گفتم جلو نیا کثافت

بعد هم اشاره ای به پشت سر من کرد و گفت: تو گفتی اینجا امنه ... اینجا

کسی مزاحمم نمیشه ...

با استینش چشمهاشو پاک کرد داد کشید و گفت: حالا چی شده که تو قلمرو

شهرز یه نفر به خودش اجازه میده به دخترش دست درازی کنه ...

جیغ بلندی کشید و گفت: شما همه تون عوضی هستید می خوایید اذیتم کنید

خشکم زد. همه خشک شده بودند به عقب برگشتم. سعید سر به زیر انداخته

بود چهره اش کبود و سرخ شده بود و دستهاش مشت کرده بود. انگاری

داشت سعی می کرد که خود شو کنترل منه. شهرز هم با چهره ای متفکر

نگاهشو به آنا دوخته بود.

به سمت آنا برگشتم و با گیجی پرسیدم: معلوم هست چی میگی؟

مکثی کردم و گفتم: هنوزم می‌گم... نه اینجا نه هیچ جای دیگه شهروز اجازه
نمیده کسی اذیتت کنه...

میون حرفم پرید اشاره ای به سعید کرد و گفت: این پسره ته باغ می خواست
اذیتت کنه...

به سمت سعید برگشتم. امکان نداشت... آنا همچنان گریه می کرد منم گیج
گیج بودم. نمی دونم چی شد... فقط بعد از چند لحظه سکوت جمع مشهدی
رحیم خیزی به سمت پسرش برداشت و سیلی محکمی به گوشش زد. رباب
خانم گریه می کرد. مشهدی رحیم رو به سعید با گریه گفت: تو چه غلطی
کردی پسر؟ ابرومو بردی...

بعد هم با شرمندگی به سمت شهروز اومد کلاه پشمی شو از سرش برداشت
و گفت: آقا تورو خدا ببخشید... غلط کرده نفهمی کرده... تورو خدا شما
ببخشیدش

شهروز حرفی نمی زد و چشم به صورت سرخ سعید دوخته بود. شهروز به
سمتم برگشت و گفت: آناوا رو ببر داخل

به سمت انا رفتم که اروم شده بود. انگاری کمی به خودش اومده بود. دستمو
گرفت و همراهم به داخل خونه اومد. روی مبلهای سالن نشست یک لیوان
آب خنک دستش دادم که همه شو یک نفس بالا کشید بعد هم همون جا روی
مبلها دراز کشید و پاهاشو توی شکمش جمع کرد و خیره شد به رو به رو.

در ورودی باز شد و خانواده مش رحیم با شهروز وارد خونه شدند. آناوا به
همون حالت روی مبل دراز کشیده بود. مش رحیم سرش پایین بود و می

خواب است همون جا روی زمین بشینه که ازش خواهش کردم که کنار پرسش نشست.

شهر روز با چهره ی جدی و متفکرش کنار آناوا نشست . دستی روی موهاش کشید و گفت : حالا که اروم شدی واسم تعریف کن چی شده ... قسم می خورم اگه بفهمم کسی می خواسته اذیتت کنه خودم گردنشو می شکنم آناوا با چشمهایی بسته آروم شروع به صحبت کرد : من داشتم قدم می زدم ... ته باغ بودم ... این پرسره اونجا بود ... به من حمله کرد ... من می دویدم ... اون می خواست منو بگیره ... پدر و مادرش هم بودند ... من ازشون می ترسیدم ...

آناوا با یه حرکت سریع بلند شد و روی مبل نشست . چشمهاش سرخ بودند . شروع کرد به گریه ... می لرزید خودشو گوشه ی مبل جمع کرده بود ... شهر روز آروم به سمتش رفت ... دستشو به سمتش دراز کرد و آناوا رو به آغ*و*ش کشید ... فکر می کنم بهترین راه برای اروم کردن این دختر همین بود

چند لحظه ای به همون حالت باقی موندند که آناوا اروم شد اما هم چنان در آغ*و*ش پدرش بود. شهر روز اروم ادامه داد

-بعدش چی شد ؟

آناوا با چهره ای متعجب کمی سکوت کرد و گفت : یادم نمیاد

بعدهم خودشو از پدرش جدا کرد و همون جا گوشه ی مبل نشست . شهر روز با حالتی جدی به سمت سعید برگشت

-حالا تو تعریف کن ... تو باغ چه خبر بوده؟

سعید پوزخندی زد و گفت: شما چی فکر می کنید ایشون که همه چیزو گفتند
دیگه حرفهای من به چه دردی می خوره؟

شهرز هم چنان جدی نگاهش کرد و گفت: من هیچ فکری نمی کنم ... فقط
می خوام تو واسم تعریف کنی تا من بفهمم موضوع از چه قراره؟ تو ته باغ
چیکار می کردی؟

سعید مکثی کرد ... چیزی شبیه پوزخند روی لبهاش ظاهر شد

-اقا شما خودتون قبل از عید اجازه دادید من ته باغ درس بخونم ... مثل
همیشه مشغول بودم که صدای پا شنیدم برگشتم دیدم خانم هستند ... بلند
شدم ایستادم و سلام کردم ... حرفه هنوز تموم نشده بود که ایشون شروع کرد
به جیغ زدن و داد کشیدن ... بعد هم خواستند فرار کنند که پاشون گیر کرد و
خوردند زمین من نزدیک رفتم که کمکشون کنم اما تا بلند شدند شروع کردند
به کتک زدن من بعدهم دوباره پا به فرار گذاشتند . من می خواستم برگردم
سرجام که یاد استخر تو حیات افتادم ... فکر کردم خانوم حالشون خوب
نیست ممکنه اتفاقی واسشون بیفته فقط دنبالشون رفتم که بگم مواظب استخر
باشند همین ... بعد هم که کل راه ایشون هرچی از دهنشون در اومد به منو
خانواده ام گفتند ... آقا جونمو مادرم هم که صدای ایشونو شنیدند اومدند
دنبالمون همین

شهرز همون طور نشست به تکیه شو از روی میبل جدا کرد و دستهاشو روی
زانوهاش گذاشت و با جدیت گفت: حرفهاتو بهم اثبات کن

سعید از جا بلند شد . صورتش به کبودی می زد . دستهاشو مشت کرده بود و در حالی که به شدت سعی می کرد عصبانیت خودشو کنترل کنه ادامه داد - نیازی به توضیح دادن من نبود شما خودتون قضاوتتونو کردید ... شهروز با خون سردی تمام گفت : آگه بی گ*ن*ا*هی اثبات کن دلیل این همه عصبانیتت برای چیه ؟

-درسته من پسر یه سرایدارم اما این دلیل نمیشه شما هر چی خواستید بهم بگید

به سمت در حرکت کرد اما نیمه راه ایستاد و برگشت سمت شهروز با آرامش اما ناراحتی تمام ادامه داد : آقا من بی چشمورو نیستم ... ادمی نیستم که نمک بخورم و نمکدون بشکنم از همه مهم تر چشم ناپاک نیستم که آگه بودم این مدتی که ساره خانمو می بردم دانشگاه و برمی گردوندم باید خطایی ازم سر می زد . در ضمن شما خودت می دونی که کل خونه و حیاط مجهز به دوربینه می تونید برید نگاه کنید و ببینید کی دروغ میگه . درضمن آقا من عصبانی ام چون بعد از این همه مدت دختر شما باعث شد از پدرم به ناحق سیلی بخورم و از شما حرفهایی بشنوم که از ده تا سیلی هم بدتره ... با اجازه ...

حقیقتا دلم و اشس سوخت . من مطمئن بودم که با صداقت تمام همه چیزو تعریف کرده. چند لحظه بعد مش رحیم و رباب خانم هم رفتند. شهروز کلافه و سر درگم بود انگاری خودش هم می دونست که سعید دروغ گو نیست. با کلافه گی بلند شدو بالا رفت .

کنار آنها نشستم خیره شده بود به روبه روش ...

-آنها تو مطمئنی که سعید اذیت کرده ؟

نگاهی به من انداخت . اروم گفت : نمی دونم ...

بعد هم خم شد سر گذاشت روی پای من و چشمهاشو بست.

نیم ساعتی می شد که همونجا نشسته بودم آنها خوابیده بود اروم سرشو از

روی پام بلند کردم و روی یکی از کوسنها گذاشتم . از جا بلند شدم شنل بافت

نازکمو برداشتم روی آنها کشیدم و به سمت بالا رفتم.

شهروز تو اتاقش نبود به اتاق کارش رفتم روی میل نشسته بود . لب تاپ

جلوی روش بود و سرشو تو دستهای گرفته بود . کنارش که نشستم تازه متوجه

حضورم شد.

-چیزی شده ؟

با کلافگی گفت : سعید راست میگفت

نفس عمیقی کشیدمو گفتم : از اول می دونستم ... امکان ندا شت کار اون

باشه

-می دونم ... به خدا خودم هم می دونم ... به خدا وقتی اون حرفها رو بهش

زدم از مش رحیم خجالت می کشیدم اما ... ساره چهره ی آنها خیلی درمونده

بود . انگاری ازم می خواست کمکش کنم ... خودش هم از حرفهایی که زده

مطمئن نبود اما.

زدن این حرفها شهروز عزیزم نو عذاب می داد.

-خودتو اذیت نکن شهروز ... بالاخره این دختر بچه است ... اون فقط دلش

می خواست حمایت بشه فقط همین ...

-اره اما ...

وای بلندی گفت و ادامه داد : حالا چه جورى از خجالت خانواده مش رحيم در بيام ؟

-بعد از ظهر بريم خونه شون ... دوتايى ... برو با سعيد صحبت كن و يكم از شرايط آناوا براش بگو ... مطمئنم درست ميشه

شهروز به ستمم برگشت و گفت : بايد با پدرام در مورد آناوا صحبت كنم ... حالتهاش يه جورى هستن ... مطمئنم كه حرکاتش عادى نيستند

-اره بهتره ازش ادرس يه مشاوره خوبو بگيرى ... بايد كمكش كنيم

نفس عميقى كشيد و در حالى كه به مبل تكيه مى داد گفت: بعد اين همه سال ... اين بچه وارد زندگى من شده و من حتى نمى دونم كجاى زندگيش قرار دارم . تازه همراه با شهروز از خونه ي مشدى رحيم برگشته بوديم . يكم براى شهروز سخت بود اما خود شو موظب به عذر خواهى مى دونست . هرچند اول كه وارد شديم سعيد يكم گرفته بود و جوابى نمى داد اما وقتى شهروز باهاش صحبت كرد و يكم از شرايط آنا براش گفت كمى کوتاه اومد .

به خونه كه برگشتيم آناوا روى مبلهاى هال دراز كشيده بود . با ديدنمون از جا بلند شد . به طرفم اومد

-گشمنه ... ميشه چيزى بخوريم

تازه يادم افتاد كه امروز حتى ناهار هم نخورديم . شهروز روى مبلها نشست و از آناوا خواست كه باهم صحبت كنند و من هم به اشپزخونه رفتم تا شام آماده كنم . نيم ساعت بعد غذا آماده بود كه از شهروز و آناوا خواستم كه سر ميز

حاضر بشن . شام تو سکوت صرف شد . شهروز و به دنبالش آناوا بعد از خوردن غذا از اشپزخونه بیرون رفتند من هم بعد از جمع کردن میز به طبقه ی بالا رفتم . شهروز تو اتاق خودش بود اول سری به آناوا زدم روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد.

-چیزی لازم نداری؟

بدون این که نگاهم کنه کوتاه گفت:نه

-شبت به خیر ... اگه چیزی لازم داشتی من تو اتاقم هستم
-باشه ...

خواستم برگردم که گفت : میشه چراغ راه رو روشن باشه؟

لبخندی زدمو گفتم : البته ...

به سمت اتاق شهروز رفتم . در زدم و وارد شدم . شهروز کلافه بود خیلی کلافه ...

-چرا این همه کلافه ای ؟ به خاطر صبح ؟

از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت و پشت به من ایستاد.

-نه... من ... نمی دونم باید چیکار کنم...بعد این همه سال افتادم وسط یه
عالمه مشکل ...یکم درمونده ام...

-به خاطر آناوا ؟

نفس عمیقی کشید و گفت : آناوا فقط یکیشه ...

تو سکوت به شهروز چشم دوختم احساس کردم دلش می خواد تنها باشه...اروم گفتم : من میرم تو اتاق خودم ...

-اره بهتره بری تو اتاق خودت من یکم کلافه و بی خوابم ... ممکنه چراغ روشن اتاق اذیت کنه ...

از جوابش دلم گرفت . فکر کردم شهروز داره منو از سرش باز می کنه.بی حرف با یه عالمه دلگیری به سمت اتاق خودم رفتم.هوای اتاق به نظرم کمی گرم بود.به سمت پنجره رفتم وبازش کردم باد خنکی که به صورتم می خورد باعث شد چشمهامو ببندم و نفس عمیقی بکشم .یه حس خوبستو دلم سرازیر شد که باعث شد از ته دل خدا رو شکر کنم ... به خاطر همه ی چیزهایی که حالا داشتم...از پنجره فاصله گرفتم .لبا سهامو با یک دست تاپ و شلووارک نخعی عوض کردم وروی تخت دراز کشیدم و سعی کردم چند صفحه از کتابی که دم دستم بود بخونم.چند صفحه ای بیشتر نخونده بودم که در اتاق به صدا در اومد و به دنبالش شهروز وارد اتاق شد . لبخندی رو که از دیدن شهروز می رفت روی لبم ظاهر بشه به زور کنترل کردم و یه اخم کوچیک گوشه ی ابروم نشوندم.

-هنوز نخوابیدی ؟

به سمت شهروز برگشتم و کمی بی تفاوت جواب دادم : خوابم نمی اومد...تو اینجا چیکار می کنی ؟

متعجب نگاهم کرد و گفت : اومدم بخوابم دیگه ...

یاد حرفش که افتادم با حرص گفتم : اهان ... فکر کردم گفتمی می خوای تنها باشی . چند لحظه سکوت کرد و بعد اروم نزدیک تخت شد.من هم سعی کردم بی تفاوت باشم و سرمو از روی کتابم بلند نکردم . نزدیکم که رسید

خنده ی بلندی کرد که باعث شد سرمو بالا بگیرم و نگاهش کنم . با چشمهای خندونش نگاهم کرد . صورتشو نزدیک صورتم قرار داد و گفت: من گفتم بیای اینجا چون امشب حوصله ی اتاقمو نداشتم ... بعد هم بدون که یه پسر خوب حتی در سخت ترین شرایط هم نمی تونه از زنش جدا باشه ...

نگاهی به صورت خندان شهروز انداختم که ادامه داد : اوادم بهت سر بزدم ببینم خوابی یا نه ... یکم کار دارم انجامشون که بدم میام ...

لبخندی زدم که شهروز به سمت در اتاق رفت . قبل از خارج شدن از اتاق با شیطنت نگاهی به من انداخت وگفت : اگه تونستی نخواب تا پیام ...

زیر لب پر رویی نثارش کردم که شهروز بلند خندید و با گفتن : شنیدم ... از اتاق خارج شد.

نیم ساعتی بود که تنها بودم. وهمه ی سعیم این بود که روی کتاب درسیم تمرکز کنم که در اتاق باز شد و شهروز باچهره ای خندان اما خسته درحالی که لباس عوض کرده بود وارد اتاق شد.

-نخوابیدی؟

-تو گفتم نخوابم تا بیای ...

لبخندی شیطنانی روی لبش ظاهر شد و گفت : به به چه دختر خوبی پس منتظرم بودی

خندیدم و گفتم : آره دیگه

درحالی که به تخت نزدیک می شد گفت : اتفاقا منم خیلی وقته منتظرم نزدیک تخت که رسید به چهره ی خندانش نگاهی انداختم هرچند فکر کنم چهره ی خودم از خجالت سرخ سرخ بود . چهره ی شهروز تو تاریک روشن

اتاق زیباتر از همیشه به چشمم می اومد . شهروز داشت نزدیک تر می شد که صدای در اتاق متوقفش کرد . نگاهی به من انداخت و به سمت در رفت . با باز شدن در اتاق آناوا رو دیدم . از دیدنش لبخندی روی لبم نشست . آناوا یک دست بلوز و شلوار عروسکی صورتی پوشیده بود و یه بالش هم توی دستش گرفته بود . نگاهی به چهره ی شهروز انداخت و گفت : همیشه با ساره حرف بزنی شهروز با گفتن : البته ...

به سمت من برگشت و منتظر نگاهم کرد . به سمت در اتاق رفتم . آناوا با دیدنم نگاهی به شهروز انداخت . شهروز ما رو تنها گذاشت و روی تخت دراز کشید . آناوا نگاهی به سمت شهروز انداخت و در حالی که معلوم بود به سختی صحبت میکنه رویه من گفت : همیشه ... راستش من امشب دوست ندارم تنها باشم ... اگه اشکالی نداشته باشه ...

نگاهی به سمت شهروز انداختم که به ما نگاه می کرد . به سمت آناوا گفتم : دوست داری امشب پیام تو اناوا باهم باشیم؟

بدون لحظه ای مکث گفت : نه ... دوست ندارم تو اناوا باشم

نگاهی به شهروز انداخت و گفت : همیشه ... اینجا پیش شما باشم؟ به سمت شهروز برگشتم . از چهره اش معلوم بود مخالفتی نداره .

-البته که میشه بیا تو ...

دست آناوا رو گرفتم و باخودم به سمت تخت بردم . کنار تخت که رسیدم رو به شهروز گفتم : امشب مهمون داریم

شهروز لبخندی زد و گفت : خیلی ام خوب ...

بینمون کمی سکوت برقرار شد که دستهامو به هم کوبیدمو گفتم : حالا باید ببینیم کی وسط بخوابه ...

شهرز و آناوا خندیدند و هر دو هم زمان به سمت من برگشتند و گفتند : تو.... خندیدمو به سمت تخت رفتم روی تخت دراز کشیدمو از آناوا خواستم کنار من باشه . شب بین شوخی و خنده گذشت. شهرز مدام سر به سر آناوا می گذاشت و از تنگی جا گله می کرد . چند باری هم به شوخی بلند شد و بالش به دست روی زمین دراز کشید و ما هر دفعه به زور برش می گردوندیم سر جاش.

صبح که چشم باز کردم با دیدن چهره ی آناوا تمام اتفاقات دیشب یادم افتاد. شهرز نبود و من یادم افتاد که باید به دانشگاه برم. از جا بلند شدم و پایین رفتم. رباب خانم تو آشپزخونه مشغول بود. بادیدنم سلام کوتاهی به من داد و دوباره مشغول شد. شاید از دست من هم دلخور بود و من نمی دونستم این وسط واقعا حق با کیه ؟

هرقدر فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید من امروز کلاس داشتم اما با اتفاقات دیروز نمی تونستم آناوا رو تنها بذارم بنابراین سعی کردم بی خیال کلاس امروز بشم و با خیال راحت استراحت کنم. مشغول خوردن صبحانه بودم که آناوا پایین اومد. وارد آشپزخونه که شد هم به من و هم به رباب خانم سلام کرد. رباب خانم خیلی سرد تر جوابشو داد.

-سیمین زنگ زده بود ...

سر بلند کردم و به آناوا چشم دوختم.

-می خواست منو ببینه ... میاد دنبالم که باهم بریم بیرون....

با مهربونی به دستمو روی دستش گذاشتمو گفتم : این که خیلی خوبه... کاری
ازم بر میاد واست انجام بدم؟
باچشمهای سرد و یخیش نگاهم کرد و گفت : نه ... فقط خواستم خبر داشته
باشی ...

مکثی کردم و گفتم : پس صبحونه بخورکه وقتی مادرت اومد سر حال باشی...
پوزخندی زد و بی حرف مشغول شد . حالا که خیالم از نبودن آناوا راحت
شده بود می تونستم به کلاسهایم برسم . برای همین بالا رفتم و مشغول جمع
کردن و سایلم شدم. داشتم لباس می پوشیدم که صدای در اتاقم اومد و به
دنبالش آناوا وارد اتاق شد.

-سیمین اومده دنبالم ... قراره امروز باهم باشیم ... شب برمی گردم...
به چهره ی آناوا نگاه کردم حقیقتا زیبا بود و ته چهره اش یه معصومیت خاصی
داشت که دوست داشتنی ترش می کرد. البته نمی شد از غمی که توی
چشمهایش لونه کرده بود صرف نظر کرد. لبخندی زدم و به سمتش رفتم. کنارش
که رسیدم دستهامو دور شونه هاش حلقه کردم . نفس عمیقی کشیدمو گفتم :
از ته دلم امیدوارم بهت خوش بگذره...

آناوا رو از خودم جدا کردم . درحالی که موهای روی پیشونیشو کنار می زدم
گفتم : مراقب خودت باش...

آناوا خداحافظی کوتاهی کرد و به سمت در رفت.

-اگه دوست داشتی می تونی شب پیش مادرت بمونی...

نگاهم کرد که خندیدمو گفتم: این طوری نگاهم نکن... فکر نکن داشتم بهت اجازه می دادم چون تو نیازی به اجازه ی من نداری فقط یه پیشنهاد دو ستانه بهت دادم همین... خوش باش

نگاهم کرد. غم ته چشمه اش حالا پر رنگ تر بود که گفتم: شب بر می گردم... خدا حافظ

با رفتن آنا و من هم سریع آماده شدم و بعد از کسب اجازه از شهروز به سمت دانشگاه رفتم.

امروز روز سخت و طاقت فرسایی بود. ساعت ۳ بعد از ظهر بود و من از صبح سر یکی از درسهای عملی آزمایشگاه مشغول بودم. استفاده از ماسک و دارو باعث شده بود وضعیت سینه ام کمی بهبود پیدا کنه اما هم چنان سرفه های گاه گاه مانع انجام کارم می شد. به سختی کارمو تموم کردم. شهروز از صبح چند باری تماس گرفته بود و من با التماس راضیش کرده بودم که بمونم.

تو بوفه ی دانشگاه نشسته بودم. مطمئنا یه لیوان شیر داغ می تونست حالمو بهتر کنه. مشغول بودم که گوشیم به صدا در اومد. نگاهی به شماره انداختم برام ناشناس بود.

-بله؟؟ بفرمایید

صدایی نازک و دل نشین جواب داد

-سلام ساره

لبخندی روی لبم نشست. صدا برام نا آشنا بود اما از لهجه ی شیرینش

میتونستم بفهمم کیه

-سلام... خوبی؟

-خوبم کجایی؟

-دانشگاه... تو کجایی؟ خوش میگذره

مکثی کرد و گفت: نه

خندیدم و گفتم: چرا نه؟

-نمی دونم

ادامه نداد و من فهمیدم مایل به ادامه بحث نیست و سعی کردم مسیر صحبت
کردنمونو تغییر بدم.

-شماره ی منو از کجا پیدا کردی؟

-از شهروز گرفتم می خواستم ببینم خونه ای یا نه؟

-چطور کارم داشتی؟

-اره ... صبح دیدم آماده میشی بری بیرون ... می خواستم ببینم اگه خونه ای
پیام خونه...

-الان کجایی؟ می خوام تو برو خونه منم تا یک ساعت دیگه خودمو می
رسونم...

-نه... دوست ندارم تو خونه تنها باشم ... در ضمن شهروز می گفت تا شب
کلاس داری...

-کلاس که دارم اما اگه بخوای میام...

-نه من فقط یکم حوصله ام سر رفته بود که زنگ زدم ... شب برمی گردم تو
هم برو به کلاست برس ...

-ممنونم که زنگ زدی...

مکشی کرد که گفتم: آناوا از بودن کنار مادرت ل*ذ*ت ببر ... من حاضرم همه چیزمو بدم که بتونم فقط یک بار دیگه مادرمو ببینم... خوش باش صدای نفسهای آناوا نشون می داد که هنوز پشت خطه ... نفس عمیقی کشید و گفت: تو هیچی نمی دونی ... شب می بینمت آناوا قطع کرد. حتی اجازه نداد من خداحافظی کنم. با خستگی تمام بلند شدم و به سمت کلاسم رفتم.

نگاهی به ساعت انداختم که عدد ۷ رو نشون می داد. کلاسم تموم شده بود. از دانشگاه خارج شدم. خسته ی خسته بودم. کمر دردی که از ظهر گریبان گیرم شده بود بی حوصله گی منو تشدید می کرد. می خواستم برم خونه اما یادم افتاد که باید جزوه ی امروزو از انتشاراتی سر خیابون تهیه کنم. با خستگی و کلافگی به انتشاراتی رسیدم. انتشارات خیلی شلوغ بود حتی جا برای داخل رفتن هم نبود. به زور رفتم داخل و بعد از این که اسم استاد و جزوه رو گفتم. یکی از کسایی که اونجا کار می کرد ازم خواست بیرون منتظر باشم. دم در ایستاده بودم و تکیه به دیوار داده بودم حقیقتا احساس می کردم کمرم در حال نصف شدن و از طرفی هم حس حس سینه ام حوصله ای برام نذاشته بود. گو شیم در حال زنگ خوردن بود و اسم شهروز روی صفحه چشمک می زد.

-سلام...

صدای شهروز سرحال و خوشحال به گوشم رسید

-سلام ساره خانم ... احوال شما ...

-خوبم ممنون ...

-دانشگاه خوش گذشت؟

کمی بی حوصله جواب دادم: بد نبود ... می خوام راه بیفتم برم خونه ... شما کجایی؟

مکثی کرد و گفت: من ... حدس بزن

-نمی دونم...

خندید و گفت: نمی خوای بیشتر فکر کنی؟

بی حوصله جواب دادم: خسته ام ... بگو کجایی؟

-بد اخلاق ... می خوای بدونی من کجام؟

مکثی کرد و لحظه ای بعد صدایی درست کنار گوشم شنیدم: من همین جام وقتی به پشت سرم برگشتم با چهره ی خندان شهروز مواجه شدم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-سلام اینجا چیکار می کنی؟

-اومدم دنبالت

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: اینجا چیکار می کنی؟

کلافه و بی حوصله جواب دادم: جزوه می خوام

هم زمان که دستمو تو دستش قرار دادم مکثی کرد و پرسید: دستت چرا این قدر یخه؟

جوابی ندادم و دستمو از دستش بیرون کشیدم کمی روی پاهام بلند شدم و به داخل انتشاراتی سرک کشیدم.

-با تو بودم ساره ؟

به سمت شهروز که حالا کاملاً جدی ایستاده بود برگشتم که دوباره پرسید: حالت خوبه ؟ چرا این قدر یخی ؟

عصبی سری تکون دادم و گفتم : نمی دونم ...

شهروز که حالا کمی عصبی شده بود دوباره به حرف او مد : بینمت ؟ چرا رنگت پریده ؟ خوبی ؟

عصبانی و بغض کرده به سمت شهروز برگشتم و گفتم : حوصله ندارم ...
کمرم درد میکنه ... خسته ام ...

بعدهم به سمت انتشاراتی اشاره کردم و گفتم: اینا هم جزوه مو نمی دن
شهروز با مهربونی به من نگاه کرد. دستشو بلند کرد و گفت : بیا بریم ... خسته
ای فردا میاییم جزوه تو میگیریم ...

با همون حالت گفتم : همیشه ... هفته ی بعد امتحان دارم ... نمی تونم دیگه
بیام

شهروز سویچو دستم داد و گفت : برو تو ماشین من واست میگیرم....

شونه ای بالا انداختمو گفتم : نمی خواد الان آماده میشه باهم بریم
شهروز خنده ای کرد. سرشو کنار گوشم آورد و گفت : برو سرتق ... بشین تو
ماشین تا بیام

واقعاً دیگه توانایی ایستادن ندا شتم برای همین بعد از گفتن اسم استادم به
سمت ماشین رفتم.

با اصرار شهروز کمی شام خوردم و راهی اتاقم شدم . روی تخت دراز کشیده
بودم و دل درد امانمو بریده بود . صدای در اتاق بلند شد و به دنبالش شهروز

وارد اتاق شد. لبه ی تخت نشست پتویی که روی خودم کشیده بودم رو کمی بلند کرد و کیسه ی اب گرمی که دستش بود رو روی شکمم گذاشت.

-فکر کنم این حالتو بهتر کنه ...

خجالت زده سرمو توی سینه خم کردم . شهروز خندید و گفت : خجالت نداره که دختر خوب ...

درحالی که از جا بلند می شد ادامه داد : استراحت کن ... واست قرص میارم ...

با رفتن شهروز سعی کردم کمی بخوابم. چ شمهامو بستم نمی دونم چقدر گذشت که صدای در بلند شد

-بفرمایید

در باز شد از دیدن آناوا پشت در لبخندی روی لبم اومد. سلام ارومی کرد و وارد شد

-سلام کی اومدی؟

لبه تخت نشستو گفت : می خواستم زودتر پیام اما سیمین اصرار کرد شام بیرون با شیم واسه همین دیر شد ... اومدم دیدم پایین نیستی شهروز گفت

حالت خوب نیست ... الان بهتری؟

-بهترم ... خوش گذشت؟

-بدنبود ... شهروز قرص داد واست بیارم

-ممنون

-نمی خوری؟

خندیدمو گفتم : نه ... حالم بهتره اگه بدتر شد می خورم

آناوا دست بلند کرد و پاکتی بهم داد

-این چیه؟

-کارت دعوت ... آخر هفته عروسی داییمه شما هم دعوتید ... شهروز گفت

کارتو بدم به تو

درحالی که تشکر می کردم نگاهی به کار انداختم که پشتش باخط خوشی

نوشته شده بود "برای شهروز عزیزم به همراه همسر"

-حساس نباش کار سیمینه

نگاه از کارت گرفتم و به صورت خسته ی آناوا نگاه کردم.

-خسته ای؟

-خیلی ... بودن جایی که با آدمهاش خیلی احساس خوبی نداشته باشی خسته

ات می کنه

کمی کنار کشیدمو گفتم : می خوای بخوابی؟

لبخندی زد و کنارم دراز کشید. دستمو دور شکمش حلقه کردم و پرسیدم :

دوست داری واسم تعریف کنی امروز چیکار کردی؟

اونقدر محکم و قاطع گفت نه که خنده ام گرفت و به دنبالش ادامه داد :

دوست دارم از چیزهای دیگه حرف بزنیم

-مثلا؟

-شهروز خیلی دوست داره...

-تورو هم دوست داره ...

-چطوری باهم آشنا شدید؟

-قصه اش طولانیه ... حوصله شو داری؟

-حوصله قصه ندارم ... دوست دارم حرف بزیم

مکثی کردم و پرسیدم: می خوای با سیمین برگردی؟

-آره ... خوب یه جورایی مجبورم

-چرا اینجا نمی مونی؟

-کسی رو ندارم

-شهر روز ...

-ولش کن ... زندگی من اونجاست ... من یاد گرفتم چه جوری کنار پیام

-یه سوال بپرسم؟

جوابی نداد که ادامه دادم: اون روز ... تو باغ ... واقعا سعید اذیت کرد؟

سری ستمم چرخوند و گفت: نمی دونم

-یعنی یادت نمیاد

کمی به ستمم برگشت. سرشویه جورایی تو سینه ام قایم کرد و گفت: من نمی

دونم چی شد ... اصلا چهره ی پسره تو ذهنم نیست ... فقط گاهی که غریبه

می بینم این طوری میشم چهره های زیادی میان طرفم و دنبالم می کنند می

خوان اذیتم کنند

با احتیاط پرسیدم: یعنی کاب* و*س می بینی؟

آناوا همون طور که چشمهاشو می بست گفت: بدترین کاب* و*سهای زندگی

آدمها از بدترین خاطراتشون سرچشمه می گیرند

سکوت بینمون برقرار شد که آرام دستمو به سمت موهاش بردم و نوازششون کردم. دلم واسش می سوخت. باید با پدرام و شهروز صحبت می کردم. حالت‌های آناوا طبیعی نبودند. یه چیزی به شدت آزارش می داد.

بی حوصله نگاه دوباره ای به کارت عروسی انداختم. شرکت کردن تو این عروسی رو دوست نداشتم اما انگاری مجبور به شرکت کرد بودم. امروز روز عروسی بود و من هنوز کاری انجام نداده بودم. آناوا امروز صبح به اصرار سیمین رفته بود و من خوشحال بودم که تمام دیروز به گشتن تو پاساژهای مختلف برای پیدا کردن لباسی برای آناوا گذشت. خودش هم از لباسش راضی بود و خیلی دوستش داشت. صدای شهروز که دوباره بلند شد خنده روی لبهام نشست. امروز واقعا از صبح کلافه ام کرده بود. حتی نمی گذاشت چند لحظه ازش دور باشم از این همه پررویی شهروز خنده ام می گرفت

-بله؟

نگاهی به من انداخت. یک تای ابروشو بالا برد و با لبخند گفت: کجایی؟ بیا

یه دقیقه بشین اینجا بذار کارمو انجام بدم

خندیدمو گفتم: کارتو انجام بده بذار منم برم حاضر بشم کلی کار دارم. خودکار شو روی میز انداخت و گفت: چه کاری مهم تر از رسیدگی به همسر داری؟

نزدیکش رفتم مشت‌های حواله‌ی بازوش کردم و گفتم: همسر پررو... دو ساعت دیگه باید بریم منم هنوز هیچ کاری نکردم... نه حموم رفتم و نه لباسهام آماده کردم...

خندید از جا بلند شد و کنارم ایستاد. خم شد و کنار گوشم گفت: حموم خوبه موافقم...

چند لحظه شوکه نگاهش کردم که دوباره بلند خندید و ب* و *سه ی کوتاهی روی گونه ام گذاشت و همون طور که بیرون می رفت گفت: برو تر سو کارت ندارم شوخی کردم...

زیرلب پررویی نثار شهروز کردم و به سمت اتاقم رفتم.

.....

جلوی آینه ی قدی اتاق نگاهی به خودم انداختم. یه دست کت و دامن کوتاه دخترونه به همراه ساپورتی مشکی و ضخیم پوشیده بودم. لباس کت قرمز رنگ یقه بازی داشت که زیرش تاپ مشکی کارشده و زیبایی می خورد. دامن لباس هم مشکی بود و کوتاهییش تا روی زانو می رسید. روسری ساتن قرمز رنگی سرم کردم و کفشهای پاشنه ده سانتی قرمز رنگی رو هم با لباسهام ست کردم. در کل با آرایش صورت کمی که انجام داده بودم به نظر خودم خوب می رسیدم. مانتو به دست از اتاق خارج شدم و حین پایین رفتن از پله ها مانتو تنم کردم. شهروز با دیدنم لبخندی زد و به سمتم اومد

-بریم؟

-بریم

مسیر خونه تا محل عروسی کوتاه بود. از ماشین پیاده شدیم. کنار شهروز ایستادم. لبخندی به صورتم پاشید و گفت: خوشگل شدی...

-ممنون

همراه شهروز به سمت داخل حرکت کردیم. از شدت استرس همه ی بدنم می لرزید زیر لب نام خدارو فقط صدا می کردم وارد که شدیم با چشمهام نگاهی به اطراف انداختم. همه مشغول رفت و آمد بودند و مراسم شروع شده بود عده ای مشغول ر*ق*ص بودند. با صدای سلامی نگاهم برگشت سمت صدا و از دیدن آناوا لبخندی زدم شهروز به گرمی جوابشوداد و من هم همین طور که آناوا ادامه داد

-مونا اینا خیلی وقته اومدن بیاین بریم پیششون

تشکری کردیم و همراه با آناوا به سمت جمعیت حرکت کردیم. از دیدن مونا و پدرام از ته قلب خوشحال شدم. شهروز ازم خواست تا برای تبریک به سمت جایگاه بریم. با شهروز همرا شدم. بعد از تبریک از آناوا خواستم تا برای تعویض لباس کمکم کنه. همراه آناوا به سمت اتاق پرور حرکت کردم. از دیدن خودم تو آینه ی قدی اتاق لبخندی زدم و خوشحال بودم از نوع انتخاب لباسم. از آینه نگاهی به آناوا انداختم و گفتم: خوش می گذره؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: بد نیست... اگه عروسی سامان نبود اصلا نمی اومدم

-سامان دایته؟

سری تکون داد و گفت: اره

-معلومه که خیلی دوستش داری؟ نه؟

مکشی کرد و گفت: دوستش دارم.

و بعد با صدای آرومتری ادامه داد: همیشه باهام خوب بوده... اگه برادر سیمین نبود بیشتر دوستش داشتم...

دستمو کشید گفت : بریم ... شهروز منتظره...

همراه هم به سالن برگشتیم. شهروز با دیدنم لبخندی زد و گفت : کجا بودی ؟
دیر کردی؟

- با آنها بودم ... ببخشید طول کشید

از دیدن نوع لباس پوشیدن مونا و از این که تنها خانم محجبه جمع نبودم خوشحال شدم . کنار شهروز جا گرفتم که هم زمان آنها کنارم نشست . به چهره اش دقیق شدم. خیلی زیبا و دوست داشتنی بود. موهای ل*خ*ت و مشکیشو به طرز زیبایی اراسته بود . ارایش چندانی نداشت اما یکی زیباترین های امشب بود . پدرام شروع کرده بود به تعریف دوران نامزدی خودش و مونا . اونقدر جالب تعریف می کرد که تمام مدت مشغول خنده بودیم. با صدای سلام کسی به عشب برگشتم . سیمین پشت سرمون بود. لباس فوق العاده ای به تن کرده بود . بدون این که اهمیتی به من بده با لبخند زیبایی که روی لب داشت مشغول صحبت با شهروز شد. سرمو پایین انداختم و بی هدف با چاقوی توی دستم مشغول بودم.

با حس گرم شدن دستم و صدایی که می پرسید: خوبی؟

سر بلند کردم . شهروز بامهربانی نگاهم می کرد . سرچرخوند به سمت سیمین و با حالت جدی گفت : خوشحال شدم دیدمت ... بهتره بری مهمونات منتظرت هستند

سیمین پشت من بود و دیدن حالتش بعد از شنیدن حرف شهروز برام ممکن نبود. شهروز با صدای ارومی ادامه داد: خوب نیست این قدر زود واکنش نشون بدی... چیزی واسه حساس شدن وجود نداره...

لبخندی زدم و گفتم: حساس نشدم... دوست نداشتم تو صحبتتون دخالت کنم

-دخالت نیست... تو زنمی و ما هیچ چیز پنهانی از هم نداریم...

لبخندی به صورت مهربون شهروز زدم و مشغول صحبت با مونا شدم. آناوا تمام مدت در سکوت کنار ما نشسته بود.

حوصله ام از این مهمونی مسخره سر رفته بود. پدرام و مونا به خاطر اینکه آراین همراهشون نبود زودتر رفته بودند. شام خورده بودیم و من فقط منظر بودم که هر چه زودتر برگردیم. کنار آناوا نشسته بودم و شهروز کمی دورتر مشغول صحبت با مردی بود.

-آنا می خوام دستهامو بشورم... کجا باید برم؟

آناوا از جا برخاست و همراهیم کرد. از دستشویی که بیرون اومدم آناوا نبود. نگاهی به اطراف انداختم بازهم پیداش نکردم شونه ای بالا انداختم به راه خودم ادامه دادم. با احساس تشنگی کمی به سمت آشپزخونه راهمو کج کردم و از یکی کارکنان درخواست یه لیوان آب کردم. موقع برگشت صدایی توجهمو جلب کرد. صدا از بالکن آشپزخونه بود. کارکنان بیرون رفته بودند و همه مشغول بودند. اروم به سمت بالکن حرکت کردم. صدای مردی می اومد. در کنارش صدایی شبیه خس خس می اومد انگار کسی به سختی نفس می کشید

...

-هی دختر... تو که این طوری نبودی؟

مرد با صدا خندید و گفت: از من خجالت می کشی؟ شایدم می ترسی؟ نه؟
انگاری مرد در حال حرکت بود. تن صدایش کمی پایین اومد و ادامه داد: ما
باهم اوقات خوشی داشتیم... یادت که نرفته؟

صدای نفس های بلندمی اومد و صدای بی جونی که گفت: جلو نیا وگرنه
جیغ می کشم

صدا... صدایی شبیه آناوا بود. مرد بلند خندید و گفت: جیغ بکش... تو
نمی تونی... جرات داری جیغ بکش... نمی تونی؟ می دونی چرا؟
بعدهم اروم و شمرده شمرده گفت: چون کسی نمیاد سراغت حتی سیمین...
اگر هم بیاد طرف منو می گیره نه تو... بهتره خفه شی و بذاری به کارم برس...
مرد خنده ای جنون امیز کرد و گفت: آگه اروم باشی با هم ل*ذ*ت می بریم
...

اینجا چه خبر بود؟ از چیزهایی که شنیدم نفسم گرفت. دستمو به سمت گلوم
بردمو کمی ما ساژ دادم. نه الان وقت تنگی نفس نبود... حسی بهم می گفت
باید کمکش کنم. کمی خودمو به سمت کابینت کشیدم و کمی آب خوردمو
نفس عمیقی کشیدم. به سمت بالکن حرکت کردم. صدای هق هق ضعیفی
می اومد و به دنبالش صدای مرد که می گفت: بزرگ شدی... خوشگل و
خواستنی...

درنگ نکردم در و بازکردم و بیرون رفتم. آناوا به دیوار چسبیده بود. اروم ا شک می ریخت و چشمهایش بسته بود و مردی که کاملاً بهش چسبیده بود و سرش تو گودی گردن آناوا بود ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اینجا چه خبره؟ چشمهای آناوا باز شد و نگاهی دردمند به من انداخت. مرد تکان شدیدی خورد و به سمت من برگشت. تمسخر آمیز نگاهم کرد و گفت: به شما مربوط نیست....

تمام بدنم می لرزید و سعی می کردم نفس های کوتاه و منظم بکشم. قدمی به سمت آناوا برداشتم. دستشو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش و هم زمان گفتم:

-آناوا اینجا چیکار می کنی می دونی چند وقته دارم دنبالت می گردم؟ بیا بریم ...

دست آناوا رو کشیدم که مرد گفت: آنا با تو جایی نیما ... ولش کن بی توجه به راهم ادامه دادم که ادامه داد: آناوا اگه بری خیلی واست بد میشه... آناوا ایستاد به سمتش برگشتم و متعجب نگاهش کردم که با چشمهای غمگینش سرد نگاهم کرد و سرشو پایین انداخت و اروم زمزمه کرد: برو ... چیزی نیست....

به مرد که حالا با تمسخر نگاهم می کرد نگاهی انداختم و گفتم: آناوا ... بیا بریم ... از چی می ترسی؟ من...من...

آناوا کمی به سمت مرد حرکت کرد و گفت: من نمی ترسم... برو منم چند دقیقه دیگه میام ...

بهت زده ایستاده بودم و به آناوا نگاه می کردم من خودم شنیده بودم که مرد قصد اذیت کردنشو داشت . مکشی کردم ... نفسی تازه کردم . به سمت مرد برگشتم و تمام نفرتمو توی نگاهم ریختم وگفتم: من می دونم که داشتی اذیتش می کردی ... ولش کن با من بیاد وگرنه باقی اتفاقات پای خودته...

مرد پوزخندی زد و گفت : مثلا چه اتفاقی؟

کمی جلو رفتم.زل زدم تو چشمهای مرد.بدون ترس...با انزجار گفتم:اگه بدون آناوا برم...خودت مسول باقی اتفاقات هستی.....مطمئنا شهروز اگه بفهمه قصد ازار دخترشو داشتی به همین سادگی ازت نمیگذره ... نظرت چیه؟هان؟ چشم در چشم مرد دوخته بودم و نگاهش می کردم . مرد مکشی کرد ... هیچی از چشمهاس خونده نمی شد.در سکوت به هم چشم دوخته بودیم که حرکتی کرد و هم زمان پوزخندی روی لبش ظاهر شد ... به سمت آناوا گفتم : من میرم عزیزم . مدت کمی به برگشتنمون نمونده و من مطمئنا این مدتو تحمل می کنم ...

بعد هم به سمت داخل رفت ... نفسی رو که تو سینه ام حبس کرده بودم با رفتن مرد بیرون دادم و روی زمین نشستم ... نفسهای عمیقی کشیدم ... سر بلند کردم و به آناوا نگاه کردم سرشو به دیوار تکیه داده بود و قطره های اشک بی صدا از روی گونه هاش سر می خورد پایین ...

تن خستمو به زور از روی زمین بلند کردم.دستمو دور شونه های آناوا حلقه کردم.وارد آشپزخونه که شدیم لیوانی پر از آب کردم و دستش دادم.دو ست نداشتم حرف بزیم.کمی از آب خورد.آروم زمزمه کردم

-می یای بریم تو سالن ...

به سختی از جا بلند شد و گفت : تو برو ... صورتم می شورم میام ...

نگاهش کردم و گفتم : می خوای باهات بیام؟

پوزخندی زد و گفت : دیگه اتفاقی نمی افته ... برو ... میام ...

از آشپزخونه خارج شدمو به سمت محل نشستمون حرکت کردم. شهروز سر میز نبود. باچشم نگاهی به اطراف انداختم تا پیداش کنم اما نبود. سرمیز که رسیدم قبل از نشستن سرمو بلند کردم و نگاهی به محل ر*ق*ص انداختم. آهنگ ملایمی پخش می شد و زوجهای جوان در حال ر*ق*صیدم بودند. از دیدن زوجهای جوانی که دست در دست هم می ر*ق*صیدند ناخودآگاه لبخندی زدم. همین که می خواستم بششیم از دیدن چیزی که روبه روم بود. تمام بدنم لرزید و خشک شدم. شهروز و سیمین وسط پیست در حال ر*ق*ص بودند حتی نمی تونستم از چیزی که می دیدم چشم بردارم. اتفاقات تو آشپزخونه و حالا هم اینجا ... من ظرفیتم تکمیل شده بود. دهانم خشک خشک بود و از پشت پرده ی اشک شهروزو می دیدم ... حالم اصلا خوب نبود و مداوم به خودم لعنت می فرستادم که چرا امروز اینجا هستم ...

-می خواد حسادتتو تحریک کنه

با چشمهای اشکی به سمت صدا برگشتم. آناوا در حالی که می نشست دستمالی دستم داد و با بی حالی گفت: سیمینو می گم ...

نگاه دوباره ای به چشمهام انداخت. با کلافه گی سری تگون داد و گفت : انقدر احمق نباش ... نگاه کن ... به چهره ی شهروز نگاه کن ... کاملاً معلومه

که به ر*ق*ص بی میله ... نمی دونم چی شده که الان تو این وضعیت هستند
اما مطمئن باش شهروز گیر افتاده ...

نگاهی دوباره به سمتشون انداختم راست می گفت شهروز ایستاده بود
دستهایش دوطرف بدنش اویزون بودند و سیمین دستهاشو دور گردن شهروز
حلقه کرده بود

-نسبت به شهروز خیلی حساسی ... اما اگه احساساتی نمی شدی می
فهمیدی که همین که سر میز رسیدی سیمین شهروزو از خواهرش جدا کرد و
دستهاشو دور گردنش حلقه کرد ...

به آناوای خسته نگاه کردم. سرشو یک طرفی روی میز گذاشته بود و نگاهم می
کرد

-سیمین می خواد حسادتتو تحریک کنه ... اهمیتی به این موضوع نده ... نذار
به مقصودش برسه ...

چشمهاشو بست که زمزمه کردم: کاش زودتر مهمونی تموم بشه و بریم ...
نگاه رنجیده ای به سمت شهروز انداختم ... نبود ... دوباره نگاه کردم سیمین
تنها می ر*ق*صید ... شاید حق با آناوا بود اما رنجیده بودم. دستی روی شونه
ام احساس کردم ... شهروز با لبخند مهربانش کنارم ایستاده بود ... سرمو به
حالت قهر برگردوندم و گفتم: کجا بودی؟

بعد هم با کنایه اضافه کردم: خوش گذشت؟

شهروز کمی به سمتم خم شد. کنار گوشم آروم فوت کرد و گفت: حسود

زیر پوستم احساس خوش آیندی منتقل شد. لبخندی که می اومد روی لبم
ظاهر بشه به زور فرو دادم و گفتم: کی میریم؟

شهر روز خندید و گفت: همین حالا خسته شدم آگه به خاطر سامان نبود زودتر
از اینا می رفتیم. برو لباس عوض کن بریم از جا بلند شدم که دستمو کشید ...
م*س* تقیم نگاهم کرد با جدیت گفت: گیر افتادم ... نمی خواستم باهاش
بر*ق*صم ... خودت که دیدی سریع کنار کشیدم ...
لبخند خسته ای زدمو گفتم: می دونم...

به سمت اتاق پرو رفتم. لباسهامو پوشیدم و پیش شهر روز برگشتم. خیلی
خوشحال بودم که می ریم. کنار شهر روز رسیدم. دستمو گرفت و به سمت
جایگاه عروس و داماد رفتیم. تبریک گفتیم. هدیه ای که از قبل آماده کرده
بودیم از کیفم خارج کردم و دست عروس دادم. از بقیه خدا حافظی کردیم و
من خوشحال بودم و احساس می کردم مسیر تنفسم باز شده. حین خارج شدن
نگاهی به اطراف انداختم تا آناوا رو ببینم و ازش خدا حافظی کنم ولی پیداش
نکردم. ته دلم پراش خیلی نگران بودم. باید در مورد اتفاقات امروز مفصل با
شهر روز صحبت می کردم. کنار ماشین که رسیدیم از دیدن کسی که کنار ماشین
به حالت مچاله نشسته بود تعجب کردم. شهر روز قدمی به جلو برداشت.

- تو اینجا چیکار می کنی؟ هوا سرده ... چرا لباس تنت نیست
آناوا با همون لباسهای مهمونی درحالی که کیف و مانتوشو ب*غ*ل کرده بود
کنار ماشین نشسته بود. نگاه غمگین و خسته شو بالا آورد و گفت: فکر نمی
کردم دیر کنی ... گفتم شاید دیر برسم و بدون من برید ...

کمی خجالت کشیدم در واقع ما یادمون رفته بود بهش بگیم اگه دوست داشت همراهمون بیاد ... شهروز به سمت آناوا خم شد و دستهاشو دور شونه اش حلقه کرد و دخترکو بالا کشید. درحالی که در عقب ما شینو باز می کرد و به آناوا در نشستن کمک می کرد گفت : ما فکر نمی کردیم بخوای با ما برگردی ... گفتیم شاید دلت بخواد امشب اینجا باشی ... حواسم بهت بود دیدم رفتی بالا ... فکر کردم رفتی بالا بخوابی ...

آناوا نگاهی به شهروز انداخت. روی صندلی عقب ماشین نشست . شهروز در جلور و باز کرد لبخند مهربونی به من زد وگفت: شما هم بفرمایید بانو خندیدم . آناوا پشت ماشین دراز کشید و ساعدشو روی چشمهاش گذاشت. دلم واقعا براش می سوخت. امروز روز سختی براش بود. باید فردا هم باخودش وهم با شهروز در مورد اتفاقات امشب مفصل حرف می زد.

.....

خسته و خواب آلود به سمت اتاق حرکت کردم. شهروز نمی دونم خواب بود یا بیدار. بعد از رسیدن هرکسی دنبال کارهای خودش رفته بود. من هم بعد از تعویض لباس و دوش سبکی که گرفته بودم حالا خواب آلود راهی اتاق شده بودم. جلوی در اتاق که رسیدم به سمت اتاق آناوا برگشتم. در باز بود. روی تخت نشسته بود و پاهاشو توی شکمش جمع کرده بود و خیره به دیوار روبه روش بود. صداش زدم که به سمتم برگشت. غم و خستگی تو نگاهش موج می زد. غم نگاهش خیلی سنگین بود ... سنگین بود برای دختری ۱۷ساله ... موها

ی نم دارش خبر از حموم رفتنش می داد. تاب شلوارکی عروسکی به تن داشت
و منتظر نگاهم می کرد

-چرا نخوابیدی؟

م*س*تقیم و بدون حرف نگاهم کرد.

-می خوای امشب پیش ما باشی؟

بازهم بدون حرف نگاهم کرد. مکثی کرد و بالش کوچیک عروسکی شو به
دست گرفت و از کنارم گذشت. به در اتاق که رسیدیم در زدم و وارد
شدم. شهروز منتظر و با لبخند نگاهم می کرد.

-چرا دیر کردی؟ بیا بگیر بخواب دارم از بی خوابی میمیرم ...

چشمکی زد و ادامه داد: بد عادتَم کردی رفت ...

از خجالت سرخ شدم. آناوا پشت من بود و شهروز نمی دیدش. دست آناوا رو
کشیدمو گفتم: امشب مهمون داریم ...

آناوا باسری پایین کنارم ایستاد. شهروز خندید و گفت: خوش اومده
مهمونمون ... بفرمایید جا واسه همه هست

و خود شو کمی روی تخت جابه جا کرد. روی تخت دراز کشیدم و خودمو به
سمت شهروز کشیدم. آناوا کنارم دراز کشید. گوشه ی پتوی بهاره ای که روم بود
روی آناوا کشیدم. آناوا به سمتم برگشت. م*س*تقیم نگاهم کرد و آرام
گفت: واسم جادو می کنی؟

لبخندی زدم. دستمو دور پهلوش حلقه کردم و شروع کردم به زمزمه آیه الکرسی
. آناوا با شنیدن صدام چشمهاشو بست و من هم با احساس دستی که دور

کمرم حلقه شد و ب* و* سه ی ریزی که زیر گلوم کاشته شد لبخندی زدم و خودمو به خواب سپردم .

نگاه دوباره ای به ساعت دیواری سالن انداختم. ۱۲ نیمه شب بود. دلشوره امانمو بریده بود شهروز هنوز نرسیده بود. حالم خوب نبود. هر قدر باگوشی شهروز شهروز تماس می گرفتم فقط صدای اپراتور خبر از خاموش بودن دستگاه مشترک مورد نظر می داد. تمام ذهنم پی این یک هفته می چرخید. هفته ای پر از دلشوره واسترس. درست یک هفته از عروسی برادر سیمین می گذشت و درست از فردای عروسی اوضاع فرق کرد. شهروز عصبی و خسته بود هر شب دیر وقت به خونه برمی گشت. حرفی نمی زد و این بیشتر منو عصبی می کرد. هنوز من وقت پیدا نکرده بودم تا ماجراهای روز عروسی رو با شهروز در میان بذارم اما در این مورد با روان شناسی که از اشناهای پدرام بود و قرار بود به مشکل آناوا رسیدگی کنه صحبت کرده بودم. آناوا مثل همیشه بود. تلاش من برای این که با آناوا بیشتر در مورد مردی که تو مهمونی بود صحبت کنم بی نتیجه بود. آناوا هیچ تمایلی به این موضوع نداشت و حرفی نمی زد. سیمین هر روز یا تماس می گرفت و یا به دفتر شهروز می رفت . شهروز حرفی در این مورد نمی زد و فقط به گفتن سیمین امروز اومده بود اکتفا می کرد . ارتباط شهروز و سیمین بیشتر شده بود. حتی یک بار سیمین اومد در خونه دنبال شهروز. هزار جور فکر به ذهنم می اومد. با خودم فکر می کردم شاید حق با سیمین هست. شاید من موجود اضافی این زندگی هستم . باخودم فکر می

کردم آنها را حق داره کنار پدر و مادرش خوشبخت باشه. از این که فکر می کردم مانع این خوشبختی من هستم وجودم پر از غذاب وجدان می شد.

با صدای درب ورودی نفس عمیقی کشیدم و نگاهی دوباره به ساعت انداختم ساعت ۱۱ بود. کلافه و عصبی به سمت در رفتم. شش روز خسته و ناراحت وارد شد اونقدر خسته بود که حتی متوجه من هم نشد. عصبی و بغض کرده قدم از قدم برداشتم و با صدایی لرزون گفتم "معلوم هست کجایی؟"

شش روز به سمت برگشت. رنگ طوسی چشم هاش به سرخی می زد. خستگی از تمام چهره اش نمایان بود. با خستگی تمام گفت: تو چرا بیداری؟ هنوز نخوابیدی؟

در حالی که از بغض چونه ام می لرزید گفتم: جواب من این نبود. میگم کجا بودی؟ هیچ به ساعت نگاه کردی؟ نمی گی نگران میشم؟

پوف خسته ای کرد و گفت: اروم باش... چیزی نشده که شارژ تموم کردم... به سمت راه پله ها برگشت و گفت: خسته ام به خدا... من فکر نمی کردم بیدار باشی و گرنه خبر می دادم...

خواست به سمت پله ها برگردد که گفتم: صبر کن

- الان وقتش نیست به خدا ساره ...

قدم تند کردم. دوپله بالاتر از شهروز ایستادم. هنوز هم در برابرش کوتاه بودم. سر بلند کردم و به چشم های خسته اش چشم دوختم. از غم نگاهش دلم لرزید. اما کوتاه نیومدم. هم زمان با شروع به صحبت کردن بغضم سر باز کرد

-پس وقتش کی هست؟ بگو منم بدونم ... فکر می کردی بیدار نبا شم...تو مگه اصلا به من فکرهم می کنی؟ یه هفته است وضعیتمون همینه ...دیر میای ... اگه چیزی هست بگو منم بدونم ... اگه...اگه...

نفسی کشیدم. با این که برام خیلی سخت بود. سر بلند کردم و با چشمهای اشکیم نگاهش کردم با بغض در حالی که چونه ام می لرزید زمزمه کردم: من حرفی ندارم ... اگه بخوای به ... به ... سیمین ... برگردی ...

هم زمان با گفتن آخرین کلمه احساس سوزش شدیدی سمت راست صورتم احساس کردم ... ناباورانه به سر بلند کردم. رنگ طوسی چشمهای شهروز پر از رگهای عصبانیت بود. ... شهروز دست بلند کرد و شونه هامودر دست گرفت و با عصبانیت در حالی که از فشار دستهایش دور بازهام هر لحظه بیشتر می شد غرید

-خفه شو ساره ... می فهمی خفه شو ... تو ز نمی ... می دونی این حرف چه معنی میده؟ می دونی یا نه؟

بعد هم با صدای بلند تر ادامه داد: نفهم تو ز نمی ... من ولت نمی کنم حتی اگه سیمین برگرده فهمیدی؟ در مورد جدایی این قدر راحت حرف نزن ... فهمیدی؟

شهروز خیلی عصبانی بود و کلمات اخرو با صدای بلند تری ادا می کرد. مکثی کرد و با ضرب رهام کرد و از پله ها بالا رفت. روی پله ها نشستم و سعی کردم حق هقمو تو دستهای مشت شده ام خفه کنم ...

با در موندگی از جام بلند شدم. نمی دونم چقدر گذشته بود اما با خستگی و با شونه های افتاده به سمت اتاقم حرکت کردم. حتی نمی دونستم کجا باید بخوابم. از برخورد شهروز هم دلگیر بودم و هم خوشحال... ریه هام به خاطر گریه سنگین شده بود. دلم استراحت و آرامش می خواست... دلم خواب بدون فکر می خواست... دلم... دلم شهروز می خواست... کجا بود منبع آرامش من...

به درب اتاقم رسیدم از فکر این که امشب باید تنها بخوابم بغضم گرفتم. از شهروز دلگیر بودم و خجالت می کشیدم. نگاهی به سمت درب اتاق کار شهروز انداختم چراغ روشن اتاق و درب نیمه باز از حضور شهروز تو اتاق خبر می داد. نگاهی از بین در به داخل انداختم. شهروز روی مبل نشسته بود و سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و چشمهاشو بسته بود. بغضم دوباره سر باز کرد با دیدن مرد مهربون زندگیم که این قدر در موندگی تو چهره اش داشت. شهروز یکی از دستهاشو بلند کرد و روی چشمهاش فشرد. چشمهاشو از درد بیشتر به هم فشرد. کاش راهی برای آرام کردنش وجود داشت. به سمت پایین پله ها رفتم به آشپزخونه که رسیدم از یخچال پاکت شیرو خارج کردم. کمی از شیر گرم کردم... لیوانی پر از شیر ولرم برداشتم و بالا رفتم... بی اجازه وارد اتاق شدم شهروز چشم باز کرد و خیره نگاهم کرد... چیزی نمی گفت اما نگاهش پر از دلخوری بود... اروم با صدایی که حالا بیش از پیش گرفته شده بود گفتم:

: بیخشید... بخور... واست خوبه...

مکثی کردم. شهروز جواب نمی داد. بغض سنگین شده ام رو فرو دادم و با صدای آرومی گفتم: برو حموم... اب گرم بدنتو سبک می کنه...

به سمت در برگشتم .حین خارج شدن صدای شهروز باعث شد بایستم

-ساره

صدایی که خستگی ، دلخوری و غم رو فریاد می زد.

-اسپریتو استفاده کن ... صدات گرفته ...

بدون این که برگردم زیر لب باشه ای گفتم که خودم هم به زور می شنیدم.به سمت اتاق خودم رفتم.لباس عوض کردم.صورتمو شستم تا اثار گریه کم رنگ تر بشه و بعد از مدتها روی تختم به تنهایی دراز کشیدم ... بازهم دلم هوای گریه داشت.من تنهایی این اتاق دو ست ندارم ... دلم مرد مهربونم می خواد ...

نیم ساعتی گذشته بود که درب اتاق باز شد.از زیر چشم قامت مرد مهربونم دیده می شد. شهروز به سمت تخت او مد.روی تخت دراز کشید و زیر پتوی بهاره ی من خزید.من چشم بسته بودم...چند لحظه هیچ حرکتی نمی کرد ...چند لحظه بعد صدای شهروز به گوشم رسید

-گفته بودم که حتی در بدترین شرایط هم جای خوابمون یکیه...این بار اشکالی نداره...

مکثی کرد ... ب*و*سه ای روی گونه ام نشست و شهروز بالحن ارومی زمزمه کرد: ببخش ... حق نداشتم بزنت ... هرچند خیلی از دستت دلخور و عصبانی ام ...

بازهم مکث ... من تمام مدت چشم بسته بودم ... چند لحظه بعد نسیم خنکی که روی صورتم پیچید باعث شد چشم باز کنم ... صورت شهروز رو

به روی صورت‌م بود ... لب‌خند خسته اما مهربونی به لب داشت ... از دیدنش باز هم بغض کردم که باعث شد چونه ام بلرزه ... شهروز خندید و گفت : الهی ... گریه نداره که ... دلت ب*غ*ل می‌خواد.

دست‌هاشو باز کرد و گفت : بیا دیگه ... بسه...

با تمام وجود به سمت شهروز رفتم. دست شهروز که مشغول نوازش موهام شد ناخودآگاه چشم بستم نفس عمیقی کشیدم که بوی شامپو بدن شهروز در مشامم پیچید و وجودم پر از آرامش شد.

-شهروز

-جان دلم؟

-چرا شامپوت این قدر بوی خوبی می‌ده؟

خنده‌ی خسته‌ی ای کرد و گفت : اخه من به تو چی بگم؟ این حرف چیه تو می‌زنی؟ نمی‌گی از راه به در میشم؟

با چشم‌های بسته لب‌خندی خسته زدم و گفتم : منحرف

شهروز حلقه‌ی دست‌هاشو تنگتر کرد. نفس عمیقی کشید و گفت : فردا سر کار نمی‌رم ... خسته‌ام ... خیلی خسته...

بالحن ارومی ادامه داد: خسته‌گی من فقط با تو رفع میشه ...

مکشی کرد و گفت : خیلی خسته‌ام فردا در مورد همه چیز مفصل حرف می‌زنیم ... قول می‌دم ...

ب*و*سه ای ریزی روی گیج گاهم زد و گفت : ساره؟

-هوم؟

با صدای ارومی گفت: بی تابتم ساره... خیلی... فکر منم باش ساره... کاش بدونی دور بودن ازت واسم چقدر سخته... این نزدیکی و در عین حال دوری منو از پا در میاره...

سر بلند کردم و نگاه صامتو دوختم به چشمهای خسته ی شهروز و اروم زمزمه کردم: تو بگو چیکار کنم که حالت خوب باشه... هر چی بخوای واست انجام می دم...

حالت چشمهای شهروز برگشت... ناباورانه نگاهم کرد... از نگاه کردنش شرم شد. لبخند خسته ای زدم و چشمهام به نشانه ای موافقت با طنزای بستم... ب*و*سه ی ریزی پشت پلکهام نشست و به دنبالش صدای اروم شهروز به گوشم رسید

-بخواب جوجو... حالت امروز خوب نیست... منم خسته ام... دلم می خواد یه روز که هیچ فکری ذهنمو مشغول نکرده و این قدر خسته نیستم باهات باشم... تو عشقی و من می خوام با عشق با هم باشیم نه با خستگی

نفس عمیقی کشیدم و ریه هام دوباره پر شد از بوی شهروز... سرمو روی بازوی شهروز جا به جا کردم و با کمال میل خودمو به خواب پر از آرامش سپردم... الان... تو این زمان هیچ چیز مهم نبود... مهم من بودم... مهم شهروز بود... مهم آرامش سرازیر شده به وجودمون بود...

چشم باز کردم وهم زمان بانفس عمیقی که کشیدم وجودم پر از عطر شهروز شد. لبخندی زدم و به جای خالی شهروز چشم دوختم. انگاری زیادی خوابیده

بودم. از جابلند شدم صدام هنوز کمی گرفته بود. پز شکم تاکید کرده بود که کمی ضعف اعصاب دارم و باید بیشتر از خودم مراقبت کنم.

از پله ها به پایین سرازیر شدم. میز صبحانه برای یک نفر چیده شده بود نگاهی به ساعت دیواری که عدد ۱۱ و نیم رو نشون می داد انداختم. مشغول خوردن صبحانه شدم. بعد از صبحانه میزو جمع کردم. صدای خنده هایی بلند به گوشم می رسید. از پنجره آشپزخانه نگاهی به بیرون انداختم. آناوا سبد کوچکی به دست گرفته بود و همراه شهروز به سمت ساختمان می آمدند. معلوم بود که شهروز سربه سر آناوا می ذاره و دخترک با تمام وجود می خندید. درب ورودی باز شد و به دنبالش صدای سرخوش آناوا با لهجه ی شیرینش به گوشم رسید

-ساره جون

هنوز به آشپزخانه نرسیده بودند. قبل از اینکه جواب بدم صدای خندان شهروز به گوشم رسید

-شاید خوابه؟ فکرکنم هنوز بیدار نشده ...

آناوا با سرخوشی ادامه داد: چه زن تنبلی داری شهروز... چرا اینقدر می خوابه....

-آی... آی... درمورد زن من این طوری حرف نزن...

شهروز صداشو پایین آورد و گفت: بین خودمون باشه ها ... ولی یکم زیادی می خوابه...

جلوی درب آشپزخانه ایستاده بودم و با لبخند نگاهشون می کردم. هنوز متوجه من نشده بودند. سرفه ی کوتاهی کردم که شهروز با حالت خنده داری از جا

پرید. مثل ادم های خطاکار دست و پا شو گم کرده بود. نزدیکم اومد و با من و من شروع به صحبت کرد

- عزیزم... بیدار شدی؟ فدات شم چرا این قدر زود...

از حالت شهروز آناوا به خنده افتاده بود و بلند بلند می خندید. شهروز هم با دیدن آناوا بیشتر خود شو لوس می کرد و مسخره بازی در می آورد. به حالت نمایشی اروم گوش شهروز و کشیدمو گفتم: من زیاد می خوابم؟ شهروز با حالت مسخره ای گفت: من غلط کنم همچین حرفی بزنم ...

آناوا نزدیکم امد و با لهجه ی شیرینش و با سرخوشی گفت: ساره جون ولش کن ... بین برات از تو باغ چی چیدم؟

نگاهی به سید کوچیک پراز گوجه سبزه های بزرگ کردم. از دیدن گوجه سبزه ها اب دهانمو فرو دادم و با چشمهای گرد شده گفتم: اینا رو از کجا آوردی؟

خندید و گفت: با شهروز از تو باغ چیدیدم...

باخوشحالی سبد رو از دست آناوا گرفتم و به آشپزخانه بردم. همرا با آناوا و شهروز مشغول خوردن گوجه سبزه های خوش مزه شدیم. آناوا امروز سرشار از خوش و سرحالی بود. حتی موقع خوردن ناهار هم دست از شوخی با شهروز سر میز برنمی داشت. بعد از خوردن ناهار روی میله های سالن جلوی تلوزیون نشسته بودیم. من مشغول ورق زدن مجله ی دم دستم بودم و شهروز مشغول دیدن اخبار بود. آناوا روی مبل نشسته بود و مداوم خمیازه می کشید. این دخترک امروز عجیب سرحال بود. با سرخوشی بالا رفت و من و شهروز تنها تو سالن بودیم. نگاهی به شهروز انداختم انگاری حواسش به هیچ جا نبود. با

بلند شدن صدای موبایل شهروز زیر چشمی نگاهش کردم. شهروز با اخم به صفحه ی گوشی زده بود. شهروز زیر چشمی نگاهی به من انداخت و خودم رو مشغول نشون دادم. شهروز کلافه پوفی کرد و از جا بلند شد. به سمت حیاط رفت وهم زمان به گوشی جواب داد.

کمی روی مبل نشستم از شهروز خبری نبود شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاقم رفتم. داروهای تازه تجویز شده ام رو مصرف کردم و روی تخت دراز کشیدم. صدای درب اتاق و به دنبالش صدای قدمهای شهروز به تخت نزدیک شد. به شهروز نگاهی انداختم. کنارم روی تخت نشست. کمی خودمو عقب کشیدم که شهروز کنارم دراز کشید و ساعد دستشو روی چشمهایش گذاشت. چند دقیقه ای به سکوت گذشت که شهروز شروع کرد به صحبت کردن:

-تو از زندگی راضی هستی؟

با تعجب به سمت شهروز برگشتم و منتظر نگاهش کردم... ته دلم احساس دلشوره داشتم... اب دهانمو فرو دادم و گفتم: منظورت چیه؟

شهروز به سمتم برگشت. نگاه دوخت به چشمهایم و گفت: منظورم اینه که از اینکه اینجایی... از من... از زندگی الانت راضی هستی؟

-واسه چی میپرسی؟ چی شده شهروز؟ اتفاقی افتاده؟

سرفه ی کوتاهی کردم که شهروز لبخندی زد و گفت: چیزی نشده عزیزم فقط می خوام بدونم راضی هستی یا نه؟

مکثی کردم و جواب دادم: معلومه که راضی هستم... تو بهترین مردی هستی که هر زنی می تونه آرزوشو داشته باشه... تو دیگه همه چیزم شدی...

شهروز نفس عمیقی کشید و گفت: آگه یه روز بفهمی می تونی از اینجا بری
چیکار می کنی؟

بغض کردم و گفتم: شهروز چی داری می گی؟ کجا برم؟

از جا بلند شدم و دستمو به سمت صورت شهروز بردم سرفه ی کوتاهی کردم
و با نگرانی نگاهی به صورتش انداختم: حالت خوبه؟ خوبی؟ چیزیت شده
؟ آگه خدای ناکرده چیزیت بشه من میمیرم...

شهروز لبخند مهربونی زد دستمو کشید و من مثل همیشه به سمتش پرواز کردم
و زمزمه ی شهروز به گوشم رسید

-قرار بود امروز حرف بزنی... در مورد همه چیز...

-پدر و مادرم با عشق باهم ازدواج کردند... پدرم عاشق مادرم نازخاتون
بود... اونقدر عاشق که همه به عنوان مجنون می شناختنش... زندگی خوب و
ارومی داشتند... چند سال که گذشت مادرم متوجه شد که نمی تونه بچه دار
بشه و اسه همین پا شو کرد توی کفش که باید پدرم دوباره ازدواج کنه... پدرم
هم زیر بار نرفت که نرفت... همیشه می گفت ادم یه بار باید ازدواج کنه ...
اونم فقط با عشقش ... چند وقتی باهم درگیری داشتند تا این که مادرم قهر
می کنه و میره خونه ی پدرش ... هنوز دو شب از رفتنش نگذشته بود که پدرم
بی طاقت میشه و میره دنبالش... مادرم هم گریه می کنه و میگه یا باید قبول
منه و رضایت بده و اسه ازدواج دوم یا مادرم ترکش میکنه ... پدرم هم با
کلافگی قبول میکنه و از فرداش دنبال پیدا کردن یه همسر خوب و اسه پدرم
می افته ... بعد از مادرم زرین تاج دختر خاله ی پدرمو که هم جوون بوده و

هم تازه شوهر شو از دست داده بود پيشنهاده می کنه... پدرم با زرین تاج که بهش تاج خانم می گفتیم ازدواج کرد... بعد از دوماه خبر بار داریش به همه می رسید... پدرم سر از پانمی شناخت و مادرم در عین این که دلش پر از غم بود ظاهر شو شاد نشون می داد... چند ماه بعد شایان به دنیا اومد و به دنبالش شهاب و بعد هم شیما... تاج خانم زن خیلی خوبی بود... همیشه با مادرم در عین احترام رفتار می کرد و بعدش هم تا وقتی زنده بود من جز خوبی ازش ندیدم... در عین ناباوری همه مادرم ۴۰ سالش بود که باردار شد... پدرم از خوشحالی سر از پانمی شناخت... همه می گفتند خوشحال بوده که قراره ثمره ی عشقشو ببینه... نه ماه تمام مادرمو تو ناز و نعمت نگه داشته بود تا من دنیا بیام... منتها از بخت بد من هم زمان با دنیا اومدم مادرم از دنیا رفت و پدرم از من متنفر شد... تا بزرگ بشم و بفهمم تو دنیا چه خبره... یه دایه داشتم و یه پدر بزرگ پیر... اقا جونم هیچ چیز واسم کم نگذاشته بود... اما پدرم طردم کرده بود... با ننه دایه و اقا جونم باهم زندگی می کردیم... هر چند وقت یه بار پدرم با احم و تخم به اقا جون سری می زد و اگه سخت گیری های اقا جون نبود حتی نگاهی هم به من نمی انداخت... از بچگی اما تاج خانم بهم سر می زد من درست و حسابی نمی دونستم کیه فقط می دونستم دم عیدا و یا موقع مدرسه ها می اومد دنبالم و واسم همه چیز می خرید... هر وقت می اومد پیشم باکلی خوراکی و مهربونی بهم سر می زد... پدرم منو مقصر مرگ مادرم می دونست... من براش حکم قاتل عشقشو داشتم... ۸ سالم بود که اقا جون سخت مریض شد... یه هفته بعدش هم مرد... بعد از مرگ اقا جون اونقدر شوکه بودم که تا چند ماه فقط یه گوشه بی حرکت می موندمو به

دیوارها نگاه می کردم ... اقا جون واسم همه چیز بود ... سرپناه ... یاور ...
همه چی ...

بعد از مراسم هفتم اقا جون همه رفتند ... من موندم و دایه ... هردومون افسرده
بودیم و ناراحت ... تا چهلم اقا جون کسی بهم سر نزد اما بعد چهلمش ...
پدرم با اخم و تخم اومد دنبالم وسایلمو جمع کرد و منو با خودش برد ... تمام
طول مسیر تا خونه از ترسم جیک نزدم و دلشوره داشتم واسه رویارویی واسه
چیزی که نمی دونستم قراره واسم پیش بیاد ... همین که از ماشین پیاده شدم
همه ی ترسم فروریخت ... تاج خانم و دو تا پسر جون که بزرگتر از خودم و
دختری نوجوون که با لبخند منتظر نگاهم می کردند ... نور به قبرش باره تاج
خانم که تا بود بین منو بچه هاش فرق نداشت ... اما پدرم هم چنان از پذیرشم
سر باز می زد ... شخصیت ادمها تو نوجوونی و کودکیشون شکل می گیره و
من هم تو تمام این مدت از ترس پدرم از همه کناره می گرفتم تو هیچ کدوم از
مهمونی ها حاضر نمی شدم ... فقط سرگرم درس بودم و بس ... اونقدر اعتماد
به نفسم پایین بود که حتی جرات رو به رو شدن با دیگرانو نداشتم ... ۱۷ سالم
بود که رفتار پدرم باهام عوض شد ... بهم محبت می کرد ... داشت همه ی
اون چیزهایی که این همه سال ازم دریغ کرده بود جبران می کرد ... شش ماه
بیشتر طول نکشید که پدرم مرد و به دنبالش درست چهل روز بعد تاج خانم
فوت کرد ... بعد این قضایا زندگی واسم بی معنی شده بود و فقط تو سکوت
زندگی می کردم ... برادرهام ازدواج کرده بودند و ششما هم همین طور ...
درگیر مراسم تاج خانم بودیم که خبر رسید دختر عمو از فرنگ برگشته ... می

گفتند واسم مراسم خودشو رسونده ... من که تا به حال تو هیچ جمعی حاضر نبودم حالا مجبور به تحمل بودم و البته بیشتر اوقات خودمو تو اتاقم حبس می کردم ... از پایین سروصدا می اومد وقتی پایین رفتم دیدم همه دور یه نفر جمع شدند و مشغول صحبت هستند ... بی خیال رفتم سمت اشپزخونه ... موقع ناهار بود که دیدمش ... سیمین بود ... خیلی زیبا بود ... یه دختر هم سن و سال خودم و البته به شدت اروپایی ... چهره اش برای منی که تو عمرم ادم کم دیده بودم اونقدر تماشایی بود که حتی نمی تونستم نگاه ازش بگیرم ... از اون به بعد سیمین شد بت من ... همه ی ذهنم شد سیمین ... فکرم شد سیمین ... عمو اینا مدام منو دعوت می کردند که باها شون باشم ... اخه من تنها بودم و زیر بار زندگی کردن با برادرهام نمی رفتم ... سیمین می دونست بهش بی میل نیستم اما همیشه با اخم و تخم با من رفتار می کرد ... سیمین دو سال از من بزرگتر بود ... اما تو عالم بچگی این چیزا واسم مهم نبود ... می خواستم هر جور شده بهش برسم ... نوزده سالم بود که رفتار سیمین با من تغییر کرد ... مهربون تر شده بود ... خیلی مهربون ... بهم محبت می کرد ... منم کم سن و سال بودم و یه جورایی کمبود محبت داشتم ... بنابراین روز به روز وابستگیم به سیمین بیشتر می شد ... یه روز تنها خونه بودم که سیمین سراغم اومد ... گریه می کرد ... می گفت با برادر یکی از دوستاش تو خیابون بوده که پدرش دیدتش ... اون موقع ها این چیزا رسم نبود ... سیمین با این کار حکم قتل خود شو صادر کرده بود ... ازم کمک خواست ... گفت دو ستم داره ... گفت منتظره که من برم خواستگاریش ... رفتم سراغ عمو و سیمینو ازش خواستگاری کردم ... عمو از خدا خواسته قبول کرد ... دو هفته بیشتر طول نکشید که بساط

عروسی راه انداختیم ... فکر می کردم خوشبخت ترین ادم روی زمینم ... از خوشحالی روی پام بند نبودم ... شب که شد همه رفتند من موندمو سیمین ...
یه شب رویایی ... من واقعا خودمو خوشبخت می دونستم ...
* سرمو تو بازوی شهروز فرو کردم ... دلم نمی خواست بیشتر از این از شب رویایش با سیمین بشنوم ... من خیلی خیلی ... حسودم ...
-ساره ... عزیزکم ... منو ببین ...

سرمو کمی بلند کردم به چشمهای خسته ی شهروز چشم دوختم ... لبخند خسته ای زد و گفت: نگران چی هستی؟ حسود نباش ... می خوای دیگه نگم؟

سرمو روی بازوی شهروز جابه جا کردم ... با صدای اروم و گرفته ام گفتم: نه بگو ... می شنوم ..

شهروز حلقه ی دستهاشو دورم محکم تر کرد و ادامه داد: اون شب اولین و آخرین باری بود که با سیمین بودم ... بچه بودم اما احمق نبودم ... سیمین دختر نبود .

-بعد اون شب کاخ رویاهام فروریخت ... چی می خواستم چی شد ... سیمین اعتراف کرد که پنهانی صیغه ی کسی شده بوده و از منم احمق تر کسی وجود نداشته که ابروشو حفظ کنه ... بهش گفتم طلاقش می دم ... خندید و گفت: این طوری ابروی خودم میره ... راستم می گفت ... صبر کردم یک ماه بعد به طور پنهانی اقدام کردم برای طلاق ... سیمین خوشحال بود چون می تونست بره خارج از کشور ... بعدها فهمیدم شرط عمو واسه این که اجازه بده

سیمین برگرده این بوده که ازدواج کنه ... درست روزی که می خواستیم طلاق بگیریم فهمیدم سیمین بارداره ... دنیا روی سرم خراب شد ... هزار جور شک و شبهه واسم به وجود اومد ... با خودم گفتم بچه واسه منه ... حالا که سیمین بارداره صبر می کنم بچه دنیا بیاد بچه رو می گیرم بعد بهش می گم بره ... وقتی این حرفو به سیمین زدم خندید و گفت : من نمی تونم بچه دار بشم ... گفت آناوا ثمره ی عشقشه ... من فقط ۲۰ سالم بود ... خیلی بچه بودم ... با سیمین دکتر رفتیم ... بهم گفتند چون مادرم سابقه ی نازایی داشته حالا من هم همون طورم ... احمقانه است نه ؟ من حتی دنبال درستی یا غلط بودن این حرفها هم نرفتم ... زندگی برای من تموم شده بود ... اسم آناوا رو من انتخاب کرده بودم ... تمام مدتی که سیمین باردار بود دنبال یه راه چاره بودم ... متأسفانه آناوا هفت ماهه به دنیا اومد ... من که تمام مدت دروغ شنیده بودم این رو هم یه دروغ دیگه فرض کردم ... نمی دونستم که این بچه واقعا ۷ ماهه به دنیا اومده ... به دنیا که اومد حتی بهش نگاه هم نکردم ...

آناوا ۲ ساله بود که با درد سر فراوان سیمین طلاق گرفت ... بچه رو برداشت و رفت ... دوسالی که موند فقط به خاطر کوچیک بودن بچه بود ... در کمال ناباوری موقع رفتن هم علت طلاق گرفتنشو این طور بیان کرد که شهروز تصادف کرده و دیگه نمی تونه بچه دار بشه ... حالا افسرده است و زندگی به من سخت شده ... میرم که راحت باشه ...

بعد از رفتن سیمین واقعا داغون شدم ... واسه یه مرد خیلی سخته که همه به چشم یه ادم عیب دار نگاه کنند ... سیمین با همه ی بدی هاش رفت و این طور نشون داد که بدبخت این ماجرا من بودم ... نشون داد که سیمین منو دور

انداخت و رفت ... ولی هیچ کس از اصل ماجرا خبر نداشت ... دو ماه تمام تنها خودمو تو خونه حبس کردم تا اینکه دایی حامد از خارج برگشت ... پیداش کردم ... دستمو گرفت و کمکم کرد بلند شم ... از نو شروع کردم تو ۲۲ سالگی اونقدر کار کردم و پیشرفت کردم که به اینجا رسیدم ... طبق قانون دادگاه باید هر ماه پولی به حساب سیمین واریز کنم ... بعد از طلاق چند باری مجبور شدم برم سراغشون ... سیمین تو این همه سال بار دومیه که ایران اومده ... چند باری که سراغشون رفتم از دیدن آناوا دلم یه حالی می شد ... یه جورایی دلم براش می سوخت ... ته چشمه‌هاش غم عجیبی بود ... با این که دخترم نبود ولی حس خاصی بهش داشتم ... شاید یه جورایی احساس مسولیت باعث می شد بیشتر هواشو داشته باشم ... حالا بعد این همه سال سیمین اومده می‌گه آناوا دخترته ... حرفشو باور نکردم ... اما وقتی ازمایش دی ان ای دادیم و دیروز جوابشو گرفتم دنیا روی سرم خراب شد ... می دونی همه چیز برام خیلی سخت بود همیشه با خودم می گفتم اگه یه روز بچه دار بشم نمی دارم اب تو دلش تکون بخوره ... می گفتم دنیا رو به پاش می ریزم ... بعد این همه مدت از دختر خودم بی خبر بودم ... سیمین داره میره ... با آناوا صحبت کردم دوست داره بمونه ... سیمین هم مخالفتی نداره ... اونقدر شوکه ام که نمی دونم باید چه عکس العملی نشون بدم ... داغونم ساره ... داغون ... بعد این همه سال که واسه این بچه کم گذاشتم ... من بهش مدیونم ... باید جبران کنم ... همه چیزو واسش جبران می کنم ... وقتی سیمین بهم گفت می دونی چیکار کردم ... محکم زدم زیر گوشش ... اومده بود دفترم ... هنوز که

هنوزه صورتش کبوده... حقشه... باید بدتر از اینها سرش بیاد... کم آورده... نمی دونم چه گندی زده ولی هرچی هست دیگه نمی تونه آنا رو نگه داره... میگه چون می دونسته من به هیچ قیمت بچه مو بهش نمی دم واسه همین دروغ گفته...

می دونی ساره... من بچه بودم... رود ست خورده بودم و غرورم اجازه نمی داد چیزی رو پیگیری کنم... حالا امروز... بعد از این همه سال بازم رو دست خوردم... سیمین فردا شب شرشو کم می کنه... محاله دیگه بذارم رنگ آناوا رو ببینه...

امروز صبح تو باغ... وقتی از ته دل می خندید بغض گلو مو فشرده... به خاطر حماقت یه زن من چقدر از این ل*ذ*ت... ل*ذ*ت خندیدن دخترم دور بودم...

شهر روز به سمتم برگشت و گفت: حالا قراره آناوا با ما زندگی کنه... می دونم سخته... اما من نمی تونم از هیچ کدومتون بگذرم... از طرفی هم می دونم شاید واسه سخت باشه... گیر کردم ساره... به خدا نمی دونم باید چیکار کنم...

بغضمو فرو دادم و گفتم: حالا می خوام بین من و آناوا یکی رو انتخاب کنی؟ شهر روز به حالت عصبی محکمتر ب*غ*لم کرد و گفت: چرت نگو... من می خوام هر دو تانو حفظ کنم.

شهر روز مکثی کرد... کلافه و عصبی پوفی کرد و گفت: ساره... یه چیز دیگه ام هست که باید بدونی.

منتظر نگاهش کردم که گفت: تو جات همیشه تو قلب منه ساره... اینجا خونه
ی توست... خونه ی ما... یه خونه پر از عشق... نفسم بند شده به نفست
ساره... اینا رو میگم که بدونی کجای زندگیم هستی...

نگاهی دوباره به من انداخت... نفس عمیقی کشید و نگاهشو از نگاهم گرفت
و به رو به رو دوخت

-پسر عموت برگشته... دنبالت می گرده.

سریع از جا بلند شدم... روی تخت نشستم و ناباورانه به شهروز نگاه کردم...
-کی... کی... برگشته؟

شهروز نگاه غمگینی به من کرد و با لحن ارومی گفت: ماهان... پسر عموت
... اومده دنبالت.

نگاهی دوباره به سرو وضعم انداختم... با استرس دستی دوباره به روسری ام
کشیدم که در اتاق زده شد... این روزها تمام وجودم شده بود پر از استرس...
سرفه ی کوتاهی کردم و به دنبالش شهروز وارد اتاق شد... بانگرانی نگاهی به
من انداخت و گفت: خوبی؟

باصدای گرفته ای جواب دادم: اره... خوبم...

به سمت شهروز رفتم... کنارش رسیدم... سرمو خم کردم و روی سینه اش
گذاشتم... نفس عمیقی کشیدم و وجودم پر از آرامش شد... هم زمان با
دستهایی که دورم حلقه می شد صدای شهروز به گوشم رسید.

-اروم باش... من کنارتم... این همه استرس برای چیه؟

نفس عمیقی کشیدم... باچشم بسته زمزمه کردم.

-ارومم ... الان خیلی ارومم.

شهر روز منو از خودش جدا کرد ... لبخند مهربونی به صورتم زد و گفت : بریم ؟

کلافه پوفی کردم و گفتم : بریم ...

با بدنی پر از استرس همراه با شهر روز از پله ها به پایین سرازیر شدم . نزدیک سالن که رسیدیم چشم دوختم به مردی که پشت به من روبه روی پنجره ایستاده بود . غم عالم به دلم سرازیر شد . هنوز حتی استایل ایستادنش یادم بود . این مرد به من قول داده بود ... که باشه ... پایه پام ... قول داده بود ... گفته بود اگه مشکلی پیش اومد کمکم می کنه ... گفته بود نگران نباشم تا وقتی که هست ... اما نبود ... نبود وقتی من تنها بودم ... نبود وقتی سامان مرد ... نبود وقتی بابا مرد ... نبود وقتی من زجر می کشیدم ... نبود و حالا برگشته بود ... بعد از این همه مدت ... حالا که همه چیز درست شده ... حالا که به آرامش رسیدم ...

باصدای بغض کرده و گرفته صدا زدم : ماهان

به سمت برگشت ... دلم پر بود از اش ... پر از دلخوری ... پر از ناراحتی ... اما حالا که دیدمش ... نمی دونستم احساسم چی بود ... من بعد از این همه مدت یکی از اقوامو دیده بودم ... ماهان باچشمهایی غمگین نگاهم کرد ... ناباورانه قدمی به سمت برداشت . دومین قدم ... پرده ی اشک اجازه نمی داد بیشتر از این قدمهاشو بشمرم ... نمی دونم چندمین قدم بود که به من رسید ... لحظه ای بعد حجمی پر از گرما ... پر از لرزش در آ*خ*و*شم گرفت ... بوی خوبی می داد ... بوی دلتنگی ... بوی تنهایی و گاهی بوی بابا ... یاد اون

و قتها به خیر که ماهان پسر بزرگ بابا بود... برادر بزرگ من و سامان . با صدای
شهر روز ماهان از من جدا شد

-بفرمایید اقا ماهان ... تو سالن در خدمتتون باشیم هم زمان با جدا شدن
ماهان دستی دور کمرم حلقه شد . نگاهی به کنارم انداختم . شهر روز کلافه و
عصبی کنارم ایستاده بود و سعی در راهنمایی ما به سمت سالن داشت . روی
مبلها جا گرفتیم ... شهر روز بدون این که دستشو از کمرم جدا کنه کنارم نشست
. ماهان رو به روی ما نشسته بود و با غمگینی نگاهم می کرد . چند لحظه بعد
اروم شروع به صحبت کرد

-خوبی ساره ؟ اروم و بدون حرف اضافه ای گفتم : خوبم

-چقدر عوض شدی ساره ... بزرگ شدی ... خانم شدی...

-مجبور بودم بزرگ شم ...

-سرما خوردی ؟

پوزخندی ناخودآگاه روی لبهام نشست و زمزمه کردم : اره ... حالم یکم خوب
نیست...

ماهان نگاهی به شهر روز انداخت و گفت : باید حرف بزنی ... تنها ...

اخم های شهر روز درهم کشیده شد و حلقه ی دستهای دور من محکم تر .

-حرف بزنی ... اشکال نداره ... من و شهر روز چیز پنهانی از هم نداریم .

ماهان اخمی کرد . پاروی پا انداخت . تکیه به مبل داد و درحالی که دستهایشو
جلوی سینه حلقه کرده بود . گفت : او مدم بیرمت

چقدر این استایل و مدل حرف زدن شبیه تمامی حالت‌های اقا چون بود . من هنوز تو شوک دیدن ماهان بودم جوابی ندادم که شهروز به حرف او مد : جسارتا می تونم بپرسم کجا ؟

ماهان پوزخندی زد و گفت : باخودم می برم ... تا حالا زیادی مزاحم شدیم .

شهروز فشار بیشتری به بازوهای من وارد کرد و گفت : شما رو نمی دونم اما ... ساره مزاحم نیست ... مراحمه ... ساره رو سرما جا داره ...

ماهان پوزخندی زد و گفت : البته که جا داره واسه شما که بد نشده ... با این سن و سال ... با اون وضعیتی که دارید ... یه زن جوون گیرتون اومده ... چی از این بهتر ؟

صورت شهروز از عصبانیت سرخ شد ... از فک قفل شده اش می تونستم پی به عصبانیت شهروز ببرم ... ماهان حق نداشت به شهروز توهین کنه ... شهروز از بین دندونهای کلید شده اش ادامه داد : حرف دهنتمو بفهم ... به احترام این که مهمونی هیچ چی بهت نمی گم ...

ماهان پوزخندی زد و گفت : چرا از واقعیت فرار می کنی ؟ خودتم خوب می دونی ساره مجبور بوده باهات ازدواج کنه ... چاره ای نداشته . هم زمان با این حرف از جا بلند شد و من شوکه شده شاهد این ماجرا بودم .

-در هر حال خواستم بدونید ... من می برم ... کسی هم نمی تونه جلوی منو بگیره . شهروز هم از جا بلند شده بود و دستهایش از عصبانیت به هم مشت شده بود . ماهان جلوی من ایستاد . روی زانوهایش نشست دستم

گرفت و گفت: همه چیز درست میشه ... می برمت ... آماده باش ... وسایلتو جمع کن تا آخر هفته می ریم .

ماهان سری خم کرد و رفت . من شوکه و بی حال فقط سرجام نشسته بودم... شهروز با حالتی خسته تنشوروی مبل پرت کرد . روی زانوهایش خم شد و سرشوبه دستهایش گرفت ... دستمو به سمت موهایش بردم ... بالمس موهایش توسط سرانگشتهام آرامش برگشت به وجودم ... حقش نبود ... حق مرد مهربون من این نبود ... ماهان حق نداشت...

با عجله از جابلند شدم و به سمت در ورودی دویدم . به صدای ساره ... ساره ... گفتن شهروز توجهی نکردم . ماهان نزدیک درب ورودی بود . بلند صدا زد: ماهان به سمتم برگشت . لبخندی زد و گفت: چی شده ساره ... نگران چیزی نباش . نفس نفس می زدم . نفس گرفتم و گفتم: من باهات نیام- چی؟؟؟؟

دوباره نفسی گرفتم و گفتم: برگرد ... دنبالم نیا ... من باهات نیام . من خوشبختم . اگه ... اگه جایی برم که شهروز نباشه ... می میرم ... صدام ناخودآگاه بالا رفته بود ... که با صدای گرفته داد کشیدم: تو حق نداشتی باهات اون طوری صحبت کنی ... حق ... نداشتی...

-چی میگی ساره؟ لازم نیست بترسی ... من می برمت ... خودم نوکرتم ... من کم گذاشتم و است ... اون موقع ها گیر بودم ... به خدا و ضعیتم طوری نبود که پیام ... الان اوضاع فرق کرده ... باید واست توضیح بدم ... می خوام جبران کنم ...

بغض گلومو گرفته بود ... نفسم داشت می رفت و من تمام وجودم پیش مردی بود که الان تو سالن سرشو تو دستهای گرفته.

-اگه ... می خوای ... جبران کنی ... دست از سرم بردار ... دنبالم نیا ... من بدون شما خوشبختم ...

برگشتم و به سمت شهروز پرواز کردم ... حتی به صدای ماهان که ناباورانه صدام می کرد توجهی نکردم. وارد سالن که شدم شهروز با شانه هایی فرو افتاده راه پله ها رو در پیش گرفته بود .

-شهروز

مکشی کرد . به سمتم برگشت ... غم چشمهای دیوونه ام کرد .

-راست میگه ... گفته بودم که برای بودن با تو زیادی پیرم ...

ناباورانه صدا زد : شهروز

-چیزی نگو

شهروز راه پله ها رو در پیش گرفت و من ناباورانه به رفتنش نگاه کردم . روی زانو هام نشستم ... حق من نبود ... دلخوری شهروز حق من نبود ... ماهان حق نداشت ... به خدا حق نداشت ... اشکهام راه خودشون رو از گونه هام به پایین پیدا کردند. امروز روز مرگ من بود . امروز شهروز من ... مرد مهربون من ناراحت بود . ای کاش ماهان هیچ وقت سراغمو نمی گرفت. نگاهی دوباره به گوشیم انداختم ... همین طور زنگ می خورد و من اصلا دوست نداشتم جواب بدم ... این ادم یک هفته ی جهنمی برای من ساخته بود ... ماهان مدام تماس می گرفت و من دوست نداشتم جواب بدم ... یک هفته بود که شهروز با من سرسنگین بود ... همون شب وقتی گفت که می تونم برای رفتن یا موندن

تصمیم بگیریم فهمیدم کار سختی در پیش دارم ... شهروز با من سرسنگین بود ... قهر نبود ... اما خیلی سرسنگین بود شاید به قول خودش که به آناوا گفته بود نمی خواد من به خاطر دین یا وابستگی بمونم ... شاید واسه اینه که ازم دوری می کنه که تصمیم گیری واسم راحت تر بشه ... اما این ادم نمی دونه نفسم بند شده به نفسش ... نمی دونه کجا باید برم وقتی همه چیزم اینجاست ... یک هفته است که دیر میاد و صبح زود میره ... حتی موقع خواب پشت به من می خوابه ... اون قدر دوره ازم که نمی دونه حالم اصلا خوش نیست ... دارم نفس کم میارم ... دارم میمیرم ... از این فکر لبخندی روی لبم نشست ... مگه شهروز نمی خواست من برم ... خوب منم میرم ... اما کجا؟ میرم اون دنیا ... دقیقا از روزی که شهروز رهام کرده من هیچ دارویی مصرف نکردم ... خس خس سینه ام روز به روز بیشتر میشه ... روزی باید سه بار اکسیژن مصرف کنم .. اما شهروز نمی دونه ... آناوا از حالم خبر نداره فکر می کنه مشکل کوچیک تنفسی دارم که خیلی مهم نیست ... اما با این حال هرکاری از دستش بریاد واسم انجام میده ... شیرینی زیادی باخودش داره ... یه دختر نوجوان بالهجه ی شیرین که هنوز تمام فکر من مشغول غم ته نگاهشه ... ای کاش قبل از مردن بتونم کاری برای این دختر انجام بدم .

-باشهروز قهری؟

به سمت آناوا که روی مبل کناری نشسته بود و مشغول خوردن توت فرنگی بود
نگاهی انداختم . لبخندی زدم ... ماسک و کنار زدم و گفتم : نه

خندید و گفت : پس شهروز با تو قهره؟

اروم زمزمه کردم : نمی دونم

-می خوای بری ؟

-نمی دونم ظرف رو کناری گذاشت و سر به زیر انداخت و گفت : به خاطر

من می خوای بری؟

هرچند بی حال بودم اما بلند شدم ... روی مبل نشستم و گفتم : این چه

حرفیه؟

پوزخندی غمگین زد و گفت : شهروز خیلی دوست داره . منم دوست دارم .

می خوام باعث این رفتن من باشم.

نفس خسته ای کشیدم و گفتم : این حرفو نزن ... تو باعث این مسائل پیش

اومده نیستی ... من نمی دونم چرا شهروز لج کرده ... به خدا نمی دونم چشمه

... حتی نمی ذاره حرف بزنم ... چند بار رفتم باهاش حرف بزنم و بگم من

نمی خوام برم اما جواب نمی ده ... بهش زنگ می زنم می گه کار دارم و زود

قطع می کنه ... درمونده شدم .

سرفه ی خشکی کردم که آناوا مشکوک نگاهم کرد ... کنارم نشست و گفت :

مطمئنی مشکلی نداری ؟ انگاری حالت خوب نیستا...

لبخند زورکی زدم و گفتم : خوبم...

اما خوب نبودم ... گیج بودم ... امروز حال عجیبی داشتم ... با هر سرفه چهار

ستون بدنم می لرزید ... به سختی از جا بلند شدم که خودمو به اتاقم برسونم

... تلو تلو خوران رفتم جلو که دستی زیر بازو مو گرفت . آناوا متفکرانه به زمین

چشم دوخته بود .

-کمکت می کنم

و من چقدر ممنونش بودم ... به اتاقم که رسیدم ... با کمک آناوا روی تخت دراز کشیدم ...

-اگه چیزی خواستی صدام کن

باشه ای گفتم که حتی خودم به زور شنیدمش ... چشم روی هم گذاشتم ... ظهر بود . من حتی نتونسته بودم برای ناهار چیزی بخورم ... خس خس و سوزش سینه امانمو بریده بود . کسی در اتاق باز کرد ... قدمهایی به تخت نزدیک شد . دستی روی سرم قرار گرفت ... آناوا بالهجه ی شیرینش اروم صدام زد .

-ساره جون بیداری ؟

نای باز کردن پلکهامو نداشتم . ترجیح دادم جوابی ندم . آناوا مکثی کرد دستی دوباره روی سرم کشید و رفت ... از صدای سرفه ی خشکی که کردم سرجا ایستاد ... قدمهاش متوقف شد ... مکثی کرد و با عجله از اتاق خارج شد ...

پلکهامو روی هم فشردم . شاید بهتر می شدم ... احساس می کردم اکسیژنی که به قلبم می رسه هر لحظه کمتر و کمتر میشه ... صدای گوشی باعث شد بابی حالی چشم از هم باز کنم ... کشان کشان خودمو به میز کنار ایینه رسوندم . به پیامکی که از سمت ماهان بود چشم دوختم

"جوابم بده ... کار خیلی واجبی دارم"

گوشی هم چنان زنگ می خورد . من دلم از همه پر بود بیشتر از شهوروز ... من م*س*ت بوی پیراهنش بودم و شهوروز یک هفته بود خودشو از من دریغ کرده بود ... باکس داروهام و هم چنین اسپری های استفاده نشده روی میز بود .

هیچ دارویی تو دنیا نبود که اروم کنه . من فقط دلم مردمو می خواست ...
دلم شهروز می خواست ... بغض گلمو فشرده و اشک دیده مو تار کرد ...
درب اتاق به شدت باز شد ... از پشت پرده ی اشک شهروز قابل دیدن بود .
باقدمهای بلند به سمت او آمد . قطره اشکی که از چشم فرو افتاد باعث شد
تصویر شهروز جلوی چشمم چون بگیره . تلو تلو خوران خودم کمی جلو
کشیدم . شهروز به من رسید و بعد من بودم و آ*غ* و *شی که منو در خود حل
کرده بود . نفس عمیقی کشیدم ... حرکات شهروز عصبی و باعجله بود و من
باگیجی تمام فقط زمزمه هایی از صداس می شنیدم .

-خوبی ساره چرا حالت بد شده ؟ هان ؟

منو از خود جدا کرد . دستهاشو دو طرف صورتم قرار داد . نگاه نگرانی به
چشمهام انداخت .

-خوبی ؟ داروهات کجان ؟

قبل از این که جوابی بدم . شهروز منورها کرد به سمت میز رفت و دستی به
دارو هام انداخت . با باز کردن بسته ی قرص مکثی کرد . با شدت به سمت
برگشت ... چشمهاش ... کمی و شاید بیشتر از کمی سرخ بود ... شاید از
عصبانیت ...

-اینا چیه ساره

تلو تلو خوران جلو امدم و باگیجی جواب دادم : دارو دیگه
صداس کمی بلند شد

-خودم می بینم چرا پره ؟ مگه تو داروهاتو نمی خوری ؟

لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست . سرفه ی خشک و کوتاهی کردم . چشمم خورد به آنوا که تو درگاه اتاق ایستاده بود و با نگرانی به مانگام می کرد . دهانم خشک خشک بود . اروم زمزمه کردم

-نه

صدای داد شهروز باعث شد تمام بدنم بلرزه

-نه ؟

شهروز ادا مه داد : می فهمی چی داری می گی احمق ... یعنی چی که داروهاتو نمی خوری ؟

شهروز به سمتم اومد . بازو هامو در دست گرفت ... با شدت تکونم داد و داد کشید : چرا داروهاتو نخوردی ؟ می خوای خودتو بکشی ؟ بازو هام از دستهایش جدا کردم . قدمی عقب گذاشتم و گفتم : اره

-چی داری می گی احمق ؟

از داد و فریادی که می کشید حتی ستونهای خونه هم به لرزه در می اومد . اما من اروم بودم ... اروم اروم ... شاید بعد این که حرفهام زدم می تونستم راحت بخوابم .

-تو گفتم برو ... منم می خوام برم .

-من گفتم برو نگفتم خودتو بکش .

نمی دونستم این اشکهای مزاحم چرا دست از سرم برنمی دارند .

-تو منو نمی خوای ... گفتم برو ... می خوام برم که تو راحت باشی .

درموند و ناباورانه صدام زد : ساره

مکشی کرد و ادامه داد: تو حیفی ساره... من خواستم بری که جوونیت به پای من هدر نره... ساره من می خوام خوش باشی.

باپشت دست اشکهام پاک کردم. با صدای گرفته ای که به زور از هنجره ام خارج می شد گفتم: من حیفم... وقتی می گی نفسم بند شده به نفست می فهمی چه حالی میشم... می دونی وقتی می گی دوست دارم بعد می زنی زیرش من چی میشم... من ادم نیستم؟ چرا نمی ذاری حرف بزنم؟ چرا نمی ذاری بگم نمی خوام برم... بفهمم... به من اهمیت بده... می فهمی وقتی بهم اهمیت نمی دی... وقتی تویی که همیشه حواست بهم هست نمی دونی حالم بده... نمی دونی یه هفته است دارو نخوردم چه حالی میشم؟ هان؟ می فهمی؟ تو حیفی واسه من.

بلند داد کشیدم: اره... تو حیفی...

و بلندتر با ته مانده ی توانم داد کشیدم: من مریضم... هیچ کس ساره ی مریضتو نمی خواد... بفهم... تو هم منو نمی خوای...

پوزخندی زدم و گفتم: اما کور خوندی من... بیخ ریشتم...

شهروز ناباورانه زیر لب اسممو صدا کرد... اما من لبخندی روی لبم نشست... آناوا هم چنان ایستاده بود... شهروز به دیوار تکیه زده بود و من خوب بودم خیلی خوب... می خواستم برم پیش شهروز... قدمی جلو گذاشتم. هرچی جلوتر می رفتم از شهروز دورتر می شدم. دهانمو مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باشه باز و بسته کردم به امید به دست آوردن هوا. اطراف سیاه و سیاه تر می شد و بعد من بودم که با جایی محکم برخورد کردم و صدایی از ته هنجره و با تمام وجود اسممو صدا می کرد.

دستی دوباره به صورتش کشید. سه روز تمام بود که زندگیش روال تازه ای یافته بود. تمام زندگیش خلاصه شده بود در این بیمارستان نحس... سه روز بود که ساره اش روی تخت بیمارستان بیهوش بود... تمام وجودش دعا شده بود... دکتر هشدار داده بود که اگر تا دو روز آینده به هوش نیاد... کما و بعد دیگر بیدار شدنی در کار نبود. از پشت شیشه نگاهی دوباره به ساره انداخت. صورتش بی رنگ و لبهایش سفید بودند. انواع دستگاهها و لوله های تنفسی به ساره وصل بود... نفس خسته ای کشید و به سمت نیمکت کنار سالن رفت. سربه دیوار تکیه داد و چشم روی هم گذاشت. داشت در سکوت ل*ذ* می برد که صدای گریه ای گوشش را آزرده نگاهی به کنارش انداخت... کلافه پوفی کرد. ساعت سه نیمه شب بود و این صدا واقعا روح خسته اش را آزار می داد. نگاهی به اطراف انداخت کمی آن طرف تر زنی سر به دیوار گذاشته. چادر به سر کشیده و زار می زد. هیچ کس نبود. تن خسته اش را بلند کرد. به سمت ایستگاه پرستاری رفت و لیوان آبی طلب کرد... کنار زن رسید... سرفه ای مصلحتی کرد که زن تکانی به خود داد. چادر از سر کشید. زنی مسن با چشمهای اشکی به شهر روز نگاه می کرد

-بفرمایید واستون اب اوردم.

زن با صدای گرفته ای تشکر کرد و شهر روز ناخودآگاه به حرف آمد: خدا بزرگه ... ایشالا مشکلتون حل می شه

لبهای پیر زن دوباره لرزید

-راضی ام به رضای خدا...

مکثی کرد و ادامه داد : دخترم مریضه ... هر دو کلیه اش آسیب دیده ... داره میمیره ... می گن باید بهش کلیه پیوند زده بشه اما من نه پولشو دارم و نه موردی پیدا میشه که برم التماسشون کنم...

قلب شهروز فشرده شد . لبخند غمگینی زد و گفت : از خدا بخوایید مطمئن باشید کمکتون می کنه .

قدم برداشت که برگردد کنار عزیزش که زن پرسید : شما هم مریض داری ؟
سربرگرداند .

-اره زنم مریضه ... کنار دخترتون واسش دعا کنید ...

-دوسش داری ؟

-عشقمه

پیرزن نفسی کشید و گفت : خدا واست حفظش کنه ...

شهروز زیر لب تشکری کرد و به سمت ساره پرواز کرد ... کنار شیشه ایستاد . نگاهش به سمت دختری آن طرف تر از ساره کشیده شد . دختر جوانی که چشم بسته بود . شاید از ساره کمی بزرگتر بود . صورتش سیاه و کبود بود . شاید این دختر دختر پیر زن بود ...

روز چهارم بود . دستی به شیشه کشید و زیر لب ساره را صدا کرد .

-بیدار شو دختر ... التماس می کنم بیدار شی .

-حالش چطوره ؟

نگاهی به کنارش انداخت . مردی کنارش ایستاده بود . مردی که شاید باعث تمام اتفاقات بود . شهروز دستهایش را از حرص مشت کرد . این مرد حق نداشت اینجا باشد . زیر لب زمزمه کرد :

-حالش تغییری نکرده

ماهان دست به سینه کناری ایستاد و گفت: شاید بشه خارج از کشور واسش کاری کرد. اگه بخوای من...

شهر روز تیز نگاهش کرد که باعث شد ماهان حرفش را ادامه ندهد. شهر روز از بین دندانهای کلید شده اش غرید

-فکر می کنی اگه مطمئن بودم اونجا خوب میشه دست دست می کردم؟ اگه لازم باشه خودم تا اون طرف دنیا هم شده می برم. اگه بدونم هر جای دنیا ... هر جایی ... خوب میشه مطمئن باش می برم...

ماهان سر به زیر انداخت و زیر لب گفت: متاسفم

سکوتی بینشان برقرار شد که ماهان شروع به حرف زدن کرد: شاید نباید می اومدم. من فقط می خواستم کمکش کنم. حق داره از من دلگیر باشه اما به خدا که من تازه فهمیدم چی کشیده. اون زمان که همه چیز به هم ریخته بود من کارم گیر بود. حق خروج از اون کشورو نداشتم یه سو تفاهم که به خاطر مهاجر بودنم گریبانمو گرفته بود من می خواستم بهش توضیح بدم اما نخواست که بشنوه. حق داره ازم دلگیر باشه. من دارم بر می گردم شاید حق با ساره باشه منی که موقع بدبختی هاش نبودم نباید الان خوشبختی شو لگد می کردم. ماهان مکتی کرد دست در جیب کت بهاره اش کرد... پاکتی خارج کرد و به دست شهر روز داد: وقتی بیدار شد اینو بهش بده... بهش بگو منو ببخشه... در ضمن بگو خوشحال میشم که بیاد دیدنمون.

دستی روی شانه ی شهروز گذاشت و گفت : بیارش دیدنمو ... البته آگه خواست و آگه تونسست مارو ببخشه ...

شهروز پوزخندی زد و گفت : تو دعا کن بیدار بشه بعد هر جای دنیا که خواست می برمش.

ماهان لبخندی زد و گفت : بیدار می شه مطمئن باش ... بیشتر از این حرفها دوست داره ... دلش نمی یاد این قدر اذیت بشی ...

دستی روی شانه ی شهروز گذاشت و گفت : ببخش منو ... مواظبش باش ... ماهان رفت و شهروز ماند رو به روی شیشه ای که پشتش ساره بود ... صدای زمزمه هایی می آمد سر بر گرداند پیر زن نشسته بود و دعایی را زمزمه می کرد.

-حالش چگونه ؟

نگاهی به کنار دستش انداخت . آناوا کنارش ایستاده بود . لبخند خسته ای زد و گفت : فعلا که خوابه

بغضی ناخواسته گلوی دخترک را فشرد

-من باید زودتر بهت می گفتم . به خدا من فکر نمی کردم حالش این قدر ابد باشه . نمی دونستم مریضه

شهروز دستش را دور شانه ی دخترک حلقه کرد . دخترک را به خود فشرد

-تقصیر تو نیست ... تقصیر هیچ کس نیست ... اشتباه از من بود .

دخترک را در آغ*و*ش داشت و با هم به ساره نگاه می کردند ... آناوا به حرف

آمد

- شہروز بیا بریم پایین ... تو کولہ پشتیم و است یکم خوراکی اوردم ... چند روزہ درست و حسابی چیزی نخوردی ...

دلش نیامد دل دخترش را بشکند . دستش را گرفت و با ہم راہی طبقہ ی پایین شدند ... هنگام عبور از کنار پیرزن دوبارہ قلبش فشرده شد ... چشم بست ... شاید نخواست چیزی ببیند ... پیرزن بی صدا اشک می ریخت و تسبیح کوچکی در دست داشت .

پایین رسیدند . ہر دو کنار ہم روی صندلی های انتظار نشستند . آناوا بہ اطراف نگاہ می کرد کہ شہروز بہ حرف آمد

-باکی اومدی ؟

دخترک بالہجہ ی شیرینی گفت : باسعید ... کولہ ام دستش بود . باید ہمین جا ہا باشہ ...

صدای سلامی باعث شد سر بلند کنند . سعید باچہرہ ای جدی و کمی اخم الود نگاہشان می کرد . شہروز گفت : خوبی سعید ؟ ممنون بہ خاطر آناوا ...

-خواہش می کنم آقا وظیفہ است . سارہ خانم خوبند ؟ حالشون بہترہ ؟

-ارہ خوبہ ... سعید واسش دعا کن .

-سارہ خانم دلشون پاکہ . ایشالا کہ خوب میشن ...

شہروز زیر لب ممنونی گفت و از سعید خواست کنارشان باشد . سعید روی تنها صندلی خالی کنار آناوا نشست ... آناوا از کولہ اش اب میوہ هایی کوچک خارج کرد . با دستہای کوچک و لرزانش یکی را باز کرد و بہ دست شہروز داد . اب میوہ ی دوم را باز کرد بہ سمت سعید برگشت . سعید اخم الود نشستہ

بود و به روبه رو نگاه می کرد . دلش گرفت . به سعید تعارف کرد ... سعید زیر لب ممنونی گفت و اب میوه را گرفت ... آناوا خودش را با پوست گرفتن سیبی مشغول کرد . سعید جرعه ای از آب میوه اش را خورد . از دست این خانواده دلگیر بود اما خود و خدایش می دانستند راضی به اسیب هیچ کس نبود . باکلافگی از جابلند شد . رفت و گوشه ی سالن ایستاد . شهروز و دخترش در سکوت کنار هم نشسته بودند . آناوا برای پدرش میوه پوست می گرفت و شهروز بی حرف می خورد .

-اونجا کجاست ؟

شهروز به دخترش نگاهی کرد که چشم به تلوزیون دوخته بود . چشم برگرداند . وجودش لرزید . م*س*تندی از حرم امام رضا در حال پخش بود . ایوان طلایی امام رضا از تلوزیون پخش می شد .

-شهروز اونجا کجاست ؟

زمزمه کرد : امام رضا

آناوا با لهجه ی شیرینی گفت : امام رضا کجاست ؟

دستش را دور شانه ی دخترش حلقه کرد و اروم گفت : اونجا مشهده ... حرم

امام رضا

-چقدر خوشگله

-اره خیلی

-شهروز منو می بری امام رضا

نفس عمیقی کشید و با تمام وجود زمزمه کرد : از امام رضا بخواه ساره خوب

بشه ... قول می دم ببرمتون ... همین که ساره بهوش بیاد می برمتون ...

-منم می تونم پیام؟

-اره ... چراکه نه

دخترک زمزمه کرد: اخه من ... من ...

-البته که می تونی ... همه می تونن برن دیدن امام رضا .

سکوتی بینشان برقرار شد ... شهروز به تصویر چشم دوخت ... وجودش لرزید . پرده ای از اشک چشمانش را تار کرد . با تمام وجود از خدا خواست .

باید تصمیمی می گرفت . هرچه زودتر . زیر لب زمزمه کرد : یا امام رضا تو که ضامن اهو شدی ضمانت منم پیش خدا کن ...

تصمیمش را گرفت از جا بلند شد و زیر لب زمزمه کرد : خدایا رضی ام به رضای تو

مطمئن بود ساره هم پشتیبان تصمیمش است ... مطمئن بود ساره رضی است . صدای آناوا متوقفش کرد : کجا شهروز؟

-با سعید برگرد خونه ... من همین جا می مونم .

قدمی برداشت و دوباره به عقب بازگشت : آناوا مرسی که اومدی . هیچ چی مثل اومدن تو نمی تونست انرژی رو به وجودم برگردونه .

قدمی به سمت سعید برداشت دستی روی شانه اش گذاشت و گفت : مرسی که اوردیش ... سعید خواهش می کنم این چند روز که ما نیستیم حواست بهش باشه...
ارام زمزمه کرد : من مطمئن تر از تو کسی رو ندارم . مواظبش باش...
بهبش باشه...
ارام زمزمه کرد : من مطمئن تر از تو کسی رو ندارم . مواظبش باش...
بهبش باشه...
ارام زمزمه کرد : من مطمئن تر از تو کسی رو ندارم . مواظبش باش...
بهبش باشه...

شهر روز با قدمهایی محکم به سمت پله ها رفت . تصمیمش جدی بود و لحظه ای برای تردید وجود نداشت...

آناوا روی صندلی هم چنان نشسته بود ... چهار روز بود که تنها بود ... دلش از تنهایی در آن خانه ی بزرگ می گرفت ... هیچ کس نمی دانست تنهایی ازارش می دهد ... بیشتر سعی می کرد کنار خانواده ی رباب خانم باشد ... سه شب بود که خانه ی آنها می خوابید ... تمام وقتش را اینجا سپری می کرد ... رباب خانم و مشهدی رحیم با او مهربان بودند اما سعید تمام این مدت اخم کرده بود . مثل امروز ... حتی کلمه ای هم با او حرف نمی زد . دلش گرفت ... این مرد چه می دانست از او ... چه می دانست از زجرهایی که کشیده بود ... چه می دانست زجرها چه با او کرده اند که این گونه عکس العمل نشان می دهد . سربرگرداند و مشغول جمع کردن وسایلش شد . ناگهان چشمش خورد به پسری که به فاصله ی چند صندلی از او نشسته بود . پسرک لباسهای عجیبی به تن داشت ... موهای سرش را به طرز عجیبی اراسته بود ... لرز به تنش نشست . ناگهان احساس کرد تنهاست . پسرک با لبخند عجیبی نگاهش می کرد . صورت کوچکش رنگ باخت . نگاهی به اطراف انداخت . سعید کمی دورتر ایستاده بود . سرش پایین بود . عجولانه کوله اش را ب*غ*ل کرد . پای تند کرد و کنار سعید رسید . سعید پرسش گرانه نگاهش کرد . از دیدن صورت رنگ پریده ی دخترک اخمش غلیظ تر شد . زیر لب گفت : چی شده ؟

آناوا شانه ای بالا انداخت و کنار سعید ایستاد . با کنار رفتن آناوا سعید چشمش خورد به پسری که هم سن و سال خودش بود و هنوز به آناوا چشم

دوخته بود. زیر لب غرید: اینجا با اونجایی که توش بودی فرق داره. یکم آگه روسری تو محکمتر کنی به جایی بر نمی خوره.

آناوا سریع کوله اش را روی زمین گذاشت. روسری اش را محکمتر کرد و موهایش را به زیر روسری فرستاد. کوله اش را روی شانه انداخت. به سمت سعید برگشت و زمزمه کرد: خوبه؟

سعید از دیدن نگاه معصوم دخترک دلش لرزید. این دختر چقدر معصوم بود و غمگین. سرش را به سمت پسر برگرداند... هنوز نگاهش به آناوا بود... اخم غلیظی روی پیشانی اش نشست ناخودآگاه دستش را به سمت دست دخترک برد... پنجه اش را در پنجه ی دختر قفل کرد و او را به سمت خودش کشید... آناوا سر بلند کرد. سعید با اخم بدون نگاهی به دخترک گفت: بریم خونه... دیره.

با قدمهای بلند حرکت کرد و دخترک را به دنبالش کشید و از بیمارستان خارج شدند. همان نزدیکی ها. درست چند طبقه بالاتر... شهر روز با دلی خسته و غمگین مشغول امضا کردن چند برگه بود... این معامله ای بود بین خودش و خدای خودش... مطمئن بود که ساره هم راضی است.

خسته و درمانده تن خسته اش را روی صندلی انداخت. دست ساره را در دست گرفت. سرخم کرد... ب* و *سه ای کوچک پشت دست ساره گذاشت... هم زمان قطره اشکی کوچک پشت دست ساره چکید... درست است که مرد بود اما دیگر طاقتش تمام شده بود. نگاهی به تخت کناری انداخت پرستاران مشغول جابه جا کردن و بردن دختر پیرزن بودند. نگاه دوباره ای به

ساره انداخت . سرش را روی دست ساره گذاشت و زمزمه کرد : خواهش می
کنم بیدار شو

-زنت اینه ؟

سربلند کرد . پیرزن کنارش ایستاده بود . لبخند به لب داشت . دلش روشن
شد از لبخند پیرزن . شاید به خاطر شادی دل پیرزن خدا دلش را شاد می کرد
. سرش را دوباره به سمت ساره چرخواند.

-بله

پیرزن لبخندی دوباره زد و گفت : خدا شفاس بده

زیر لب زمزمه کرد : ممنون ... حال دخترتون چگونه ؟

موجی از خوشحالی صورت پیرزن را پوشاند . با خوشحالی گفت : به مورد
واسه پیوند پیدا شده . دارن می برنش اتاق عمل
پیرزن بالحن متاسفی ادامه داد : به بنده خدایی تصادف کرده ... خانواده اش
اعضاشو اهدا کردند .

شهر روز زمزمه کرد : خدا به خانواده اش صبر بده .

خم شد و ب*و*سه ای دیگر روی دستان ساره کاشت . پیرزن رفت . با
خوشحالی رفت . شهر روز ته دلش خوشحال بود . چه اهمیت داشت که پیرزن
بفهمد او تمام هزینه ی عمل و بیمارستان را پرداخت کرده . مگر اهمیتی
داشت ؟ نه نداشت . خودش خواسته بود کسی چیزی نداند . لبخندی زد و
زمزمه کرد : اینم از هم اتاقیت . من که کمکش کردم . تو رو خدا بیدار شو ...
سرش را روی دستش گذاشت . دلش ساره را می خواست . حقیق نبود . نه
نمود که بعد از این همه سال تنهایی این طور در مانده شود . ساره عشق بود .

برنامه ها داشت برای بودن با ساره . سرش را بلند کرد . دستی به موهای ساره کشید ... خم شد پیشانی اش را به پیشانی ساره چسباند ... چشمانش را بست ... نفس عمیقی کشید و ریه هایش را پر از عطر ساره کرد . آرام زمزمه کرد

-بسه تورو خدا بیدار شو

ب*و*سه ی آرامی روی پیشانی ساره گذاشت ... قدمی به سوی در برداشت ... به سالن برگشت و با درماندگی روی نیمکت نشست ... سرش را به دستانش گرفت . همه جا سکوت بود ... ناگهان هم همه ای در سالن افتاد . پرستاران دوان دوان به اتاق مراقبت های ویژه می رفتند . بند دلش پاره شد . از جا پرید و به سمت شیشه رفت . همه دور تخت ساره جمع شده بودند . نمی دید چه خبر است . پرستاری متوجه اش شد . به سمت پرده آمد و پرده را کشید ... شهروز ماند و یک دنیا دلهره ... زیر لب خدا را زمزمه کرد ... دلشوره امانش را بریده بود ... نمی دانست چقدر گذشته که دکتر ساره اخم الود و شتابان وارد اتاق شد . دقایق برایش به مانند یک عمر می گذشت . نمی دانست چقدر بعد دکتر از اتاق خارج شد ... چهره اش هنوز اخم الود بود . متوجه شهروز نبود . شهروز با استرس فراوان ... درحالی که حنجره اش خشک خشک شده بود ... صدازد

-دکتر

پیرمرد به سمتش برگشت . آرام و با طمأنینه به سمتش آمد . بدون این که شهروز چیزی پرسد . دستش را روی شانۀ ی شهروز گذاشت . شهروز گیج بود . منگ بود ... به دیوار تکیه داد ... با ضرب و به شدت روی زمین افتاد .

نفهمید کی صورتش غرق اشک شد . شانه هایش از گریه به لرزه افتاد . چند لحظه گذشت ناگهان با صورت گریان شروع به خندیدن کرد . با چشمهای اشک الود خندید . سرش را بلند کرد و زمزمه کرد : خدایا شکر
جمالات دکتر مدام در سرش رژه می رفتند : تبریک می گم ... مریضت بهوش
اومد جوون ... یکم باید تحت مراقبت باشه ... تا دو ساعت دیگه می برنش به
بخش ...

مگر دیگه چیزی مهم بود ؟ نه هیچ چیز مهم نبود ... ساره که باشد دیگه هیچ
چیز مهم نیست .

چشم باز کردم . گیج و منگ نگاهی به اطراف انداختم . بوی *ل*ک*ل*توی
م شام می پیچید . بدنم سنگین بود . نگاهی به اطراف انداختم . توی اتاق
کوچیکی بودم و روی دهانم ما سک اکسیژنی قرار داشت . احساس خواب
الودگی نداشتم اما خیلی خسته بودم . نگاهی به اطراف انداختم کسی تو اتاق
نبود . با خستگی چشم روی هم گذاشتم . کم کم همه چیز یادم می اومد .
دلیل اینکه بیمارستان بودم . یاد خوابم افتادم . شهروز کجا بود . صدای در
اتاق باعث شد چشم از هم باز کنم . پرستاری با چهره اخم الود وارد شد ...
چند امپول به سرم تزریق کرد و رفت . پشت دستم بالا بردم . پشت دستم
کنار جایی که سوزن سرم بهش وصل بود کبود رنگ شده بود . اصلا یادم نمی
اومد چند روزه که بستری شدم . باز هم صدای در و به دنبالش پاهایی که
نزدیکم می شدند . سر برگردوندم . آناوا با لبخند کنارم ایستاده بود . با دیدنم
لبخندی زد کنارم رسید و روی تخت نشست و سرمو به آغ*و*ش کشید .
بالهجه ی شیرینی شروع به صحبت کرد

-ساره جوون ... بالاخره بیدار شدی ؟ ماخیلی نگران بودیم.

سر بلند کرد و با چهره ای که حالا بغض داشت ادامه داد : خوب شد که بیدار شدی . من داشتم می مردم همش با خودم می گفتم حتما تقصیر منه . خودمو سرزنش می کردم که ای کاش زودتر به شهروز خبر داده بودم .

هم زمان که صحبت می کرد قطره اشکی از کنار چشمش سرخورد و پایین افتاد . اروم زمزمه کردم : گریه نکن ... تقصیر تو نبود ... تقصیر خودم بود.

مکثی کردم و پرسیدم : شهروز کجاست ؟

با استین لباس صورتشو پاک کرد و گفت : تا الان پشت بود به زور فرستادمش رفت . بی عقل یک هفته است بس نشسته اینجا .

خنده ای کرد و گفت : وای ساره باید می دیدش خیلی شل *خ*ته بود ... یک هفته است اصلا خونه نرفته . گفتم پا شو برو یه دوش بگیر که ساره آگه این طوری ببیندت به کل ازت نا امید میشه .

به این حرفش لبخندی زدم . کنارم روی تخت نشست . دستمو تو دست گرفت و گفت : خوب شد بیدار شدی . خیلی خوشحالم

سکوتی بینمون برقرار شد که گفتم : ببخشید ... خیلی اذیت شدید ؟

-اذیت که نشدیم . اما خیلی ناراحت بودیم . از همه بدتر شهروز بود ... خیلی واسش سخت بود ... داشت عذاب می کشید ... آگه خدایی نا کرده بلایی سرت می اومد اون وقت معلوم نبود شهروز چی می شد .

نفس عمیق کشیدم و ماسک اکسیژن روی صورتم جا به جا کردم . آناوا ادامه داد : خونه که نبود خیلی سخت بود .

دستشو فشردمو گفتم : این چند روز کجا بودی ؟

-خونه ؟

اخمی کردم و گفتم : تنها مونده بودی ؟

لبخندی زد و گفت : شب اول تنها بودم ولی بقیه شورفتم خونه رباب خانم .
اونجا می موندم .

-بیخس آناوا سخت نبود ؟

لبخندی زد و گفت : اولش سخت بود روز اول این پسرشون اونقدر اخم کرد
که نگو

خندیدمو گفتم : خوب الان دیگه اخم نمی کنه ؟

لبخند غمگینی زد و گفت : چرا الانم اخم می کنه اما من دیگه عادت کردم .
یک ساعتی آناوا کنارم موند . غروب بود که رفت و من تنها موندم . روی تخت
دراز کشیده بودم . چشم بستم تا کمی استراحت کنم . نفهمیدم کی خوابم برد
. چشم که باز کردم بیرون تاریک شده بود . باز هم تنها تو اتاق بودم . شهروز
نبرد ... می دونستم ازم دلخوره اما اصلا نمی خواستم تنبیه من این باشه که
تونم ببینمش . چند دقیقه ای که گذشت در اتاق باز شد . اروم چشم روی هم
گذاشتم و لبخندی زدم . عطر شهروز از هزاران کیلومتر اون طرف تر هم برای
من قابل تشخیصه . با چشم بسته لبخندی زدم و اروم گفتم : بالاخره اومدی .
کسی روی تخت کنارم نشست . چشم باز کردم . شهروز با اخم روی تخت
نشسته بود و م*س*تقیم به روبه رو نگاه می کرد . خنده ای کردم . ماسک از
روی صورتم پایین کشیدمو گفتم : سلام

جوابی نداد

-قهری ؟

بازهم اخم . خندیدم و زمزمه کردم : اخم می کنی خوردنی میشیا ...

تیز نگاهم کرد که لبخند زدم و گفتم : راست میگم دیگه

دوباره به همون حالت برگشت که گفتم : حرف نمی زنی؟

سکوت

-چیکار کنم که جواب بدی ؟

سکوت

من هم چیزی نگفتم . مکثی کردم . کمی به پهلو جا به جا شدم . دستمو بلند

کردم و روی دست شهروز گذاشتم . نگاهی به صورتم انداخت که زمزمه کردم

: می دونم دلخوری . حتی آگه حرف هم نزنم . همین که اینجا باشی واسم

کافیه .

نفس عمیقی کشیدمو گفتم : شهروز عطر تو یعنی آرامش من

چشم بستم . تخت کمی تگون خورد . شهروز جا به جا شد . کمی خودمو

کنار کشیدم که کنارم دراز کشید . دستش که دور شکمم حلقه شد لبخندی

زدم . چشم باز کردم . صورت شهروز با همان اخم جلوی چشمم بود

-اشتی کردی ؟

-نه

سکوتی بینمون برقرار شد که شروع به حرف زدن کردم : ببخش . می دونم

کارم احمقانه بود ... اما تو هم تفصیر داستی دلم می گرفت وقتی می دیدم

خواست بهم نیست . دلم می گرفت وقتی شبا کنارم می خوابیدی و پشتتو بهم می کردی . می دونی شهروز...

سرمو بیشتر به سینه ی شهروز چسبوندم و گفتم : خواب خانواده مو می دیدم . مامان و بابام و سامان ... همگی جلوی به در ایستاده بودند و با لبخند نگاهم می کردند ... صدام کردند که برم پیششون ... خیلی خوشحال شدم ... داشتم سمتشون می دویدم . کمی نفسم گرفت . ایستادم نفس تازه کنم که نگاهی پشت سرم انداختم تو بودی . با ناراحتی بهم نگاه کردی . کمی نگاهم کردی . پشتتو بهم کردی . داشتی می رفتی . من نمی خواستم بری . نگاهی به خانواده ام انداختم صدام کردند ... خواستم برم اما وقتی دوباره برگشتم و دیدم با ناراحتی داری می ری ... دلم طاقت نیارورد دویدم سمت ... نمی دونم بهت رسیدم یا نه ... اما به خدا برگشتم پیام پشت

شهروز نفس عمیقی کشید ... حلقه ی دستهاشو دورم محکم تر کرد و زمزمه کرد : خیلی احمقی به خدا ... هر کاری دلت خواست کردی ... فکر منم نکردی نه ؟ ازت دلگیرم به اندازه یه دنیا ... دیگه هیچ وقت این کارو با من نکن .

چشم روی هم گذاشتم و خودمو به خواب سپردم . شهروز ب*و*سه ی ریزی زیر گوشم زدم و حرفهایی زیر گوشم زمزمه می کرد اما من نمی شنیدم . اون قدر خسته بودم که فقط دلم خواب همراه با آرامش می خواست .

یک هفته ای تو بیمارستان بستری بودم . تمام اقوام شهروز به دیدنم اومده بودند . امروز قرار بود مرخص شم . خوشحال بودم از بازگشت به خونه . شهروز دنبالم اومده بود . به خونه که رسیدیم خنده ام گرفت ... رباب خانم

مدام دور سرم اسفند می چرخوند و می برد کمی اون طرف تر می ریخت روی
اتیش ... به محض وارد شدنم مردی که جلوی در ایستاده بود گوسفندی زمین
ورد و جلوی پاهام قربونی کرد .

-شهروز این کارا چیه اخه

اخمی کرد و گفت : تو کاریت نباشه ... بریم بالا باید استراحت کنی ...
سری تکون دادم . من عمرا حریف شهروز نمی شدم . وارد خونه که شدم
لبخندی روی لبم نشست . بوی خونه که تو مشامم پیچید وجودم پر از آرامش
شد . دستی دور کمرم نشست . شهروز کنارم بود .

-بیا بریم بالا ... لباس عوض کن باید استراحت کنی

همراه شهروز بالا رفتم و پرسیدم : آناوا کجاست ؟

-بیرونه ... میاد الان ...

نگاه نگرانی به شهروز انداختم و گفتم : تنها رفته ؟

لبخندی زد و گفت : حواسم هست . تنها نیست با سعید رفته ...

قدمی به سمت اتاقم برداشتم که شهروز گفت : کجا ؟

-می رم لباس عوض کنم

خندید و گفت : از این طرف

همراه شهروز به سمت اتاقش رفتیم . با باز شدن در اتاق لبخندی زدم . بغض
گلووم فشرده . این مرد خیلی بیشتر از خیلی مهربون بود . دکوراسیون اتاقشو
عوض کرده بود . تمام اتاق به رنگ یاسی و سفید بود . اتاق خیلی روشن و دل
باز شده بود . نا خوداگاه زمزمه کردم : خیلی خوشگله

شهر روز از پشت ب*غ*لم کرد و گفت: قابل تو رو نداره. تمام وسایلتو آوردیم اینجا. دیگه اتاق خودم و اتاق خودت نداریم. اینجا اتاق ماست...
وارد اتاق شدم... خیلی خوشگل شده بود. درب کمد و بازکردم تمام وسایلم با کمال سلیقه کنار وسایل شهر روز چیده شده بودند.

-دوستش داری؟

به سمت شهر روز که هنوز جلوی در بود نگاهی انداختم و گفتم: اره خیلی...
-لباستو عوض کن... کمی استراحت کن وقت واسه دیدن اتاق زیاده.
لبخندی زدم. از بین لباسهام یک دست تاپ و شلوارک طوسی و قرمز برداشتم. بعد این همه مدت مطمئنا یک دوش آب گرم حالمو بهتر می کرد. از حمام که بیرون اومدم موهامو خشک کردم و روی تخت دراز کشیدم. واقعا بستری شدن تو بیمارستان انرژیمو ازم گرفته بود. ضعف بدنمو گرفت. روی تخت دراز کشیدم که در اتاق زده شد و به دنبالش کسی وارد اتاق شد. نگاهی انداختم آناوا با لبخند به من نزدیک شد.

-ساره جون واست اب میوه اوردم

واقعا ممنون بودم... الان به این اب میوه احتیاج داشتم. روی تخت نشستم.
بعد از خوردن اب میوه دراز کشیدم. آناوا کنارم نشست و گفت: خوب شد که اومدی... وقتی نبودى خونه یه جورى بود
از جا بلند شد و گفت: می رم که استراحت کنی.

-خوابم نمیداد... اگه کاری نداری بمون... اون قدر تو بیمارستا تنها بودم که از تنهایی بدم میاد

آناوا خندید و گفت: پس الان میام

رفت و چند دقیقه بعد با بسته ای که دستش بود کنارم نشست

-بیا اینو واسه تو گرفتم

روی تخت جا به جا شدم و نشستم . دستی روی موهای کشیدمو گفتم : چرا

زحمت کشیدی

-زحمت نبود ... من خوشحالم که برگشتی ... دلم می خواست به خاطر

برگشتنت واست کادو بخرم ... باز کن ببین خوشت میاد.

با باز کردن بسته اول لبخندی زدم . مکثی کردم . نتونستم خودمو نگه دارم و

بلند خندیدم . آناوا با گیجی پرسید : چی شد ؟ خوشت نمیاد ؟

-چرا خیلی قشنگه

- می پوشیش ؟

خندیدمو گفتم : چرا که نه

از جا بلند شدم و لباسهامو با چیزی که آناوا خریده بود عوض کردم ... یه

پیراهن نخی و سبک خریده بود که روش عکس صورت میکی موس نقاشی

شده بود ... لباس استین حلقه ای بود و بلندیش تا بالای زانو هام بود ... جلوی

اینه که خودمو دیدم خیلی خوشم اومد ... لباس بانمکی بود . لباس خیلی

مناسبی برای این روزهای گرم به حساب می اومد.

-خوب شدم ؟

دستهاشو محکم به هم کوبید و گفت : خیلی بهت میاد ... ناز شدی ... عین

دختر بچه ها شدی

-دستت درد نکنه ... تو این هوای گرم هیچ چیزی بهتر از این کادوت نبود .

-خواهش می کنم

مکشی کرد و گفت : اول که دیدم دلم خواست واسه تو بخرمش بعد که خریدمش دلم خواست خودمم داشته باشمش واسه همین دو تا خریدم .

-خوب کاری کردی

دوباره رو تخت دراز کشیدم . کمی خوابم می اومد . آناوا از جا بلند شد و گفت : من می رم تا وقت شام کمی بخواب ...

جلوی در که رسید به ستم برگشت و گفت : ساره جون خیلی ناز شدی ... صداشو پایین آورد و گفت : نمی دارم شهروز بیاد بالا ... اگه بیاد بالا نمی ذاره بخوابیا ... خیلی باحال شدی اچه

بعدهم خندید و رفت . من هم بعد از مصرف دارو هام دوباره خوابیدم . بعد از شام سر جام دراز کشیده بودم که شهروز وارد اتاق شد . کنارم دراز کشید . دستشو دور شکمم حلقه کرد و گفت : چه خوبه که برگشتی با صدایی که هنوز گرفته بود گفتم : اشتی کردی ؟

خندید و گفت : مگه میشه بیشتر از یک ساعت با تو قهر بود نفس عمیقی کشید و گفت : ماهان اومده بود بیمارستان دیدنت سر بلند کردم و نگاه دوختم به نگاهش که ادامه داد : می گفت شرمنده است که کارت به اینجا کشیده ... می گفت مطمئنم که به خاطر من بیدار میشی . خواست ازت بخوام که ببخشیش .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : بیا در موردش حرف نزنیم .

-یه پاکت داده به دستت برسونم .

سرمو بلند کردم و نگاهی به صورتش انداختم

-شهروز ولش کن . در مورد یه چیز دیگه حرف بزیم
مکئی کرد و گفت : لبا ست خیلی قشنگه ... پایین پیش آناوا نتونستم خیلی
ازت تعریف کنم
-چرا؟

خندید و گفت : اخه اگه یکم بیشتر ازت تعریف می کردم کارمون به جاهای
باریک می کشید . خوب پیش بچه زشته ...

یکی از ابروهامو بالا انداختم و با شیطنت گفتم : به کجا ها مثلا ؟

شهروز خنده ای کرد و گفت : شیطن نشو ساره

صورتمو کمی بالا بردم و زمزمه کردم : شیطن نیستم

شهروز خیره به لبخندم بود . مکئی کرد و صورتشو پایین تر آورد . من هم با
کمال میل همراهیش می کردم . چیزی ل*ذ*ت بخش تر از این لحظات تو دنیا
برای من وجود نداشت .

چند لحظه ای بود که از همه جا غافل بودیم که صدای در باعث شد شهروز از
من فاصله بگیره . نفس عمیقی کشید و گفت : کیه ؟

در باز شد . آناوا درحالی که بالش کوچکشوب*غ*ل کرده بود وارد اتاق شد .
لبخندی زد . سر پایین انداخت و گفت : ببخشیدا . منم دلم واسه ساره جوون

تنگ شده بود . همیشه امشب اینجا باشم ؟

شهروز خنده ای کرد و گفت : بیا اشکالی نداره

همون طور که آناوا به تخت نزدیک تر می شد شهروز کنار گوشم زمزمه کرد :

این بارم جستی عروسک

لبخند شرمگینی زدم . کمی روی تخت به سمت شهروز جا به جا شدم که
آناوا کنارم دراز کشید و لبخند زد .

چه اشکالی داشت ؟ گاهی هم زندگی این شکلی می شد . من همراه همسر
و دختر هم سرم روی یه تخت می خوابیدیم . این چیزها خیلی مهم نبودند .
مهم الان بود . این لحظه مهم این بود که من عاشق بودم . هر روز عاشق بود و
زندگی جریان داشت .

-از وقتی که یادم میاد من بودم و سیمین ... من تو بچگی هام چیزی از شهروز
یادم نیست . نمی دونستم پدر دارم . پدر برای من اوایل فقط دوست سیمین
بود . من ازش خوشم نمی اومد بچه بودم ... اما حرکاتشو می فهمیدم . عذاب
می کشیدم وقتی ب*غ*لم می کرد . ازش دوری می کردم چون اذیت می شدم
کنارش . سیمین نمی فهمید . اون قدر سرش گرم کار بود که نمی فهمید من
هم گاهی بهش احتیاج دارم . نه که مادر بدی باشه ... نه ... همیشه حواسش
پی من بود ... پی درس ... پی مدرسه ام ... هر وقت تو مدرسه جلسه داشتیم
خودشو می رسوند . هر وقت پول می خواست بی کم و کاست در اختیارم می
داشت . حواسش پی همه چیزم بود الا خود خودم . هفت سالم بود که شهروز
و دیدم . فهمیدم که پدرمه . خیلی خوشحال شدم . فکر می کردم می تونم
باهاش برم . اما شهروزم وقت نداشت . دوستم داشت اما برای من وقت
نداشت . هر دو سال یک بار دیدنم می اومد ... وقتی می اومد اون قدری نمی
موند که باهاش از درد هام بگم و ازش کمک بخوام . تنهای تنها بودم . ده
سالم بود . سیمینم غرق کار خودش بود . حواسش نبود مردی که باهاش
دوسته و بهش اطمینان داره چقدر ازارم میده . من از اون مرد دوری می کردم و

سیمین به خاطر حجم کاری بالایی که داشت همیشه سرش شلوغ بود و منو به اون مرد می سپرد. سیمین حواسش نبود که حال من از این مرد به هم می خوره. ده سالم بود که سیمین یک سفر کاری رفت. قرار نبود شب برگردد... من تنها تو خونه می ترسیدم. بیشتر از تنها بودن از تنها موندن با اون مرد می ترسیدم. هر کاری کردم سیمین نره، گوش نکرد و رفت. قول داد صبح زود برگردد. اما قولش به درد من نمی خورد. شب بود که کیهان او آمد. دوست پسر سیمین می گم. حال من از خودش و لبخندش به هم می خورد. با دیدنش از جا بلند شدم و خودمو به اتاقم رساندم. سعی کردم خودمو مشغول درس خوندن کنم. نیم ساعتی که گذشت وارد اتاقم شد. لبخند زشتی زد. کنارم روی تخت نشست. من حال من از خودش و نوازش هاش که بوی *ه* و *س* می داد به هم می خورد. سعی کردم از خودم دورش کنم که نمی داشت. نمی دونم چی شد که پایین رفت. خوشحال شدم. کوله مو برداشتم و از پنجره اتاق بیرون پردم. می خواستم برم خونه دوستم... هوا تاریک تاریک بود. نیمه شب بود و پرنده تو خیابون پر نمی زد. خونه دوستم چند خیابون اون طرف تر بود. با ترس و لرز قدم تند کردم که برسم. خواستم از راه فرعی برم که زودتر برسم. تو فرعی به سه تا جوون *م* *س* *ت* برخوردم. با دیدنم لبخندی زدند. ترس به دلم نشست. مکشی کردم. باید فرار می کردم. برگشتم سمت خونه و قدم تند کردم. نفس نفس می زدم و می دویدم. صدای خنده ای *م* *س* *ت*شون از پشت سرم می او آمد. کشیده شدن دستم باعث شد جیغی بکشم. با تلاش دستمو ازاد کردم و باز هم دویدم. یکی از پسرها که هو شیارت تر بود هنوز دنبالم می

دوید . برگشتن پشتمو ببینم که با چیزی برخورد کردم . من فقط ده سالم بود .
کیهان روبه روم ایستاده بود . با لبخند کریه اش نگاهی به پشت سرم انداخت
. پسرها هنوز اونجا بودند . صدای نحس کیهان به گوشم رسید
- تو هیچ کسی رو نداری ... هیچ کس نمی خوادت ... آگه من برم گیر اینا می
افتی . خودت بهتر از هر کسی می دونی کسی نیست ازت محافظت کنه .
حالا یا مثل بچه ادم بر می گردی خونه یا من میرم و تو می مونی
نفسم گرفت . کوله موب*غ*ل کردم و روی زمین نشستم . بچه بودم و کسی
رو نداشتم . کیهان با پوزخند بالای سرم ایستاده بود . مکتی کرد و پشت به من
کرد . داشت می رفت . نگاهی به پسرها انداختم که هنوز اونجا بودند . چاره
ای نداشتم . ده سالم بود و من بی کس بودم ... همون جا کنار خیابون هق هق
گریه ام بالا رفت . گریه کردم اما بی کس بودم ... با صدای بلند گریه می کردم
. سرپا ایستادم و با همون حالت گریان دنبال کیهان حرکت کردم . از اون روز
به بعد کاب*و*سهام شروع شد . من بچه بودم و اون سی و پنج سالم بود .
گفته بود آگه حرفی به سیمین بزنم کاری می کنه که سیمین ولم کنه . من از
تنهایی می ترسیدم . من بی کس بودم . مجبور بودم . روزهایی که می اومد
سراغم برام شکنجه بود . حالم از لمس دستهایش به هم می خورد . هر بار که
می رفت با اون سن کم می رفتم تو حموم و یک ساعت خودمو می شستم .
من هیچ کس و نداشتم که کمکم کنه . حتی سیمین نمی فهمید که من دارم
زجر می کشم . حالم از همه به هم می خوره . شهروز بابام بود . اما از دوازده
سالگی دیگه سراغم نیومد . من منتظرش بودم . می خواستم بیاد نجاتم بده .
حالم از همه به هم می خورده . شهروز ...

اشکهام ناخود آگاه فرو می ریخت . صدای دادهایی که آناوا می کشید اذیتم می کرد . شش ماه از بیماری من می گذشت . آناوا چند بار حمله ی عصبی داشت . بعد از مدتها امروز خواسته بود صحبت کنه . درحال حاضر تو اسایشگاه بستری بود و من و شهروز به نوار ضبط شده ی صحبتهاش گوش می کردیم . من اون مرد و دیده بودم . صورت شهروز از عصبانیت کبود بود . به سختی نفس می کشید . دستی روی دستش گذاشتم . از عجزی که تو نگاهش بود دلم گرفت . می دونم سخت بود براش ... براش سخت بود . کسی روی غیرتش دست گذاشته بود . به سمتم برگشت و از بین دندنهای کلید شده اش غرید : به خدا به خاک سیاه می نشونمش .

دلم برای آناوا سوخت . همه مقصر بودند . حتی شهروز هم مقصر بود و این به شدت عذابش می داد . آناوا خیلی زجر کشیده بود . درسته که هنوز سالم بود . درسته که اسیب فیزیکی ندیده بود . اما روحش مرده بود . اسیهایی که به قلبش وارد شده بود غیر قابل جبران بود ... کسی نمی فهمید چقدر زجر کشیده بود . . زمان می برد ... خیلی زمان می برد که این زخمهایی که به قلب این دختر وارد شده کمی .. فقط کمی بهبود پیدا کنه .

آناوا دو هفته بستری بود . وقتی برگشت خیلی تغییر کرده بود . اروم بود و بی صدا . قرار بود شهروز ما رو بیره مشهد . ناوا نمی خواست بیاد . وقتی دلششو پرسیدم اروم گفت : من نمی دونم می تونم پیام یا نه . من فکر می کنم خیلی خیلی کثیفم ...

به صورت بغض الودش نگاه کردم . درحالی که بغض گلومو می فشرد گفتم :
تو پاکی عزیزم ... از همه ی ما پاکتری ...

وقتی برای اولین بار بر اش چادر دوختم و سرش کردم . دلم از این همه معصومیت چهره اش ضعف کرد . ناخودآگاه بلند شدم محکم ب*غ*لش کردم و صورتشوب*و*سیدم . وقتی وارد حرم امام رضا شدیم از ته دل از خدا و از امام رضا خواستم خانواده امو حفظ کنه . خواستم آناو خوب باشه ... خودم خوب باشم و شهروز خوب باشه . سفر مشهد یه عالمه سبکی همراه خودش داشت . همگی احساس سبکی می کردیم و این برای ما نهایت آرامش بود . هر روز از طریق مراجع قضایی پیگیر سیمین و کیهان بود . شهروز قسم خورده بود هر قدر که طول بکشه مهم نیست اون قدر پی این کارو می گیره تا کیهان دستگیر بشه .

بعد از چند ماه نگاهی به پاکتی که ماهان برام گذاشته بود انداختم ... وقتی بازش کردم . شوکه شدم .

به کاغذهای دستم خیره شدم . نوشته ی کوچیکی روی همه ی کاغذها وجود داشت

- "بخش منو خواهی اومده بودم پیدات کنم که باهم انجامش بدیم اما نمی دونستم که با اومدنم اوار می شم رو خوشبختیت ... من خونه رو دوباره خریدم و وقفش کردم به نام اقا جون و پدرت ... نمی تونستم بی شتر بمونم . بقیه ی کارهاشو خودت انجام بده . دیدنم بیا ساره منتظرتم"

بغض گلومو فشرد . چقدر ممنون بودم از ماهان که آخرین خواسته ی پدرمو انجام داده بود . من تو زندگی چیزهای زیادی از دست داده بودم سختی زیادی

کشیده بودم . اما مهم ترین چیزی که به دست آورده بودم شهروز بود . شاید یه روزی عموهامو بخشیدم . درسته که عمو یاور باعث شد به شهروز برسم اما این دلیل نمی شه که من از گ*ن*ا*هش بگذرم . شاید یه روزی به جایی بخشیدمشون اما حالا نه

چقدر این روزها آرامش داشتیم . من ... شهروز و حتی آناوا ...
آناوایی که این روزها سرش گرم مدرسه رفتنه . حالش بهتر شده اما نه اونقدری خوب که بتونه تنها بره مدرسه . هنوز هم از تنهایی و تاریکی فراریه . تا جایی که بتونه تو جمع های غریبه آماده نمیشه و از مردهای غریبه دوری میکنه .
آناوایی که با شهروز مدرسه میره . گاهی من ... گاهی سعید و گاهی هم شهروز دنبالش میریم . سعیدی که این روزها دانشگاه قبول شده . هنوز هم به شدت برای آناوا اخم میکنه . اما از همه بیشتر هواشو داره . آناوایی که سر هر مسئله کوچیک کتاب به دست میگیره و میره تا سعید اشکالاتشو برطرف کنه .
می ره پیش سعید حتی با اینکه سعید هنوز هم براش اخم می کنه . فقط با سعید خرید میره . تنها دو ستش همین سعید اخم الوده ... هیچ دو ستی تو مدرسه نداره . دنیاش شده سعید ... نمی دونم شاید یه روزی هم روزگار قلم دست بگیره و قصه ی عشق این دو نفرو بنویسه .

من و شهروز هم هنوز عاشقیم . هنوز هم من کوچیکمو شهروز از من خیلی بزرگتره ... اما مهم نیست ... من عاشقشم و شهروز عاشقمه ... زندگی ما جریان داره ... نمی دونم چقدر قراره زندگی کنیم اما هر قدر که باشه ... حتی

اگه یک روز... یک ساعت... یا یک ثانیه باشه . مهم نیست اگه شهروز کنارم
باشه برای من کافیه .